

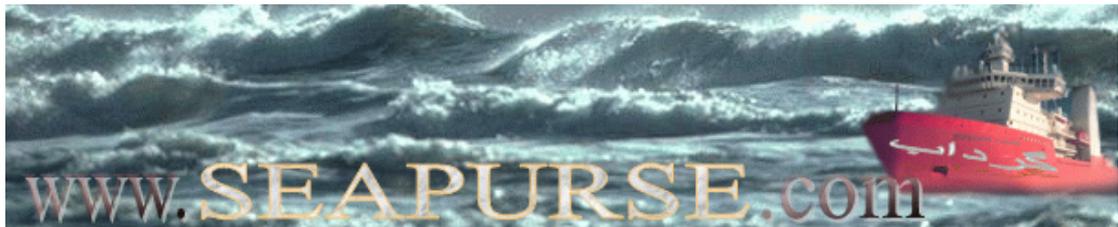
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عوامل جذابیت سخنان مولوی

استاد علامه محمد تقی جعفری

صفحه	عنوان
۲	پیش‌گفتار
۱۳	عوامل جذابیت سخنان جلال‌الدین محمد مولوی
۱۷۱	امتیازات هشت‌گانه‌ی مولوی از دیدگاه حکیم متأله حاج ملا هادی سبزواری

تهران، مؤسسه‌ی تدوین و نشر آثار علامه جعفری، ۱۳۸۲



پیش‌گفتار

مقدمه

حمد و سپاس بی‌پایان مر خداوند فیاض مطلق را است که سرمایه‌ی حقیقت‌جویی و حقیقت‌یابی را در نهاد بندگان خود به ودیعت نهاد و بدان‌سان که انسان‌ها را برای برقرار ساختن ارتباط با ذات خویش (علم‌حضوری)، از سپری کردن فاصله‌های زمانی و مکانی و استدلالی بی‌نیاز فرمود، برای برخوردار ساختن آنان از حقیقت، که دریایی است بی‌پایان، فاصله‌ای جز اولین لحظه‌ی بیداری واقعی (یقطه) قرار نداد. خداوندی که قرار گرفتن در جاذبیت ربوبی او، نزدیک‌تر از درک انسان، ذات خویشتن را است. در دعای حضرت امام زین‌العابدین، به نقل از ابوحمزه‌ی ثمالی چنین آمده است:

و إنّ الرّاحل إلیک قریب المسافة.

و قطعاً کسی که رهسپار کوی تو شود، مسافتش نزدیک است.

مسلم است که مقصود از مسافت، همان بیداری و قصد دریافت مقام ربوبی است. زیرا جمله‌ی بعدی چنین است:

و إنّک لا تحتجب عن خلقک إلا أن یحجبهم الأعمال
دونک.

پروردگارا! تو از مخلوقات خود پوشیده نیستی، مگر این که اعمال ناشایست، آنان را از تو بپوشاند و دور کند.

در دعای عرفه، حضرت امام حسین چنین عرض می‌کند:

متی غبت حتّی تحتاج إلی دلیل

خداوندا! کی از ما غایب شده‌ای که دریافت تو نیاز به دلیل داشته باشد.

سید نعمت‌الله جزایری در کتاب *زهر الربیع*، این روایت را نقل کرده است که روزی حضرت موسی به خدا عرض کرد:

رب کیف أصل إلیک؟ قال الله تبارک و تعالی قصدک لی و وصلک إلی.

خداوندا! چگونه به تو برسم؟ خداوند تبارک و تعالی فرمود: همین که مرا قصد کردی، مرا دریافته‌ای.

درود بی‌کران به پیشوایان الهی، پیامبران و رسولان او، خصوصاً به ذات پاک خاتم‌الانبیاء و المرسلین، محمد بن عبدالله، و فرزندان معصوم او باد که با ارائه‌ی پاسخ نهایی به اصیل‌ترین سؤالات انسان‌ها (من کیستم؟ از کجا آمده‌ام؟ به کجا می‌روم؟ با کیستم؟ برای چه آمده‌ام؟ به کجا می‌روم؟) آنان را در مسیر سعادت ابدی به حرکت درآوردند.

پیش از ورود به طرح مطلب کتاب، چند مقدمه را متذکر می‌شویم:

مقدمه‌ی اول

این‌جانب در سال‌های گذشته، تفسیر و نقد تحلیلی برای مثنوی جلال‌الدین محمد مولوی، در ۱۴ جلد و یک مجلد فهرست راهنما نوشتم. سپس یک مجلد به عنوان *مولوی و جهان‌بینی‌ها* تألیف کردم که مقاداری مقایسه بین نظرات مولوی، و دیگر مکاتب بشری را در بر داشت؛ به اضافه‌ی دیدگاه‌های علمی بسیار قابل توجه مولوی که در کتاب *مثنوی و دیوان شمس تبریزی* آمده است. علاوه بر آن، مقالات و سخنرانی‌های متفرقه‌ای درباره‌ی تفکرات و دریافت‌های مولوی داشته‌ایم.

یکی از مقالات، که در انجمن اسلامی حکمت و فلسفه در تهران سخنرانی شد، تحت عنوان *عوامل جذابیت سخنان مولوی* بود که بعدها در صدد تکمیل آن برآمده و مباحث دیگری را بر آن اضافه نمودیم.

مقدمه‌ی دوم

آنچه این‌جانب در زمان نسبتاً طولانی (۱۰ سال به طور پیوسته و ۵ سال به طور مجزا) از آثار مولوی به دست آوردم، بدون مبالغه و تعارفات معمولی، فوق‌العاده شگفت‌انگیز بود. هنوز هم بر همین عقیده‌ام که سخنان مولوی و شخصیت وی، که از این سخنان تا حدودی می‌توان آن را درک کرد، خیلی بالاتر و پیچیده‌تر از آن است که در شرح حال او به قلم مورخان و نویسندگان معمولی عرضه شده است. مغز و روان مولوی با نیروها و استعدادهایی بسیار متنوع، با ابعاد و سطوح مختلف جهان هستی ارتباط برقرار کرده است. همان‌گونه که با خویشتن، خدا و انسان نیز از موضع‌گیری‌های گوناگون اندیشیده و دریافت‌های فراوانی را به دست آورده است. لذا، هر قدر هم که درباره‌ی تفسیر و توضیح و نقد و بررسی آثار مولوی درباره‌ی شخصیت معرفتی او انجام بگیرد، کاری به جا بوده و عموماً در علوم انسانی، و خصوصاً در حکمت و عرفان و اخلاق، بسیار مفید خواهد بود.

هنگامی که مقاله‌ای را درباره‌ی عوامل جذابیت سخنان مولوی برای سخنرانی در انجمن اسلامی حکمت و فلسفه آماده می‌کردم، با سابقه‌ی

ذهنی که پیرامون مطلب بسیار با عظمت و سازنده‌ی مولوی از یک طرف، و اشتباهات قابل نقد وی از طرف دیگر داشتم، مسأله‌ی مهمی مرا به خود جلب کرد و آن این بود که تا جایی که بتوانم، فراز و نشیب‌های سخنان مولوی را در یک تألیف مستقل مطرح کنم و برای فهم دقیق‌تر درباره‌ی شخصیت مولوی و آثار وی، با بیان صریح وارد عمل شوم و از خداوند سبحان برای انجام این مهم یاری طلبیدم. به امید آن که بتوانیم در این مسیر گامی برداریم، از بعضی دوستان خواهش کردم همه‌ی مجلّات تفسیر و نقد و تحلیلی مثنوی را بررسی کرده و مواردی را که به نظر این‌جانب مورد نقد قرار گرفته است، استخراج نموده و یادداشت کنند. پس از بررسی مجلّات تفسیر مثنوی، در حدود هشتاد مورد قابل نقد در سخنان مولوی به دست آمد که این‌جانب، با مراعات عفت قلم درباره‌ی این شخصیت بزرگ، آن‌ها را مطرح کردم.

مقدمه‌ی سوم

در تفسیر و توضیح شخصیت‌هایی که از سطوح معمولی تفکر و احساسات و علم و معرفت گام فراتر می‌گذارند، اظهار نظر قطعی و کاملاً مشخص، اگر محال نباشد، قطعاً بسیار دشوار است. جلال‌الدین محمد مولوی یکی از آن شخصیت‌های در سطح بسیار بالای معرفتی و احساسی است که اظهار نظر قطعی درباره‌ی ابعاد و عناصر شخصیت وی، فوق‌العاده دشوار است. لذا در تألیفاتی که درباره‌ی وی داریم، به توضیح مقداری از مختصات مغزی و روانی او پرداخته‌ایم؛ نه بیان همه‌ی سطوح و ابعاد شخصیت او.

مقدمه‌ی چهارم

همه‌ی ما می‌دانیم که یک انسان، هر اندازه هم که از نظر معلومات و معارف به درجات عالی صعود کند، بالأخره انسان است. اگرچه هنوز عظمت استعدادها و ابعاد و قوای مغزی و روانی انسان با آن همه تلاش و کوشش که برای شناخت آن‌ها، آن‌چنان که هستند، در گذرگاه قرون و اعصار انجام گرفته است، درک و دریافت نشده‌اند. به هر حال، مولوی یک انسان است و او، خود به‌تر از دیگران، می‌داند که:

کاشکی هستی زبانی داشتی	تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن	پرده‌ی دیگر بر او بستنی بدان
آفت ادراک، آن قال است و حال	خون به خون شستن، محال است و محال
من چو با سودائیش محرمم	روز و شب اندر، قفس درمی‌دمم

حتّی نظریات و دریافت‌هایی که خود او به جهت ارتباط روحی که با سالکان راه عرفان دارد ابراز می‌کند، در حقیقت در میان قفس جهان هستی قرار گرفته و در آن قفس می‌دمد.

باز، خود مولوی در حال نیایش، که جدی‌ترین حال بنده با خداست، می‌گوید:

یاد ده ما را سخن‌های رفیق	که تو را رحم آورد آن ای رفیق
ای دعا از تو اجابت هم ز تو	ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن	مصلحتی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلت کنی	گرچه جوی خون بود نیلت کنی
این چنین مینیاگری‌ها کار توست	وین چنین اکسیرها ز اسرار توست
ای خدا بنمای تو هر چیز را	آن چنان که هست در خدعه‌سرا
طعمه بنموده به ماوان بود شصت	وانما هر چیز را آن‌سان که هست
چیست این کوزه، تن محصور ما	واندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه‌ی مرا	درپذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله، پنج حس	پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر	تا بگیرد کوزه‌ی ما خوی بحر

از این گونه مضامین، که مولوی در کتاب *مثنوی و دیوان شمس تبریزی* آورده و اشاره به محدودیت معلومات و دریافت خود و دیگران است، به طور فراوان دیده می‌شود و یقین داریم که این مرد، اهل شوخی و تعارفات نیست. لذا، ارتکاب خطا و اشتباه علمی و معرفتی، برای او نیز امکان، و حتی واقعیت دارد، و اگر ما به جهت افراط در خوش‌بینی، اشتباهات و خطاهای مولوی و امثال او را نادیده بگیریم و بگوییم چنین شخصیتی هرگز مرتکب اشتباه و خطا نمی‌شود، عده‌ی فراوانی از جویندگان حقیقت را از درک معارف والای مولوی محروم خواهیم ساخت. زیرا اگر چنین حکم کنیم که هر چه مولوی گفته است، مطلقاً و عموماً عین حقیقت است، در آن هنگام که خطای مولوی برای یک جویای حق و حقیقت، ولو در یک مورد، آشکار شد، خواهد گفت: برای مغزهای کنج‌کاو و دور از تعارفات و احساسات خام معمولی، نباید داوری این صاحب‌نظران، تعیین‌کننده‌ی تکلیف درباره‌ی ارزیابی شخصیت‌های بزرگ و آثار آنان باشد. لذا، یک شک فراگیر، همه‌ی عناصر شخصیت و آثار او را در تاریکی و ابهام فرو می‌برد. از طرف دیگر، اگر در ارزیابی و تحقیق درباره‌ی این گونه شخصیت‌های بالا دقت به خرج ندهیم و نتوانیم خودمان را برای داوری عادلانه از جاذبیت سخنان بسیار بااهمیت آن رها بسازیم، ممکن است فرهنگ اصیل و ناب جامعه را با تشویش و ابهام رویاروی کنیم. زیرا می‌دانیم که گاهی از بزرگان علم و معرفت، اشتباهات بزرگی صادر می‌شود که عظمت شخصیت آن اشتباه‌کننده، نمی‌گذارد صاحب‌نظران جامعه درباره‌ی آن اشتباهات داوری صحیحی داشته باشد، چه رسد به نونهالان باغ علم و معرفت. به عنوان مثال، اگر ما جبرگرایی و وحدت موجودی مطلقه‌ی مولوی را که در مواردی از مثنوی آورده است تأویل کنیم، قطعاً قابل دفاع نخواهد بود. در این صورت چگونه می‌توانیم آن‌ها را تصدیق کنیم!

مقدمه‌ی پنجم

این که جلال‌الدین محمد مولوی با توجه به آثاری که ما از ایشان در دست داریم، مردی خیلی غیر عادی بوده و امواجی از معارف بی‌کران الهی از مغز او سرکشیده است، هیچ کس تردیدی ندارد. در کتاب‌هایی که از دوران زندگی این مرد به این طرف، در انواع معارف علوم انسانی نوشته شده، هر کجا به بیتی از ایشان استشهاد شده است، مطلب حالت اوج به خود گرفته است و مانند این که آن بیت، دلیل قاطعانه‌ای در بر دارد که باید برای اثبات مدعا پذیرفته شود. امروزه ما شاهد ابیاتی از ایشان در کتب اخلاق، فلسفه، حکمت، عرفان، ادبیات، روان‌شناسی و حتی روان‌پزشکی هستیم که برای تأیید مطرح شده است و در حقیقت، اقلیم معرفت را آنقدر که این مرد مسخر کرده، از توانایی اکثریت صاحب‌نظران بالاتر بوده است. مسلم است که شعر او، از نظر هنری (مخصوصاً در مثنوی) به شعر حافظ و سعدی نمی‌رسد؛ ولی معارف و علوم‌ی که از مولوی سراغ داریم، در امثال شاعران مزبور دیده نمی‌شود. البته ما در این داوری، جانب احتیاط را نگه می‌داریم و مطلق قضاوت نمی‌کنیم. بلکه او را بر اساس آثاری که از او و دیگران به دست ما رسیده، فوق‌العاده می‌دانیم. شاید دیگران هم آثاری داشته باشند که به دست ما نرسیده است. در این قسمت، قصد داریم دلایل عظمت معارف مولوی را بیان کنیم که موجب شده است این مرد، به این اندازه در اعماق تفکرات بشری نفوذ کند. حتی آن عده از غربی‌ها که از عظمت او اطلاع پیدا کرده‌اند، مبهور مانده‌اند. یکی از صاحب‌نظران مکاتبی که حتی با مبانی مذهبی مولوی مخالف است، می‌گوید:

«مولوی عالمی است بی‌بدیل و فاضلی است

بی‌نظیر»^۱

نویسنده‌ی عبارت مذکور، ماتریالیست است. البته این سخنان از جانب کسانی است که تا حدودی فهمیده‌اند او چه می‌گوید، و متأسفانه عده‌ای هم مطلب او را درک نکرده‌اند و فقط عینک متن‌شناسی به چشم داشته، و همه‌ی تکیه‌شان بر این بوده است که اگر این جای شعر «بر» است، آن جا «با» است، این جا «ار» است و آن جا «اگر» است، و اصلاً در این فکر نبوده‌اند که او چه می‌گوید، حرفش چیست، و مطلبش کدام است. چه فرقی می‌کند که:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند

وز جدایی‌ها شکایت می‌کند

^۱ اندیشه‌های میرزا فتح‌علی آخوندزاده، فریدون آدمیت، ص ۲۵۹.

از نیچه درباره‌ی مولوی نوشته‌ای نقل شده است که در مباحث آینده خواهیم دید. برتراند راسل در کتاب *عرفان و منطق* درباره‌ی زمان، از مولوی مطلبی آورده و آن را می‌پسندد و انتخاب می‌کند.

یا:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
وز جدایی‌ها حکایت می‌کند

مگر آن مواردی که اختلاف الفاظ نسخه، موجب اختلاف معانی گردد. در حالی که بیست و هشت هزار بیت مثنوی (بنا بر نسخه‌ی *رضانی* و بیست و پنج هزار بیت، بنا به نسخه‌ی *نیکلسون*) مملو از مطالب و واقعیات شگفت‌انگیز است. عظمت سخن او تا جایی است که حتی انسان‌هایی که هیچ چیز را قبول ندارند، هنگامی که چند بیت از مولوی در مورد مناسب برای آنان مطرح می‌شود، تسلیم و پذیرش شگفت‌انگیز از خود نشان می‌دهند. قصد ما در این قسمت، توضیحی پیرامون عوامل جذابیت شدید سخنان مولوی است که طرح آن‌ها ممکن است در تنظیم و تصفیه‌ی روح اندیشه و دریافت‌های شهودی مؤثر باشد. آنچه تاکنون در این مورد مشاهده شده، همین است که مولوی در این مورد با اشراف و احاطه صحبت می‌کند و در آن مورد، زیبایی هنری او به اوج خود رسیده است. این مطلب که می‌گوید، ناشی از یک هیجان روانی و انبساط روحی است، ولی باید در نظر گرفت؛ مجموع عواملی که موجب جذابیت آثار مولوی (مخصوصاً مثنوی) شده است، در یک تألیف مستقل عرضه نشده است و ما با لطف و عنایت خداوندی، در این قسمت، این کار را تا آنجا که می‌توانیم، به عهده می‌گیریم.

آیا جلال‌الدین محمد مولوی را می‌توان از آثار او شناخت؟

یک - با توجه دقیق به مجموع نتایج فکری و دریافت‌های شهودی این شخصیت، که نمونه‌ای قابل توجه از آن‌ها را در دو قسمت این کتاب ملاحظه خواهید فرمود، نمی‌توان درباره‌ی وی با قاطعیت مطلبی را عرضه کرد. زیرا مغزی که بتواند مثلاً درباره‌ی جبر و اختیار، نظریه را چنان مطرح کند که گویی هر یک از آن‌ها را مستقلاً پذیرفته است، به طور قانع کننده توصیف نمود:

۱. جبر مطلق:

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌مان از باد باشد دم به دم

۲. جبر خاصه (جبر معیت):

این معیت با حق است و جبر نیست این تجلی مه است، این ابر نیست
ور بود این جبر، جبر عامه نیست جبر آن آماره‌ی خودکامه نیست

۳. جباری خداوندی:

این نه جبر، این معنی جباری است
ذکر جباری برای زاری است

۴. کسب اشعری:

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

۵. اختیار مستند به جبر الهی:

این که گویی این کنم یا آن کنم	این دلیل اختیار است ای صنم
یک مثال ای دل پی فرقی بیار	تا بدانی جبر را از اختیار
دست کار لرزان بود از ارتعاش	وان که دستی را تو بجنابانی ز جاش
هر دو جنبش، آفریده حق شناس	لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که جنبانیدی اش	چون پشیمان نیست مرد مرتعش

۶. نظریه‌ای شبیه به امر بین‌الامرین که از اهل بین عصمت و طهارت آمده است:

این نظریه، در عنوان زیر، در دفتر پنجم آمده است:

جواب گفتن مؤمن سنی، کافر جبری را در اثبات
اختیار بنده؛ و دلیل گفتن که سنت راهی است
کوفه‌ی اقلام انبیا و بر یمین آن، راه بیابان جبر
است که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر
شود و تأویل کند. از منکر شدن امر و نهی لازم آید
انکار بهشت و دوزخ، که بهشت جزای مطیعان
است و دوزخ، جزای مخالفان؛ و دیگر نگوئیم به چه
انجامد. و العاقل یکفیه الاشارة. و بر یسار آن، راه
بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت
خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری
برشمرد.

۷. اختیار عام، در مقابل جبر به مفهوم عام آن:

اختیاری هست ما را در جهان	حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود بین جبری مشو	ره رها کردی به ره آ کج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا	وز کلوخی کس کجا جوید وفا!
آدمی را کس نگوید هین بپر	یا بیا ای کور و در من درنگر
گفت یزدان، ما علی الأعمی حرج	کی نهد با ما حرج، رب‌الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی	یا که چوب تر، چرا بر من زدی؟
این چنین واجست‌ها مجبور را!	کس نگوید، یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب	نیست جز مختار ای پاک حبیب

قطعی است که هماهنگ کردم این هفت نظریه و استنباط یک عقیده‌ی قابل

تفسیر و توجیه از آنها، امکان‌پذیر نیست.

دو - این تنوع و تضاد در نظریات مولوی، در ارتباط معرفتی انسان با خودش نیز به چشم می‌خورد. به عنوان نمونه:

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

ملاحظه می‌شود که در این بیت، شناخت جان با اصطلاحات «خود»، «من»، «روح» و «نفس» امکان‌ناپذیر تلقی شده است؛ در صورتی که در ابیات زیر، آن را قابل شناخت قلمداد کرده است:

عجز از ادراک ماهیت عمو	حالت عامّه بود درباب تو
زان که ماهیات و سرّ سرّ آن	پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرّ حق و ذات او	دورتر از وهم و استبصار کو
چون که آن مخفی نماند از محرمان	ذات و وصفی چیست کان ماند نهان

اگر منظور از ذات وصفی، ذات و روح و جان نباشد، با قیاس اولویّتی که در این ابیات آورده است. حال که محرمان (رشدیافتگان و سالکان راه حق و حقیقت) می‌توانند آن وجود اقدس را دریابند، دریافت جان را به طریقه‌ی اولی می‌توانند درک و دریافت کنند.

سه - همچنین، در دیدگاه مولوی، ارتباط خدا با جهان هستی مختلف است. از آن جمله:

۱. آنچه موجود است، خداست و ما عدم‌هایی هست‌نماییم و خداوند، هستی عدم‌نما است.

ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما
تو وجود مطلق فانی‌نما

۲. جزء و کل، به معنایی که موجب ترکّب خدا از اجزاء باشد، بل که همه‌ی موجودات جهان هستی، همانند لطف سبز و جزء لطف گل و یک واحد است.

بشنو اکنون اصل اکفار از چه خاست	زان که گل را گونه گونه جزء‌هاست
جزو گل نی جزوها نسبت به کل	نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود	بانگ قمری جزو آن بلبل بود

۳. در ابیات دیگر، رابطه‌ی جزء و کل را، به هر معنی که باشد، بین موجودات و خدا، صریحاً نفی کرده و رابطه را عین گفته‌ی حکما و متکلمان اسلام مطرح کرده است:

ور تو گویی جزو پیوسته کل است	خار می‌خور خار مقرون گل است
جزو یک رو نیست پیوسته به گل	ور نه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند	پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند

چهار - در این مسأله‌ی بسیار مهم که آیا ذات خداوندی قابل شناخت است یا نه، دو نظریه از مولوی دیده می‌شود:

۱. آری، ذات خداوندی قابل شناخت است:

عجز از ادراک ماهیت عمو	حالت عامّه بود درباب تو
زان که ماهیات و سرّ سرّ آن	پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرّ حق و ذات او	دورتر از وهم و استیصار کو
چون که آن مخفی نماند از محرمان	ذات و وصفی چیست کان ماند نهان

۲. نه؛ هرگز! زیرا:

پس به ضد نور دانستی تو نور	ضد ضد را می‌نماید در صدور
پس نهانی‌ها به ضد پیدا شود	چون که حق را نیست ضد، پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود	تا به ضد آن را توان پیدا نمود

پنج - مولوی در ارزیابی حواس نیز دو نظریه ابراز می‌کند:

۱. بی‌ارزش بودن فعالیت‌های حسی:

راه حس راه خران است ای سوار	ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس	آن چو زرّ سرخ و این حس‌ها چو مس
اندر آن بازار کایشان ماهرند	حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد	حس جان از آفتابی می‌چرد

۲. حواس آدمی، گوهری بس گران‌قیمت است و او درباره‌ی این حواس، مسؤؤل خواهد شد:

حق همی گوید چه آوردی مرا	اندرین مهلت که دادم مر تو را
عمر خود را در چه پایان برده‌ای	قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای	پنج حس را در کجا پالوده‌ای
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش	خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

شش - در مسأله‌ی عشق، اگرچه مولوی مطالب فوق‌العاده‌ای بیان نموده است، ولی درباره‌ی عشق مجازی و ارزیابی آن نیز به طور مختلف ابراز نظر کرده است. در مواردی متعدد، تصریح می‌کند که عشق مجازی، یک پدیده‌ی بی‌ارزش، بل که مختل‌کننده‌ی شخصیت آدمی است. از آن جمله:

عشق‌هایی کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت ننگی بود
هر چه جز عشق خدای احسن است	گر شکرخواری است آن جان کندن است
عاشقان از درد زان نالیده‌اند	که نظر ناجای‌گه مالیده‌اند
عاشقی کاو در پی معشوق رفت	گرچه بیرون است در صندوق رفت

در مقابل این نظریه، عشق مجازی را پل یا طریقی برای عشق حقیقی معرفی می‌کند:

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است عاقبت ما را بدان شه رهبر است
ای بسا کس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد
هیچ کس بر غیر حق عاشق نشد واقف آن سر به جز خالق نشد
عاشق آن وهم اگر صادق بود آن مجازش تا حقیقت می‌رود

البته از بیت آخر می‌توان چنین نتیجه گرفت که اگر کسی در جاذبه‌ی عشق مجازی قرار بگیرد و بتواند به عظمت عشق آگاه شود و از محدودیت‌های نمود زیبا گام فراتر نهد، می‌تواند به عشق حقیقی نایل گردد؛ نه این که انسان تعمداً پاهای شخصیت خود را در زنجیر عشق مجازی ببندد، به امید که آن را روزی باز کرده و رهسپار کوی معشوق حقیقی شود.

با نظر به تنوع شدید در نظرات و دریافته‌ها و اندیشه‌های مولوی پیرامون اصول مسائل الهیات، انسان‌شناسی و جهان‌شناسی و شناخت انسان‌ها در حال ارتباط با یکدیگر است که باید بگوییم زمینه‌ی کلی انگیزه‌ها و عوامل فعالیت‌های مغزی و روانی و هیجانات روحی مولوی، بر اصول و مبانی اسلامی استوار شده است، و این حقیقتی است که به هیچ وجه قابل تردید نیست. نهایت امر این که مقداری از تفسیرها و توجیهاتی که درباره‌ی آن اصول و مبانی نموده، ناشی از عقیده و ذوق و برداشت‌ها و معلومات خاص خود او بوده است که ممکن است قابل مناقشه و حتی تشکیک و رد هم بوده باشد. ولی آن وضع روحی و مختصات روانی او را که همه‌ی تنوعات و فراز و نشیب‌ها و حتی تضاد در تفکرات و دریافته‌ها را تحمل و هضم نموده است، نمی‌توان با اصول تحلیلی روانی معمولی، درک و دریافت کرد. لذا هرگز نباید گفت «این است جلال‌الدین محمد مولوی»، بل که آنچه که ما می‌توانیم بگوییم، این است که مولوی درباره‌ی این اصل، یا این قانون، یا این مسأله، چنین اظهار نظر کرده و آنگاه به ارزیابی آن نظر پردازیم و اگر امکان داشت، به تطبیق و مقایسه‌ی آن نظر و سایر عقاید و آراء و دریافته‌های او با دیگر صاحب‌نظران و حکما و عرفا پردازیم. بدین ترتیب، ما در تمام کتاب مثنوی و دیوان شمس، با یک مولوی که دارای شخصیتی که جامع مشترک میان مولوی‌های نهفته در مطالب متنوع آن دو اثر بزرگ بوده باشد، مواجه نیستیم.

¹ این که می‌گوید:

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما
بی‌خبر از نو شدن اندر بقا

با صدها بیت دیگر که در دو کتاب خود درباره‌ی نوگرایی و نوپینی مطرح کرده است، در حقیقت شرح حال روانی خود او را به طور جدی در بر دارد. مانند:

روز نو و شام نو، باغ نو و دام نو
هر نفس اندیشه نو، نو خوشی و نو عناست

بلی، شخصیتی که فراتر از مجموع مولوی‌های نهفته در آن مطالب وجود دارد، یک شخصیت بسیار مقتدری است که همان‌گونه که در بالا گفتیم، آن همه تنوع و فراز و نشیب‌ها و حتی تضاد در تفکرات و دریافته‌ها را تحمل و هضم نموده است. بدیهی است که توضیح چنین شخصیتی، حداقل بسیار بسیار دشوار است.

عوامل جذابیت سخنان

جلال‌الدین محمد مولوی

اولین بار که به تألیف این کتاب پرداختم، نظرم بر آن بود که آن را در دو قسمت مطرح کنم:

۱. عوامل جذابیت سخنان مولوی؛

۲. اصول و قواعد ثابت در سخنان مولوی.

ولی بار دیگر، پس از بررسی آن دو قسمت، احساس کردم ابیات مورد استنشاد را برای قسمت اول نیز می‌توان محسوب نمود. لذا، شماره‌ها از همین قسمت شروع می‌شود.

عوامل جذابیت سخنان جلال‌الدین محمد مولوی

در این قسمت، کوشش شده است تا آن‌جا که بتوانیم و فرصت اجازه می‌دهد، عوامل جذابیت سخنان مولوی را مطرح کنیم. ضمناً برای هر یک از آن عوامل، توضیحات و نمونه‌هایی از سخنان مولوی را بیاوریم. به مطالعه‌کنندگان و محققان ارجمند پیشنهاد می‌کنیم - هرچه قدر بتوانند - با صرف وقت مناسب و دقت در تأویل در محتویات فرازهای سخنان مولوی بیاندیشند و نتایج تفکرات و تحقیقات خود را برای خدمت به فرهنگ عالی انسانی اسلامی، به جامعه تقدیم کنند و کاروانیان علم و معرفت را از این نتایج سازنده بهره‌مند فرمایند و از این راه، درون دانش‌پژوهان را، مخصوصاً در اصول و مبادی علوم انسانی، از عقده‌های حقارت که در برابر امواج توفانی کارمندان علوم انسانی و طرز تفکرات تکنولوژی گسترده‌ی امروز به وجود آمده است، پاک‌سازی کنند و به آنان، و مخصوصاً به معلّمان خودباخته‌ی آنان، به طور جدی مطرح نمایند که با ایمان کامل به قانون جاودانی:

فبشّر عباد الّذین یستمعون القول فیّتبعون أحسنه^۱

پس بشارت بده بندگان مرا. آنان کسانی هستند که سخن را می‌شنوند و از به‌ترین آن سخن پیروی می‌کنند.

^۱ سوره‌ی زمر، آیه‌ی ۱۸.

این قسمت از واقعیات و حقایق را که خود شما آنها را در حد اعلی دارید و می‌توانید در عرصه‌ی معرفت از آنها برخوردار شوید، از بیگانگان تمنا نکنید و این گوهرهای با عظمت معرفت را که در فرهنگ خود دارید، طلب از گمشدگان لب دریا ننمایید. و به آنان گفتنی است که شما با کدامین منطق، از ابر خشک و تهی از آب باران، توقع دارید! و از ذاتی که بهره‌ای از هستی ندارد، هستی را می‌جوید! در پایان این قسمت، مقاله‌ای را که برای سخنرانی سمینار بزرگداشت حکیم متأله حاج ملاهادی سبزواری، تغمده‌الله برحمته، تنظیم کرده بودم، بیان می‌کنم. این مقاله، توضیح و تفسیری پیرامون امتیازات هشت‌گانه‌ی کتاب مثنوی جلال‌الدین محمد مولوی، از دیدگان حکیم متأله، مرحوم حاج ملاهادی سبزواری است.

عامل یکم - استناد مولوی به آیات قرآن مجید

همان‌گونه که در قسمت یکم در امتیازات هشت‌گانه‌ی مثنوی از دیدگان مرحوم حاج ملاهادی سبزواری آن حکیم متأله دیدیم، استناد و استدلال و استشهاد اصطلاح «تفسیر منظوم قرآن» را درباره‌ی آن به کار برده است. این که ما در این مبحث، تعداد آیات قرآنی را که مورد استفاده‌ی مولوی در مثنوی است متذکر می‌شویم. پیش از بیان تعداد آیات قرآنی، اشاره به یک نکته‌ی بسیار بااهمیت ضروری به نظر می‌رسد.

اگرچه به جهت اختلاف عقیده و سلیقه در فهم و تفسیر قرآن، که میان صاحب‌نظران تفسیر و حکمت و فقه و عرفان جریان دارد، ممکن است همه‌ی استشهادها و توجیها و تفسیرهای مولوی را درباره‌ی آیات قرآنی که مطرح کرده است، قبول نکنیم؛ ولی هیچ تردیدی در این نداریم که مولوی با اندیشه و تعقل و دریافت بسیار والایی، از آیات قرآنی استفاده نموده و گاهی تفسیر و استشهاد وی به قدری زیبا و عالی است که انسان با خود می‌گوید آیا اصلاً این آیه را در قرآن دیده است یا نه! تنها به عنوان نمونه:

همان طور که می‌دانیم، مولوی در کتاب مثنوی، در چند مورد درباره‌ی عقده‌های روانی و اندوه‌ها و اضطرابات ناشی از آنها، به قدری عالی و واضح بحث کرده است که گویی این مرد بر همه‌ی کتاب‌ها و عقاید روان‌کاوی، اطلاع و اشراف داشته است. در یکی از آن موارد، پس از بیان مطلب، از یک آیه‌ی قرآنی برای اثبات آن بهره‌برداری می‌کند که انسان گمان می‌کند آیه‌ی مزبور تنها در این مورد نازل شده است. در آن مورد، چنین گفته است:

چون جفا آری فرستند گو شمال	تا ز نقصان واروی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش	بر تو قبضی آید از رنج و تیش
ترک وردی که کنی تو در زمان	قبض و تاریکیت آید نیک دان

آن ادب کردن بود یعنی مکن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود
رنج معقولت بود محسوس و کاش
در معاصی قبض‌ها دل‌گیر شد
نعت من أعرض هنا عن ذکرنا
دزد چون مال کسان را می‌برد
او همی گوید عجب این قبض چیست
چون بدین قبض التفاتی کم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم
قبض‌ها زندان شده‌ست و چار میخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار

هیچ تحویلی از آن عهد کهن
این که دل‌گیر است پاگیری شود
تا نگیری این اشارت را بلاش
قبض‌ها بعد از اجل زنجیر شد
عیشه ضنکا و نحشر بالعمی
قبض و دل‌تنگی دلش را می‌خلد
قبض آن مظلوم کز شدت گریست
باد اصرار آتشش را دم کند
گشت محسوس آن معانی زد علم
قبض بیخ است و برآرد شاخ بیخ
قبض و بسط اندرون بیخی شمار^۱

تعداد آیاتی که مورد استناد و تفسیر جلال‌الدین محمد مولوی در مثنوی قرار گرفته، به قرار زیر است:

آیاتی که در مثنوی صریحاً مورد استناد و یا تفسیر قرار گرفته است	آیاتی که ابیات مثنوی قابل تطبیق بر آنهاست.	
۲۳۱	۷۱	دفتر اول
۲۲۷	۳۰۵	دفتر دوم
۲۸۹	۹۵	دفتر سوم
۲۵۹	۱۱۱	دفتر چهارم
۹۱	۷۱	دفتر پنجم
۲۲۵	۶۷	دفتر ششم
۱۴۲۲	۷۲۰	مجموع
۲۱۴۲		جمع کل

بدیهی است که استشهاد به بیش از ۲۱۰۰ آیه، و تفسیر آنها در کتاب مثنوی، به‌ترین دلیل آن است که مغز و روان این مرد از آیات قرآنی اشباع، و حداکثر استفاده را در تشکیل شخصیت معرفتی خود از این کتاب الهی نموده است.^۲

عامل دوم - استناد مولوی به روایات

توجه شدید، و اهمیت دادن مولوی به روایات اسلامی است که مانند آیات قرآنی مورد استناد و تفسیر و استشهاد مولوی در کتاب مثنوی قرار گرفته است.

^۱ مثنوی، نسخه‌ی رضانی، دفتر سوم، ص ۱۴۳.

^۲ رک: فهرست آیات در تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی، محمد تقی جعفری.

تعداد حقیقی آیاتی که ابیات مثنوی قابل تطبیق بر آنهاست، بیش از آن است که ما در متن آورده‌ایم. آنچه که ما در تفسیر مثنوی آورده‌ایم، آیاتی است که در ابیات، صریحاً مطرح شده و یا به معنای بیت خیلی نزدیک است. مانند این که به آنها اشاره شد.

قطعی است روایاتی هم که مورد استدلال یا استشهاد مولوی قرار می‌گیرد، چنان نیست که همه‌ی آن‌ها از جهت سند یا دلالت، مورد پذیرش بوده باشند. با این حال، اکثر آن روایات، دارای مضامین بسیار عالی و سازنده می‌باشد. تعداد روایاتی که در مثنوی آمده، به قرار زیر است:

روایاتی که در مثنوی صریحاً مورد استناد و یا تفسیر قرار گرفته است	روایاتی که ابیات مثنوی قابل تطبیق بر آنهاست.	
۷۱	۶۰	دفتر اول
۸۰	۹۰	دفتر دوم
۶۷	۷۲	دفتر سوم
۹۴	۴۰	دفتر چهارم
۲۸	۳۷	دفتر پنجم
۷۱	۴۶	دفتر ششم
۴۱۱	۳۴۵	مجموع
۷۵۶		جمع کل^۱

تعجب در این است که با ایت که کتاب مثنوی پر از دیدگاه‌های علمی محض در ارتباط با جهان هستی و انسان به طور عام است، غالباً در مسیر تصوف حرفه‌ای و تخدیر مغزی و مات کردن رنگ تکالیف انسان در مقابل خدا و خویشتن و هم‌نوع خود مورد بهره‌برداری قرار گرفته است.

جای بسی تأسف است که هنگامی که نام مولوی برده می‌شود و سخن از کتاب مثنوی به میان می‌آید، عده‌ای بسیار فراوان از مردم، حتی با کمال تعجب عده‌ای از کسانی که خود را صاحب اندیشه و نظر می‌دانند، انسانی را تصور می‌کنند که رقص صوفیانه می‌کرده و با موسیقی، وضع روانی خود را بالا می‌برده است!! مگر مولوی در چند مورد از مثنوی، در توییح موسیقی و سماع سخن صریح نگفته است؟! از آن جمله، در داستان پیر چنگی، پس از بیدار شدن پیر و توجه به این که چگونه عمر خود را در اشتغال به موسیقی به هدر داده است، چنین می‌گوید:

۱.

بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وز حد رفت درد چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه

^۱ رک: فهرست روایات تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی، محمد تقی جعفری.

ضمناً باید در نظر داشته باشیم که تعداد روایاتی که ابیات مثنوی قابل تطبیق بر آنهاست، بیش از آن است که ما در متن آورده‌ایم و اکثر آن روایات که به معنای بیت خیلی نزدیک است، در تفسیر مثنوی متذکر شده‌ایم.

ای ز تو رویم سیه پیش کمال	ای بخورده خون من هفتاد سال
رحم کن بر عمر رفته در جفا	ای خدای با عطا و با وفا
در دمیدم جمله را در زیر و بم	خرج کردم عمر خود را دم به دم
کس نداند قیمت آن در جهان	داد عمری حق که هر روزی از آن
رفت از یادم دم تلخ فراق	آه کز یاد ره و پرده‌ی عراق
خشک شد کشت دل من دل بمرد	وای کز ترّی زیر افکند خرد
کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار	وای کز او این بیست و چهار
داد خواهم نی ز کس از دادخواه	ای خدا فریاد از این فریاد خواه
عمر شد هفتاد سال از من جهان	داد خود چون من ندادم در جهان

.۲

می چه باشد یا جماع و یا سماع
تا تو جوئی زان نشاط و انتفاع

.۳

زان که صوفی را طمع بردش ز راه
ماند در خسران و کارش شد تباه

.۴

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
مانع آمد عقل او را ز اطلاع

.۵

که در او باشد خیال اجتماع	پس غذای عاشقان آمد سماع
بل که صورت گیرد از بانگ صغیر	قوتی گیر و خیالات ضمیر

.۶

پنبه را از ریش شهوت بر کنی	رقص آنجا کن که خود را بشکنی
رقص اندر خون خود مردان کنند	رقص و جولان بر سر میدان کنند
چون جهند از نقص خود رقصی کنند	چون رهند از دست خود دستی زنند
بحرها در شورشان کف می‌زنند	مطربانش در درون دف می‌زنند

اگر با این مطالب، نسبت موسیقی و رقص و سماع به مولوی درست باشد،
بایستی برای تضاد گفتار مولوی با کردارش فکری کرد.

عامل سوم - اطلاعات فراوان مولوی از معارف متنوع بشری و الهی

مولوی با این که فلسفه را رد می‌کند و نمی‌خواهد آن را در معرفت بشری
اصیل تلقی کند و یا حتی اثر آن را بپذیرد، اما مسلماً از فلسفه‌ها مطلع بوده و در
نهایت لطافت از آنچه که از فلسفه‌ها و علوم انسانی و حتی ادبیات به دست

آورده بود، استفاده می‌کرده است؛ بدون این که مقلد آنها باشد یا تحت تأثیر آنها قرار گیرد. او جوهر و کم و کیف و علت و مقتضی و دیگر اصطلاحات فلسفی را به کار می‌برد، بدون تقید به شیوه‌ای که آنها را به کار می‌برند. مثلاً جوهر را گاهی به معنای زیرینا و محور اصلی به کار می‌برد، در صورتی که در تعریف فلاسفه، به معنی شیء قائم به ذات است^۱.

مولوی از حقایق فراوان آگاه بود و کسی نیست که روی ذوق و استعداد خام خودش، یا روی جهش‌ها و بارقه‌های گسسته، مطلب بگوید. متأسفانه این گونه بارقه‌ها عده‌ی زیادی را می‌فریبند. خداوند می‌فرماید:

مثلهم کمثل الّذی استوقد ناراً فلماً أذات ما حوله ذهب
الله بنورهم و ترکهم فی ظلمات لا بیصرون^۲؛

مثل آنان، مثل کسی است که آتشی را روشن کند و
هنگامی که آتش پیرامون او را روشن ساخت، خداوند
نور آنان را از بین می‌برد و آنان را در تاریکی رها می‌کند
که نمی‌بینند.

در طول تاریخ، زیاد دیده شده‌اند کسانی که یک مقدار با استعداد و خوش‌ذوق‌اند، اما دریافت‌شده‌های آنان به اصول بنیادین حقایق پیوسته نیست و استاد ندیده‌اند و اطلاعاتشان عمیق نیست و تکیه‌شان بر یک یا چند بارقه‌ی زودگذر، و یا حافظه‌ی قوی است؛ و تاریخ از این گونه افراد کارنامه‌ی خوبی به یاد دارد. استاد دیدگی، ورزیدگی، اطلاعات عمیق و اصیل و مخصوصاً سوز و گداز درونی و ایمان راستین در شناخت حقایق والای هستی - نه علوم حرفه‌ای و صنایع - از اهمیت زیادی برخوردار است.

از آثار مولوی به خوبی پیداست که معارفی که به انسان‌ها القاء می‌کرده است، چنین تلقی نموده بود که مستند به خود طبیعی او، با کارگردانی عقل نظری و حواس محدودنگر او نبوده، و مستند به عنایت الهی بوده است^۳.

پس بود دل جوهر و عالم عرض
سایه‌ی دل کی بود دل را غرض
جوهر است انسان و چرخ او را عرض
جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض

² سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۷

عامل چهارم - مولوی بیان حقایق را برای خود، حرفه تلقی نکرده است.

وی این معرفت بسیار جوشان و این اقیانوس بسیار متلاطم را آرایش ذات خود قرار نداده است. ابن‌سینا می‌گوید:

الإلتفات إلى ما تنزه عنه شغل، و الإعتداد بما هو طوع
من النفس عجز و التّبجج بزينة الذات من حيث هي
الذات و إن كان بالحقّ تيه و الإقبال بالكلية على الحقّ
خلاص.

تماسل به آنچه (غیر از خدا) که نفس از آن پاک شده
باشد، اشتغال و اهمیت دادن به آنچه که اطاعت از
نفس اماره (خود طبیعی) است، ناتوانی است؛ و
مباهات سرورانگیز به زیبایی ذات، از آن جهت که ذات
سالک است - اگرچه ناشی از شهود حق باشد -
گمراهی است و روی آوردن فاعل به سوی حق،
خلاصی حقیقی است.^۱

اگر کار مولوی حرفه‌ای بود، از لحن کلامش پیدا بود. این حال سوز و گداز او
نشان می‌دهد که از این مسائل کودکانه رد شده است؛ از این که بگوید این را
می‌دانم! آن را دریافته‌ام! فلان مطلب را به دست آوردم! آری، او از همه‌ی این
مراحل رد شده است. اما دلیل این که کارش را حرفه تلقی نکرده، این است که
جنبه‌ی شاعری‌اش خوب نبوده است. مثلاً:

پس بد مطلق نباشد در جهان
بد به نسبت باشد این را هم بدان

این بیت، از جنبه‌ی شعری، خیلی ضعیف است؛ ولی شامل مطلب بسیار
بالایی است. شعر حافظ را در زیر ملاحظه کنید. می‌توان گفت یک معنای جالب،
ولی دارای هنر شاعری بسیار عالی است:

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود این شاهد بازاری و آن پرده‌نشین باشد
جام می و خون دل هر یک به کسی دادند در دایره‌ی قسمت اوضاع چنین باشد

خود مولوی می‌گوید:

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من

نیز می‌گوید: «مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا؛ دلم می‌خواهد قافیه را
درست کنم، ولی محبوب من نمی‌گذارد تا مغز و توانم را صرف درست کردن و
زیبایی کلام کنم.»

^۱ الاشارات و التنبيهات، ابن‌سینا، تنبیه ۴، ص ۳۸۸.

همچنین خودش در بین اشعارش می‌گوید: «من شاعر نبودم.» و قسم هم خورده است که «نمی‌دانستم شعر چیست.» نظامی، شاعر بزرگ ایران است؛ حافظ، شاعر توانایی است. ولی مولوی شاعر بزرگی نیست؛ وی مردی حکیم، فقیه، اصولی، متکلم و ادیب بوده. او عالم و عارف بسیار بزرگی است.

گاهی انسان احساس می‌کند که بیان این گونه مطالب را خم شدن بر روی خویشتن و به‌به گفتن به خویشتن حاصل نمی‌شود. حتی توجه به این که من الان در عالم عرفان شعر می‌گویم، مشکل‌ساز است و باعث می‌شود انسان درجا بزند و فقط از آنچه می‌گویید، خوشش می‌آید؛ در حالی که این خوش‌آمدن‌ها، حرمت و سلوک را از وصول به نتیجه باز می‌دارد.

عامل پنجم - قابل فهم کردن دریافت‌های شهودی در قالب مثال‌ها و داستان‌ها

با این که عقل و اندیشه‌ی مولوی در سطح خیلی بالا کار می‌کند و دریافت‌های شهودی خود را با الفاظ متداول تفهیم می‌کند، اما توانسته است احساس‌ها و دریافت‌های برین را در مفاهیم قابل توجه انسان‌ها پیاده کند؛ مخصوصاً در مثال‌ها و تشبیهات و داستان‌ها. بسیار مشکل است که انسان بالا برود و این قدر پایین را در نظر داشته باشد. خیلی مشکل است که در طبقه‌ی پانصدم راه برویم و احساس کنیم در طبقه‌ی اول چه می‌گذرد؛ چنان احساسی که گویی در طبقه‌ی اول راه می‌رویم. این کار هر کسی نیست. گاهی می‌بینیم مهم‌ترین مسائل را با عباراتی ساده در اختیار ما می‌گذارد و این ویژگی است که او دارد و دیگران ندارند، یا اگر دارند به اندازه‌ی او موفق نبوده‌اند.

حکمت این اضداد را بر هم بیست

ای قصاب این گردان با گردن است^۱

این که گفتیم عقل و اندیشه‌ی مولوی در سطحی خیلی بالا کار می‌کند، باید مورد توجه قرار بگیرد. اگر درست دقت کنیم، خواهیم دید فعالیت عقلانی در کتاب مثنوی، و استدلال وی برای اثبات و نفی قضایایی که مطرح می‌کند، کمتر از اندیشه و تعقل حکما و فلاسفه‌ی معمولی نیست. شما نمی‌توانید در سرتاسر مثنوی، ادعایی پیدا کنید که مولوی در صدد اثبات یا نفی آن برنیاید و نیازمند به استدلال باشد و تنها به طرح ادعا قناعت نماید. از این‌جا معلوم می‌شود که مولوی نه تنها مخالف اندیشه و تعقل و استدلال نیست، بل که روش فکری و شهودی وی به خوبی اثبات می‌کند که خلاء نمی‌گذارد؛ بل که کوشش می‌کند

^۱ اگر بنا بود مولوی این همه مطالب والا و عمیق را درست به سبک کتاب‌های علمی و فلسفی بنویسد و از مثال‌ها و نظایر و تمثیلات بسیار معمولی که میان مردم رایج است بهره نمی‌جست، قطعاً سخنان او مشکل‌ترین و عمیق‌ترین متون حکمی و عرفانی بود؛ اگرچه هم‌اکنون نیز با همین وضع فعلی، بدون استاد و اطلاع از معارف بسیار متنوع، قابل فهم نیست.

ذهن انسانی با استدلال مناسب، آن فاصله را سپری کند. نهایت امر، این که انواع استدلال برای اثبات و نفی قضایا گوناگون است. گاهی استدلال با روش منطقی معمولی است. مانند:

لطف شیر و انگبین عکس دل است هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض سایه‌ی دل کی بود دل را غرض

همچنین، مانند:

بند بگسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر
کوزه‌ی چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

در ابیات مذکور، مولوی انسان‌ها را به آزادگی تشویق می‌کند. در حقیقت، این ادعا را مطرح می‌کند که آزادی و آزادگی، مطلوب عالی شخصیت آدمی است. برای اثبات این ادعا، دو دلیل می‌آورد:

دلیل اول: اگر ارتباط خود را به خواستنی‌های دنیا آزادانه برقرار نکنید، همواره تشنه و آزمند بوده و مانند جوینده‌ی سیراب شده از آب شور خواهید بود. زیرا:

مَجْعُوثَانِ لَا يَشْبَعَانِ: طالب العلم و طالب الدنيا

دو گرسنه هستند که هرگز سیر نخواهند شد:
جوینده‌ی علم، و جوینده‌ی دنیا.

دلیل دوم: اگر محاسبه کنید، خواهید دید شما ظرفیت و استعداد گیرندگی بسیار محدودی دارید. پس با ظرفیت یک کوزه‌ی آب، چگونه می‌توانید دریایی را در یک کوزه جای بدهید؟

گاهی مولوی قضایایی را مطرح می‌کند که از قبیل قیاسات‌ها معها است. یعنی قضایا دلیل خود را در بر دارد. گاهی دیگر مانند کسی که می‌خواهد ماه را به کس دیگر که آن را نمی‌بیند، نشان بدهد، انگشت خود را به آن طرف و این طرف برمی‌گرداند و مثلاً می‌گوید یک متر بالاتر از آن شاخه‌ی درخت را نگاه کنید. گاهی قضایایی را مطرح می‌کند که نتایج آن‌ها در محتوای قضایا برای اشخاص هوشیار مشاهده می‌شود.

بنابراین، کسانی که می‌گویند مولوی با تعقل و استدلال سر و کار ندارد و به این بیت زیر استشهاد می‌کنند که:

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

سخت در اشتباه‌اند. زیرا اولاً مضمون خود این بیت، دو مقدمه از شکل اول منطقی است که اگر نتیجه را از آن‌ها استخراج کنید، شکل اول کامل می‌شود:

پای استدلالیان چوبین بود و هر پای چوبین بی‌تمکین بود، پس پای استدلالیان بی‌تمکین بود.

ثانیاً: مقصود از انتقاد از استدلال درباره‌ی دریافت‌های شهودی و آن حقایقی است که تنها با عبادات و تصفیه‌ی باطن درک می‌شوند و این بیان در همه‌ی موارد مثنوی، که مولوی از عقل جزئی انتقاد می‌کند، قابل تطبیق است. یعنی منظور او دخالت دادن عقل تجربه‌گرای و متکی به حواس و آزمایش‌گاه‌ها است که نمی‌تواند در حقایق فوق طبیعی وارد شود و انسان را با آنها در ارتباط صحیح قرار بدهد، نه عقل سلیم و وجدان ناب شهودی و عقل کلی.

عامل ششم. او از اعماق دل و جان خود سخن می‌گوید.

احساس می‌شود او واقعاً از دل سخن می‌گوید. خودش هم می‌گوید: «هیچ وقت گفته‌های من کهنه نخواهد شد و تازه است. زیرا دل کهنه نمی‌شود و همیشه تازه است.» امروز هم اگر «بشنو از نی» را بخوانیم و درست تفسیر کنیم، باز در مسائل عالی انسانی، حرفی تازه است و سخنی نو می‌باشد. مطلبی که باید به آن اشاره کرد، این است که به عنوان مثال، حافظ در اشعارش بسیار از خود نام می‌برد و حافظ حافظ می‌گوید و یا این که می‌گوید: حافظ! خیلی زیبا شعر می‌گویی، بیانت خیلی عالی است، کسی مثل تو نمی‌تواند شعر بگوید و به تو حسادت می‌کنند. البته می‌توان این موارد را تفسیر کرد و توضیح داد که عیبی بر حافظ نباشد؛ ولی این سخنان ابداً در مطالب مولوی نبوده است. در این مبحث، هدف ما مقایسه نیست. مولوی در دیوان شمس می‌گوید:

اندک اندک راه زد سیم و زرش	مرگ و جسک نو فتاد اندر سرش
عشق گردانید با او پوستین	می‌گریزد خواجه از شور و شرش
عشق داد و دل بر این عالم نهاد	در برش دیگر نیاید دلبرش
اندک اندک روی سرخش زرد شد	چون بریده شد رگ بیخ آورش
عارف ما گشته اکنون خرقه‌دوز	رفت از سر حالت خرقه درش

این بیان حال را در همین مقاله توضیح خواهیم داد.

آری. آن عارف حرفه‌ای، زمانی خرقه می‌درید و حالا خرقه می‌دوزد! سپس می‌گوید اگر این منحرف برگردد، برای او من ساغری پر می‌کنم که اگر بخورد، آسمان آواز الله اکبرش را بشنود.¹

¹ البته گاهی چنین می‌نماید که موقعیت بالای خود را بازگو می‌کند. مانند: ←

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
گر بگویم خردشان گردد دراز

یا آن دو بیتی که قبلاً نقل کردیم:

مولوی تخلصی نداشته است و در دیوان شمس، به نام شمس تخلص کرده است. گویا زمانی تخلص به خاموشی داشته که بعدها رها کرده است.

پس گفتیم که مولوی از دل سخن گفته است، و برای او درک شده‌ها به دریافت شده‌ها تبدیل شده است. تصورات را - آنچه در ذهن می‌فهمید - دریافت کرده است؛ مثل این که ما می‌دانیم عسل شیرین است، ولی وقتی آن را می‌خوریم، این واقعیت را حس کرده‌ایم و کاممان شیرین شده است. وقتی در حالت طبیعی سخن می‌گوید، طوری حرف می‌زند که احساس می‌شود جای بحثی در سخن او نیست؛ و این نشان می‌دهد که حقایق را دریافت کرده است و نیز نشان‌گر اشراف او بر مطلب است.^۱

عامل هفتم - مولوی در حال خودآگاهی حقایق را دریافت نموده و بیان کرده است.

بیان مولوی نشان می‌دهد که درباره‌ی مفاهیم و حقایقی که فرا گرفته و اندوخته است، همواره در حال خودآگاهی بوده است.

مطالعه‌کننده‌ای که عمیقاً وارد آثار مولوی - مخصوصاً مثنوی - می‌شود، این را خوب احساس می‌کند که مولوی در قله‌ای نشسته که همه‌ی مفاهیم در مقابلش قرار گرفته است. مثلاً وقتی درباره‌ی تضاد بحث می‌کند، در همان موقع می‌تواند موضوع ساده‌ای را بیان کند. به سرعت از بالا به پایین و از پایین به بالا می‌رود. در واقع، در انتقالات ذهنی سرعت بی‌نهایتی دارد. شاید به همین دلیل است که اصلاً بین مطالبش فاصله نمی‌بینید، مخصوصاً در مثل‌ها. یک مثل عامیانه را در مطلب بالا استفاده می‌کند. گفتیم به عنوان مثال، مثلی بوده است که قصاب در جواب مشتری که فقط گوشت ران می‌خواست، می‌گفت که ما همه‌ی اجزای گوسفند را مخلوط به هم می‌فروشیم. مولوی این مثل را - چنان که در گذشته اشاره کردیم - برای فهم مطلبی با عظمت به کار می‌برد:

حکمت این اضداد را بر هم بیست

ای قصاب این گرد ران با گردن است

بهر او پر می‌کنم من ساغری گر بنوشد برجهاند ساغرش
دست‌ها زان سان برآرد کآسمان بشنود آواز الله اکبرش
ولی همان گونه که می‌دانیم، شخصیت‌های بزرگ در بیان بعضی از موقعیت‌های خود، درست مانند انسان زنده که می‌گوید «من تنفس می‌کنم» و قصدش خودنمایی نیست، واقعیت موجود را بیان می‌کند، بدون آن که وسیله‌ی تورم خود طبیعی نمایند.

^۱ اگر دل و جان با هم تحت فرمان نفس باشند:

عقل بند رهروان است ای پسر	آن رها کن ره عیان است ای پسر
عقل بند و دل فریبا، جان حجاب	راه از این هر سه نهان است ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست	عشق کار پهلوان است ای پسر

البته باید بگوییم که ما مثال‌های رکیک او را قبول نداریم و از این جهت متأسفیم. یکی از فواید این که او اشتباه می‌کند، این است که مردم درباره‌اش اشتباه نکنند. چون خیلی در سطح بالا بود و جا داشت عده‌ای ساده‌لوح، درباره‌اش اشتباه کنند. اگر چه عده‌ای از فضلا سعی دارند این اشتباه او را تفسیر کنند، ولی این شدنی نیست. زیرا ممکن است یک شاعر معمولی از هنر مبتذل استفاده کند تا برای خود جایی در جامعه باز کند، ولی او یک مربی است و نباید چنین باشد؛ مخصوصاً مولوی که در تشبیه و تمثیل، قدرت فوق‌العاده‌ای دارد. البته در مورد بعضی مثل‌ها می‌توان گفت قبحش در آن مقامات بالا برداشته می‌شود. ولی در چند مورد، قابل اغماض نیست و بدیهی است که ارزش‌یابی ما درباره‌ی مولوی، از آن جهت ارزش خواهد داشت که اشتباهش را اشتباه بنامیم. اگر چشم ببندیم و همه چیزش را خوب بدانیم، مسلماً دروغ است.

به نظر من، ایشان اشتباه کرده که مسائلی با این عظمت را با مثال‌های رکیک بیان کرده است. مثلاً وقتی می‌خواهد تأثیر موعظه بر قلب را، هنگامی که از دل برمی‌آید بیان کند، نباید از مثلی چنان زشت استفاده کند. مثلاً او از داستان جوحی که به مجلس واعظ زنها می‌رفت، بهره‌برداری کرده است.

عامل هشتم - بیان حقایق در زبان تمثیل

استفاده‌ی خوب از مثل‌هاست که تقریباً می‌توان گفت دامنه‌ی همان عامل قبلی است.

آن یکی نحوی به کشتی درنشست	رو به کشتی‌بان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا	گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دلشکسته گشت کشتی‌بان ز تاب	لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند	گفت کشتی‌بان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت نی از من تو سبّاحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	زان که کشتی غرق این گرداب‌هاست

می‌توان گفت برای بیان وقاحت و تباهی خودخواهی، زیباتر از مثلی که در چند بیت زیر می‌بینیم، وجود ندارد.

آن یکی اشتر بدید و گفت هی	از کجا می‌آیی ای فرخنده پی
گفت از حمام گرم کوی تو	گفت این پیداست از زانوی تو

مثل مذکور، در عین عامیانه بودن، به خوبی نشان‌دهنده‌ی این است که بشر ادعا راه می‌اندازد و دلیل هم می‌آورد، ولی دلیل به خوبی نشان می‌دهد که ادعای او دروغ است. یا آنجا که برای بیان کافی نبودن قدیمی بودن تاریخ برای رشد و کمال، داستان شتر و گاو و گوسفند گرسنه‌ای را بیان می‌کند که در راه علفی پیدا می‌کنند و قرار می‌شود یکی آن را بخورد و برود برای بقیه غذا پیدا

کند. سپس قرار بر این می‌گذارند که هر کس تاریخش بیش‌تر است، آن را بخورد. گوسفند می‌گوید: «آن گوسفندی که برای ابراهیم فرستاده شد تا به جای پسرش قربانی کند، با من در چراگاه بود.» گاو می‌گوید: «حضرت آدم وقتی می‌خواست در بهشت گندم بکارد، برای شخم زدن، من با گاو دیگر بودیم که او را یاری کردیم.» شتر که از این سخنان متعجب مانده بود و می‌دید نمی‌تواند برای خود تاریخی پیدا کند، علف را از زمین برداشت و بالا برد و گفت: «تاریخ از شما و قدرت از من؛ هر کس می‌تواند بیاید و بگیرد.»

که مرا خود حاجت تاریخ نیست

تا چنین جسمی و عالی گردنی است

این داستان، همیشه قابل بهره‌برداری است. اگر ما مسلمین، تاریخ خود را بررسی کنیم، نباید برای این باشد که بگوییم ما در گذشته چنین و چنان بودیم، بوعلی سیناها و امیرکبیرها داشتیم، بل که باید خود را بسازیم. شناخت گذشته یک امر ضروری است برای ساختن خود. وگرنه تاریخ تنها چه فایده‌ای جز پر کردن انبار حافظه با حوادثی که در گذشته اتفاق افتاده است دارد؟

یکی دیگر از مثل‌های خوب و بامعنای مثنوی، این است که شیری گرسنه به همراه گرگ و روباه به دنبال شکار رفتند و سرانجام یک گاو کوهی، یک بز کوهی و یک خرگوش پیدا کردند. شیر از گرگ خواست تا قسمت کند. گرگ گفت: «شما چون بزرگ مایید، گاو مال شما و من چون حد وسط هستم، بز مال من.» همین که در برابر شیر گفت «من»، شیر مغزش را متلاشی کرد و آن را به خاک انداخت. سپس از روباه خواست که آن جانوران را تقسیم کند. روباه گفت: «قربانت بروم. از آن‌جا که شما در وسط روز خیلی گرسنه‌اید، گاو برای نهار شما است. بز هم برای شام که نیم‌گرسنه‌اید، خرگوش را هم برای صبحانه‌ی شما آماده خواهم کرد.»

گفت ای روباه عدل افروختی

این چنین قسمت ز که آموختی؟

مولوی در این داستان بیان می‌دارد برای قدرت‌مندان، عدل به معنای این است که همه چیز از آن‌ها باشد. مثلاً حاضرند بودجه‌ی دانشگاه‌ها را ده برابر کنند تا ثابت کنند که عدل همین است که آن‌ها کرده‌اند؛ همین که چنگیزهای همه‌ی ادوار تاریخ انجام داده‌اند. یا در مورد این که گاهی خداوند بعضی از گنه‌کاران را که امیدی به بازگشتشان نیست در برابر گناهانشان هشدار نمی‌دهد و آنان را به حال خود رها می‌کند، داستان آن بیمار را نقل می‌کند که پزشک او مایوس شده بود و به سلامتش امید نداشت. به او گفت: «حالتان خیلی خوب است و هر چه می‌خواهید بخورید و هر کار که می‌خواهید انجام دهید و از چیزی پرهیز نکنید، الا پرهیز.» بیمار پس از مرخص شدن از نزد طبیب،

هنگامی که در کنار جویی قدم می‌زد، درویش بیچاره‌ای را دید و با استناد به حرف طبیب، ضربه‌ای محکم بر گردن او زد. درویش چون دریافت که او مردنی است و اگر سیلی به او بزند خواهد مرد و در قصاص، خودش هم کشته خواهد شد، او را به نزد قاضی برد. بیمار در جواب قاضی که علت سیلی زدنش را پرسید، گفت: «طبیب مرا امر کرده که هر چه خواستم، می‌توانم انجام دهد.» قاضی هم چون فهمید بیمار رفتنی است و در واقع مرده‌ی متحرکی است که بدنش تابوتی است که جنازه‌ی متحرک او را می‌کشد، به‌تر آن دید که آن‌ها را آشتی دهد. این بود که از شاکی خواست شش نان و شش درهمی که به همراه داشت، نیمی را به بیمار دهد تا عدالت رعایت شود! همان جا بود که نگاه بیمار به گردن قاضی افتاد. دید پشت گردن او هم برای سیلی خوب است. از جای برخاست و به بهانه‌ی این که می‌خواهد یک حرف خصوصی به گوش قاضی بگوید، یک ضربه‌ی محکم هم بر گردن قاضی زد و گفت: «قیمتش را خودت تعیین کرده‌ای و سه نان و سه درهم هم باید شما بدهی.»

ملای رومی با این داستان، آیه‌ی شریفه‌ی «و قل إعملوا فسیری الله عملکم و رسوله و المؤمنون^۱» را تفسیر می‌کند. ضمناً بیان می‌کند که قاضی به دلیل حکم ظالمانه‌ی خود، همان‌جا مجازات شد. بدین ترتیب، از ویژگی‌های مولوی این است که با داستان‌هایی کوتاه، مطالبی مهم را بیان می‌دارد. البته عطار و سعدی و دیگران هم از این داستان‌ها دارند. ولی هم‌چون او، این چنین مشرفانه از درون انسان‌ها سخن نمی‌گویند.

عامل نهم - ساده‌گویی مولانا در بیان حقایق بالا

یکی از شگفت‌انگیزترین عوامل جذابیت گفتار مولوی، این است که بزرگ‌ترین مطالب را خیلی با بی‌اعتنایی و بدون بزرگ‌نمایی بیان می‌کند. مثلاً حرکت جوهری را درست مثل یک مطلب معمولی بیان می‌کند. رابطه‌ی انسان را با خدا، رابطه‌ی انسان را با انسان، و دیگر مسائل مهم بشری، خیلی به سادگی بیان می‌کند. در حالی که دیگران، طبل و کرنای و سر و صدا راه می‌اندازند که این مطلب را کسی نگفته است و من سال‌ها زحمت کشیده‌ام تا چنین مطالبی را گفته‌ام! او هرگز به خود نمی‌گیرد که آنچه را می‌گوید چه قدر اهمیتش زیاد است و چه ارزش والایی دارد. البته این موضوع در مورد دیگر شعرا هم صدق می‌کند؛ ولی با این قوت، فقط در او یافت می‌شود. برای مولوی، مسائل بااهمیت، خیلی عادی است. منظور این نیست که آن‌ها را ناچیز می‌پنداشته است، بل که قله‌ای که رصدگاه درک و دریافت مولوی در آن قرار گرفته است، بسیار مرتفع است و در حالی که وقتی یک فیلسوف در مورد حرکت جوهری مثلاً صحبت می‌کند، خیلی

^۱ سوره‌ی توبه، آیه‌ی ۱۰۵.

بااهمیت و با نوعی احساس عظمت در مطلب، دلیل و برهان می‌آورد. البته نمی‌خواهیم بگوییم کبر است، ولی یقیناً اگر مولوی آن را در چند بیت بیان می‌کرد، ذره‌ای به روی خودش نمی‌آورد. این به روی خود نیاوردن، خیلی قابل توجه است. معلوم می‌شود که او از ظرفیت بسیار بالایی برخوردار بوده است. ما نیز باید از خدا بخواهیم قبل از هر چیز، به ما ظرفیت بدهد و اشکال کار ما این است که زود ظرف وجودمان پر می‌شود. امیرالمؤمنین، علی (ع)، دست کمیل را گرفت و رو به بیابان کوفه برد. وقتی به بیابان رسیدند، گفت:

یا کمیل بن زیاد، إنّ هذه القلوب أوعیة، فخیروا أوعاها^۱.

ای کمیل! این دل‌های آدمیان مانند ظرف‌هایی است و به‌ترین و شایسته‌ترین ظرف‌ها، آن است که ظرفیتش بیش‌تر باشد.

ملای رومی با این همه مطالب، هنوز ظرف وجودش را خالی می‌بیند و می‌گوید: «خدایا! باز هم معارف را به ما نصیب فرما.» او احساس می‌کرد آنچه به او داده‌اند، واقعاً قطره‌ای از بی‌نهایت است^۲ و تأسف دارد که چرا نتوانسته کاری انجام دهد.

روزها فکر من این است و همه شب سخنم
که چرا غافل از احوال دل خویش‌تم

اغلب تلفات ما از روی بی‌ظرفیتی‌هاست و سست‌عنصری‌های ما همه از بی‌ظرفیتی‌هاست. پسر مولوی از او نقل می‌کند که مولانا می‌فرماید:

سخن من به اختیار نیست و از این رو می‌رنجم. چون
می‌خواهم دوستان را موعظت کنم، سخن منقاد
(مطیع) من نمی‌شود. ولی از آن جهت که از حق
است، مسرورم^۳.

این سخن می‌تواند تفسیری باشد بر این که انسان هر اندازه که در سلوک به حقایق بالاتر می‌رود و به قله‌ی حقایق نزدیک‌تر می‌شود، راه هموارتر می‌شود. یا همان‌گونه که مولوی بیان می‌کند، هر اندازه که سالک پیش‌تر می‌رود و به منبع معارف که فورانش بیش‌تر است نزدیک‌تر می‌شود و گاهی به

^۱ نهج‌البلاغه، کلمه‌ی قصار ۱۴۷.

قطره‌ی دانش که بخشیدی ز پیش
قطره‌ی علم است اندر جان من
متصل گردان به دریا‌های خویش
وارهانش از هوای وز خاک من

^۳ فیه ما فیه، تقریر درس مولوی به وسیله‌ی فرزندش.

قدری فوران قوی است که سنگ‌های آسیاب مغز متعلمان را از جا برمی‌کند و می‌برد. او مغزهای شاگردانش را به آسیاب تشبیه می‌کند که دانه‌های معرفت را باید آسیاب کرده، آرد کنند و بفهمند. آب معرفت هم با قدرت و فشار از بالا می‌آید و به مغز مولوی سرازیر شده و از آنجا به مغز شاگردانش می‌رسد و مغزشان را به کار می‌اندازد. یا در واقع، به مغز بشریت قرون و اعصار بعدی که از آن استفاده می‌کنند سرازیر می‌شود. زمانی که دیده بود یکی از شاگردان را خواب فرا گرفته است، چنین گفته بود:

چون در این‌جا مستمع را خواب برد

سنگ‌های آسیاب را آب برد

یعنی آبی که سرازیر شده بود، چون فشارش زیاد بود، سنگ آسیاب مغز این مستمع را برد.

رفتن این آب فوق‌آسیاست رفتنش در آسیاب بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند آب را در جوی اصلی باز راند

یعنی این آب که از بالا می‌آید، به مقدار آسیاب مغز شما نیست و بیش از این‌هاست و فقط مقدار محدودی از آن را شما کشش دارید و زبان هم نمی‌تواند آن را بیان کند.

ناطقه سوی زبان تعلیم راست ورنه خود این آب را جویی جداست

می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها تحت‌الأنهار تا گلزارها

زبان برای تعلیم است و نمی‌تواند با این لغات محدود، آنچه را که در مغز می‌گذرد بیان کند.

عامل دهم - مولانا صیاد حقایق از دریای جان آدمی

انسان احساس می‌کند که سخن مولوی، چنگال‌های علمی و معرفتی انسان را که در محسوسات و پدیده‌های جهان عینی فرو رفته است، با ظرافت و مهارتی تام بیرون می‌کشد و انسان را متوجه درون خود می‌سازد و آدمی، تمامی این مطالب را در درون می‌یابد و حقیقتاً این یک امتیازی است که مولوی با داشتن آن، در میان تمامی عرفا و حکما، از مقام والاتری برخوردار است. مولوی از خیل انبوه انسان‌ها می‌خواهد از گفتار او زاد و توشه‌ای بگیرند و آنگاه روانه‌ی مسافرت دیگری شوند که سفر به درون است. وی با سخن نافذش، انسان را در آستانه‌ی خویشتن قرار می‌دهد و آنگاه انسان را مخاطب خود قرار می‌دهد که اکنون بفهم. و آدمی را با سطوح و ابعاد روانی که در جوهره‌ی وجود انسان، با عنایت خداوندی و علم آدم الأسماء است، آگاه می‌سازد؛ و آنگاه وی را مورد خطاب قرار می‌دهد که:

من تو را بردم فراز قله هان

بعد از آن تو از درون خود بخوان

نکته‌ی قابل توجه، آن که این مرد بزرگ در این گفتار، تواضعی به خرج می‌دهد که آن حرف نهایی را نمی‌تواند بیان کند. زیرا جملات نهایی دیگر کار معلمان بشری نیست و از عهده‌ی وی و هر مری دیگری خارج است. انسان است و درون خودش «من تو را بردم فراز قله هان»، یعنی من به تو معلومات لازم را دادم و تو را به دریای معرفت و شناخت رساندم، حال تویی که باید غرقه‌ی این بحر عظیم بشوی و در این دریای بی‌کران غوطه‌ور شوی. برای آماده شدن به نعمت عظمای و لکنّ الله یهدی من یشاء، شرط اول قدم در این راه، آن است که از خصایص رذیله‌ی اخلاقی دست بشویی و آنگینه‌ی وجودت را از زنگارهای معصیت صیقل بخشی. آن‌گاه می‌توانی جمله‌های نهایی را درباره‌ی خودت بخوانی.

پرسشی که در اینجا مطرح است، این است که آیا این تنها ادعایی است از ملای رومی یا از مکاتب مختلف و حکما، یا کسانی هم هستند که این حرف را تأیید کنند؟ در جواب باید گفت این باور تنها متعلق به مولوی نیست. ما می‌توانیم این ادعا را از چهار طریق بپذیریم:

۱. از آیات شریفه‌ای در قرآن استشعار می‌شود که انسان‌ها گنجینه‌ی معارف را در درون خود دارند که خطاب به پیامبران می‌فرماید: «ذکر» یعنی به یاد بیاور. ای پیامبر! انسان‌ها در خمیرمایه‌ی وجود خود این حقایق را دارا می‌باشند، تو مقدمات را فراهم ساز و وسایل معرفت را برای آن‌ها مهیا کن و به آن‌ها مجال بده تا به یاد بیاورند که چه دارند، و به پدر بزرگوار این‌ها که «آدم» است، چه آموخته شده است.

۲. هنگامی که سقراط را معلم بزرگ خطاب کردند، گفت: «کار ما جز شغل قابلیت نیست. و در واقع، مردم حقایق را دارا می‌باشند و مریبان تنها آن‌ها را یاری می‌دهند تا این حقایق را به فعلیت درآورند و خود را به‌تر از پیش بشناسند.»

پس سقراط و پیروان او نیز در این مطلب، رأی و نظر یکسان دارند.

۳. در *نهج‌البلاغه*، هنگامی که مولای متقیان پیرامون حکمت و فلسفه‌ی بعثت انبیا سخن می‌گوید، صریحاً این مطلب را چنین می‌فرماید:

فبعث فیهم رسلهم و ... و یثیروا لهم دفائن العقول^۱.

خداوند رسولانی را برانگیخت و .. و نیروهای مخفی
عقول مردم را برانگیزاند و بارور بسازند.

^۱ *نهج‌البلاغه*، خطبه‌ی ۱.

یعنی انسان‌ها کنز و گنج حقایق والا را در درون خود دارند و پیامبران مبعوث شده‌اند تا این حقایق را برانگیزانند و غبار جهالت و نادانی را از اندیشه‌ی خاموش بشریت کنار بزنند تا با نور خورشید معرفت، آن‌ها را به سوی کمال مطلق ره‌نمون شوند که این حقایق، نمی از دریای بی‌کران علم اوست.

۴. حقیقتی که ما می‌توانیم مستقیماً با آن روبه‌رو شویم، این است:

آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک

نقش‌ها بینی در او بیرون ز خاک

مولوی شرط لازم و کافی برای رسیدن به مقام و مرتبه‌ی وارستگی از جهان مادی را، صاف شدن درون از شرارت‌ها و تیرگی‌ها می‌داند و مشهود است که سخنی از تعلیم و تربیت به میان نمی‌آورد. البته تعلیم و تربیت - همان گونه که گفتیم - نقش اساسی دارد تا انسان‌ها به مرحله‌ای برسند که آینه‌ی وجودشان از زنگارهای گوناگون پاک شود و جلا یابد و وقتی درون پاک شد، آن‌گاه است که:

هم بینی نقش و هم نقاش را

هم بینی فرش و هم فراش را

مولوی با نقل حکایتی به نقل این مطلب می‌پردازد؛ آن‌جا که می‌گوید رومیان و چینیان در نقاشی به مسابقه پرداختند. چینیان برای نقاشی خود از پادشاه فرصتی طلبیدند و جای بزرگی را انتخاب کردند و با مهارتی خاص به عرصه‌ی هنر مشغول شدند و در این بین، رومیان در مقابل آن کار عظیم چینیان، اتاقی ساختند و دیوارهای آن را آینه‌کاری کردند و پرده‌ای از جلوی اتاق آویختند. هنگامی که کار به پایان رسید، پادشاه برای قضاوت حاضر شد. چینیان پرده از نقاشی خود برداشتند و رومیان نیز درب را باز کردند و پرده را کنار زدند. تمامی نقاشی چینیان در آن اتاق منعکس شد. البته در این باره، مثال‌ها زیاد است و عرفا و حکما پیرامون این بحث سخن‌ها رانده‌اند که وقتی قلب صاف و روشن شد، آن‌گاه «نقش‌ها بینی در او بیرون ز خاک»

در باب موضوع مذکور، روایتی است که تواتر معنی دارد. یعنی معنای آن

روایت را عده‌ی فراوانی بیان کرده‌اند و آن، این است:

من أخلص لله أربعين صباحاً أجرى الله الحكمة على
لسانه

هر آن کس که چهل صباح برای خدایش اخلاص بورزد،
خداوند حکمت را بر زبان او جاری می‌کند.

پس این مطلب، مطلب صحیحی است که باید حقایق والای هستی را در آیینهی دل خود جست‌وجو کرد و معارف ما این گونه است. یعنی مانند صدایی است که در کوه‌ها می‌پیچد. بدیهی است که صدا از آن کوه نیست، بل که از آن گوینده‌ای است که مولّد آن صدا است.

اگر درست دقت کنیم، خواهیم دید آن مطلب و عقیده و نظر که واقعاً مربوط به اعماق درون آدمی است، از اصالت بنیادین برخوردار است و آن را با تکیه به تعقل و فهم دریافت اصیل خود می‌گوید. این مطلب را نه به اندازه‌ی فرزندش، بل که همان گونه که جان خود را می‌خواهد، دوست می‌دارد و این گونه مطلب است که فراموش نمی‌شود و همیشه مولّد است و بازده دارد و اگر مطلبی مال خود انسان نباشد و از اعماق جان او برنیاید، نه تنها زود فراموش می‌شود و بازدهی ندارد، بل که خود انسان احساس می‌کند که چیزی برای گفتن ندارد، زیرا خودش نمی‌خواهد به آن سخنی که می‌گوید، گوش دل باز کند. این، عمدتاً بدان جهت است که حال، حال تقلیدی است.

خداخوان تا خدادان فرق دارد	که انسان تا به حیوان فرق دارد
بدین سان از خدادان تا خدایاب	ز انسان تا به سبحان فرق دارد
محقق را مقلّد کی توان گفت	که دانا تا به نادان فرق دارد
مه تابان خور تابان یکی نیست	که تابان تا به تابان فرق دارد

بنابراین، اگر تحقیق و نظر از خود انسان باشد، او را مبتهج می‌سازد و برای او بسیار خوش‌آیند است. البته احساس لذّت و علاقه‌مندی انسان فقط در مراحل اولیه است و در مراحل بعدی که انسان احساس می‌کند این نظریات از او نبوده و به حقیقتی مافوق تمامی این حقایق مستند است - که البته رسیدن به این مرحله احتیاج به رشد بیش‌تر دارد - در این مرحله است که آدمی از آن لذّت دست برمی‌دارد و احساس می‌کند این مطلب از آن او نیست. مثل لذّت مراحل اولیه، مثل لذّت آن کودکی است که برای روانه کردنش به مدرسه، به او نقل و اسباب‌بازی می‌دهند. هنگامی که در مدرسه به لذّت علم‌اندوزی پی برد، دیگر هرگز علم را به خاطر نقل و اسباب‌بازی فرا نمی‌گیرد. طعم اصالت معارف جوشان، غیر از طعم لذایذ طبیعی است که خود طبیعی آن را درمی‌یابد و او به هیچ وجه خود را مطرح نمی‌کند. باید توجه داشت که:

همم النَّاس مختلفه

همت انسان‌ها متفاوت است.

عده‌ای در همان اوایل، مطلب را برای احساس لذّت جذب می‌نمایند و عده‌ای در مراحل متوسط به انبساط می‌رسند و متوقف می‌شوند و گروهی دیگر می‌روند و می‌روند تا به ابتهاج روحی می‌رسند که مقام نفس مطمئنه می‌باشد.

عامل یازدهم - اشراف انسان بر هستی

مولوی اکثراً مطلب را توأم با ریشه‌ها و محصولات آن، در یک جریان قرار داده، سپس آن را بازگو می‌کند. به همین جهت، تعلیمات وی موجب آمادگی آدمی به اشراف بر هستی می‌شود. مثلاً اغلب شعرا یک مطلب زیبایی را بیان می‌کنند و دیگر اهمیت نمی‌دهند که این مطلب از کجاست و نتیجه‌اش چه می‌شود. یا این مطلب یعنی چه و برای چه. البته شاید خود آن‌ها نیز مقصر نیستند. بلکه مقتضی شعر این است. مثلاً حافظ با چنین مسأله‌ای روبه‌روست، آن‌جا که بیان می‌دارد:

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو

ماقبل و مابعد مطلب مذکور، ارتباطی با آن ندارد؛ اگرچه خود آن‌ها دو مطلب آموزنده می‌باشند.

کل مطلب در همین بیت به پایان می‌رسد و تنها یک مطلب بسته‌ای را بیان می‌کند.

بیت قبل:

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه سابقه نومید مشو

بیت بعد:

تکیه بر اختر شب‌گرد مکن کاین ایام
تاج کابوس ربود و کمر کی‌خسرو^۱

بعد از آن، مطلب دیگری بیان می‌کند. اما هنگامی که مولوی مطلبی را طرح می‌کند، گویی انسان آن مطلب را به طور اختصار در مجموعه‌ای مستدل می‌یابد. مثلاً هنگامی که می‌خواهد اندیشه را به عنوان موجی از دانش معرفی کند - که البته خود این مطلب برای هفتصد سال پیش بسیار بالاست و مغز یک انسان باید توانایی بیش از حدی در درک و فهم این مسأله داشته باشد - این گونه بیان می‌کند:

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت	از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد	موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون	باز شد کانا اِلیه راجعون

در این‌جا با یک دید حکیمانه بیان می‌دارد که اندیشه چگونه و از کجا شروع شد و چه‌طور حرکت کرد و به کجا رسید اصل موج اندیشه. اندیشه یک دید

¹ ملاحظه می‌شود که دو مطلب قبل و بعد بیت مورد استشهاد، اگرچه بسیار مهم می‌باشند، ولی ارتباطی به آن بیت ندارند.

عالمانه، و اِنَّا لِلّٰهِ و اِنَّا اِلَيْهِ راجعون^۱، حقیقتی بسیار عارفانه است. یعنی مولوی در بیت اوّل، تعبیری علمی دارد و در بیت سوم، با یک نتیجه‌ی عرفانی، کل جریان را به نتیجه می‌رساند. واضح است که مولانا در یک دایره‌ی مجموعی، کلیه‌ی مطالب را مطرح می‌کند و شنونده را با بارقه‌ای گسیخته رویاروی نمی‌کند و در مورد هر مسأله‌ای که قصد تشریح آن را دارد، ابتدا با نظر به مقتضای موضع‌گیری مخاطب با وضع روحی خود، به بررسی یک سلسله ریشه‌ها و عوامل اوّلیه می‌پردازد و سپس نتیجه‌ی کلی و نهایی را از آن می‌گیرد.

نکته‌ی دیگری که باید در دنباله‌ی این عامل مورد توجه قرار گیرد، این است که ملای رومی هرگز انسان را در میانه‌ی راه تنها نمی‌گذارد، بل که او را به مقصد می‌رساند. ما این مطلب را که هر ذره‌ای خورشیدی را در بر دارد، به طور مجزا، مکرراً از ارباب ذوق و معرفت شنیده‌ایم:

دل هر ذره را که بشکافی
آفتابیش در میان بینی
(هاتف)

ولی این مطلب را در مجموعه‌ی بسیار شگفت‌انگیزی که مولوی آورده است، از شخصی دیگر سراغ نداریم:

ما رمیت إذ رمیت فتنه‌ای	صدهزاران خرمن اندر حفته‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان	ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره گردد افلاک و زمین	پیش او خورشید چون جست از کمین ^۲

البته در این‌جا در صدد نیستیم که مقصود از دهان گشادن ذره و ذره ذره شدن آسمان‌ها و زمین را توضیح بدهیم. در ابیاتی بسیار زیبا از حافظ چنین می‌خوانیم:

سینه مالا مال درد است ای دریغا مرهمی	دل ز تنهایی به جان آمد خدایا همدمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست	عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم	کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

مشاهده می‌شود که حافظ، انسان را به آن سطح بالا می‌رساند که در مورد او می‌گوید: «آدمی در عالم خاکی به دست نمی‌آید. پس چه باید کرد؟» می‌گوید: «خیز تا دل به آن ترک سمرقندی بدهیم» که اگر منظور از ترک سمرقندی، انبیاء و ائمه و رشدیافتگان باشند، اشکالی ندارد. در غیر این صورت،

^۱ سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۵۶.

^۲ بسیار جالب است که مولوی معتقد است به این که نباید به نمایش کوچک حقیقت قناعت کرد. زیرا چه بسیار بزرگ و بزرگ‌هایی که در کالدهای کوچک قرار دارد، انسان را به درون ذره رهنمون می‌گردد و یا با مطلبی به آن عظمت رویاروی می‌سازد.

اگر منظور همان عشق مجازی و یا اشتغالات روانی به زیبایی‌های محسوس باشد، سالک و متعلم در همان وسط راه از حرکت باز می‌ماند.

عامل دوازدهم - مولانا در هم شکننده‌ی تمام ناامیدی‌ها

مولوی تا می‌تواند، ناامیدی‌ها را از دل می‌زداید و هر لحظه انسان را شایسته‌ی قرار گرفتن در پیشگاه خدا معرفی می‌نماید. همان طور که متذکر شدیم، مولوی هنگامی که به آن جنبه‌های منفی و مضر می‌رسد، آدمی را به بن‌بست گیج‌کننده نمی‌اندازد. مثلاً در یکی از اشعارش می‌گوید که برای انسان شدن، حسادت و بخل و سایر صفات رذیله را دور بانداز و آن‌ها را بگداز. سپس می‌گوید که این خودخواهی را از خود بگداز. این جاست که در پاسخ این سؤال که انسان چگونه به خود تیراندازی کند و خود خویش را مهار سازد، می‌گوید:

گر تو نگدازی عنایت‌های او	خود گدازد ای دلم مولای او
عاشق آن وهم اگر صادق بود	آن مجازش تا حقیقت می‌رود
مرد را زنبور اگر نیشی زند	طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش ما چو از هستی توست	غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌چهد	لیک می‌ترسم که نومیدی رهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن	پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محبّ عفو از ما عفو کن	ای طیب رنج ناسور کهن
از محقق تا مقلد قرن‌هاست	کاین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود	و آن مقلد کهنه‌آموزی بود
هم مقلد نیست محروم از ثواب	نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
ناامیدی را خدا گردن زده‌است	چون گنه مانند طاعت آمده‌ست
زین شود مرجوم شیطان رحیم	و از حسد او بطرّقه گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد	زان گنه ما را به چاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی	گردد او را نامبارک ساعتی

منظور مولوی، آیه‌ی ۱۱۴ از سوره‌ی هود است که خداوند فرموده است:

إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ

قطعاً نیکی‌ها و اطاعت‌ها، گناهان را از بین می‌برد.

در واقع، در پایان سخت، انسان را ناامید نمی‌گذارد. او دقیقاً معنای این آیه‌ی شریفه را بیان می‌کند که «و الَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا»^۱ و این یکی از ویژگی‌های ملای رومی است که وی درک کرده است.

^۱ سوره‌ی عنکبوت، آیه‌ی ۶۹.

همان گونه که نظم و قانون‌مندی هستی و عمل و عکس‌العمل‌ها ممکن است موجب هدایت انسان‌ها شود، همان گونه نیز رحمت و واسع‌ی الهی سبب می‌شود تا دره‌ایی از هدایت انسان‌ها گشوده شود. از سوی دیگر، می‌بینیم مولوی بیان می‌دارد که در دنیا، آدمی از آن هنگام در راه رشد و تعالی قدم برمی‌دارد که بداند در این دنیا گم‌شده‌ای دارد و تا هنگامی که نداند گم‌شده‌ی بالایی دارد، حرکت محال است. مولوی این مطلب عالی را با یک تمثیل زیبا، به طور بسیار دقیق، هرچه تمام‌تر بیان می‌کند. او انسان‌ها را به دو گروه تقسیم می‌کند. اولین گروه، انسان‌هایی هستند که واقعاً دریافته‌اند در این دنیا گم‌شده‌ای دارند و در نتیجه، به دنبال گم‌شده‌ی خویش می‌گردند؛ که مولوی در تمثیل خود، از این گم‌شده، تعبیر شتر کرده است. گروه دوم، کسانی هستند که به طور تقلیدی، به دنبال دسته‌ی اول به راه می‌افتند، بدون احساس این که واقعاً گم‌شده‌ای دارند. این‌جاست که مولوی بیان می‌دارد که چگونه جویندگان دروغین هم ممکن است بالأخره دریابند که واقعاً در این دنیا گم‌شده‌ای دارند. آن‌جا که می‌گوید:

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد
هرکس ز اشتر نشانی می‌دهد

افراد مختلفی در جلوی راهش می‌آیند. یعنی مکاتب گوناگون به او برخورد می‌کنند و هر کسی خود را معرفی می‌کند و ادعا دارد، اوست که می‌داند آن شتر گم‌شده کجاست. مکاتب، شعارها و شخصیت‌هایشان را به رخ هم می‌کشند و می‌گویند ای انسان‌ها! بیایید و آن شتری که گم کرده‌اید، این است خصوصیاتش و این هم نشانی‌های اوست. لذا، آدمی با عقل سلیم و وجدان پاک خود درمی‌یابد آن شتر گم‌شده‌ای که در پی آن است، این شتری نیست که این‌ها معرفی می‌کنند.

تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست	لیک دانی کاین نشانی‌ها خطاست
وان که اشتر گم نکرد او از مری	هم‌چو آن گم‌کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام	هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند	بهر طمع اشتر این بازی کند

آن مقلدی هم که از روی ریا به دنبال تو راهی شده است، می‌گوید که بلی، من هم شتری گم کرده‌ام و من هم عاشق آن گم‌شده‌ی خودم هستم و شب و روز دنبال آن می‌گردم. اگرچه این شخص مقلد است و نشانه‌های درست و نادرست را از هم باز نمی‌شناسد، ولی گفته‌ی تو ممکن است که عصایی برای مقدمه‌ی حرکت آن مقلد باشد:

هر که را گویی خطا بود آن نشان	او به تقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه	پس یقین گردد تو را لا ریب فیه

اگر بگویی آن نشانی‌هایی که مثلاً فلانی می‌داد نادرست بود، او نیز به تقلید تو آن‌ها را نادرست می‌داند و برای تو که گم‌شده‌ی واقعی داری، وقتی که یک نشانه‌ی راست گفتند، دنبالش می‌روی و در نتیجه:

آن شفای جان رنجورت شود	مظهر حس چو گنجورت شود
رنگ روی و قوت بازو شود	خلق و خالق یک توات صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان	جسم تو جان گردد و جانت روان

جسم تو برای پریدن بال می‌گیرد. یعنی جسم جان می‌شود و جان هم پر می‌گیرد و روان می‌گردد:

پس بگویی راست گفتی ای امین	آن نشانی‌ها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات	این براتی باشد و قدر و نجات
پیش آن کس کاو نه صاحب اشتری است	و اندر این جست شتر بهر مری است
زین نشان راست نفروشدش یقین	جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمی‌های او	که گزافه نیست این هیهای او

این‌جاست که آن مقلد درمی‌یابد این مسأله به مراتب جدی‌تر از آن حدی است که او می‌پنداشت و این گونه‌های و هوی جدی را نمی‌توان گزاف تلقی کرد، و این غیر از آن است که مثلاً شخصی فقط ادعا کند که من غلام آن شخصم که در این دنیا گم‌شده‌ای دارد و بعد هم، در این‌جاست که آن مقلد درمی‌یابد که او هم گم‌شده‌ای دارد. گرچه خود را در آن گم‌شده شریک حس نمی‌کرد، ولی حال می‌فهمد که او هم شتر گم کرده است:

اندر این اشتر نبودش حق ولی	اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر رویوشش شده	آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا او می‌دود این می‌دود	از طمع هم درد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان	آن دروغش راستی شد ناگهان

آری، آن مقلد اگرچه در ابتدای مسیر از آن جوینده‌ی واقعی تقلید می‌کرد، ولی اندک اندک درمی‌یابد که مسأله خیلی جدی است و آن تکاپو، مستند به هدف‌گیری و نورانیت خاصی است. در این موقع است که می‌گوید: «بلی، من هم شتری گم کرده‌ام.» و این‌جاست که دیگر این ادعا دروغین نیست»

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت

در ابتدا، آن مقلد فقط برای خودنمایی به این راه آمده بود. ولی رفته رفته جدی بودن را حس کرد و فهمید که او نیز گم‌شده‌ای دارد:

چون بدیدش یاد آورد آن خویش	بی‌طمع شد ز اشتران یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید	اشتر خود را که آن‌جا می‌چرید

او طلب‌کار شتر آن لحظه گشت می‌نجستش تا ندید او را به دشت

حالاست که آن مقلد درمی‌یابد آن گم‌شده چه بوده است، و این‌جاست که دیگر دست از تقلید برمی‌دارد و خود به تنهایی به دنبال گم‌شده‌ی خویش می‌رود و در پاسخ آن جست‌وجوگر حقیقی که در مورد جدا شدن او از خودش پرسید، پاسخ می‌دهد که:

بعد از آن تنهاروی آغاز کرد	چشم سوی ناچه‌ی خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی	تا به اکنون پاس من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسوی بوده‌ام	در طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زان هم‌درد تو گشتم که من	در طلب از تو جدا گشتم به تن

اگرچه در ابتدا کورکورانه و جهت‌تظاهر و خودنمایی دنبال تو راهی شده بودم، اما اکنون فهمیده‌ام که من نیز گم‌شده‌ای دارم و گم‌شده‌ی من غیر از گم‌شده‌ی تقلیدی نوست. اگرچه من در ظاهر از تو جدا شدم، ولی حقیقت این است که در واقع همدم تو شدم:

از تو می‌دزدید من وصف شتر	جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابدم نبودم طالبش	من کنون مغلوب شد زر غالبش
سینّاتم شد همه طاعات، شکر	هزل شد فانی و جد اثبات، شکر
سینّاتم چون وسیلت شد به حق ^۱	پس نزن بر سینّاتم هیچ دق

یکی از صاحب‌نظران بزرگ، سخنی دارد که بسیار قابل توجه است. او می‌گوید آدمی موجودی است مرکب از دو حقیقت: روحی دارد و کالبدی. کالبد مادی او که گاه افراط می‌طلبد، پرداختن بیش از اندازه به ماده‌ی معصیت است. هر معصیتی سقوط بر زانو را به دنبال دارد. اما کسی که بر زانو سقوط کرده است، اگر با یک دید پاک پیرامونش بنگرد که همه اول بر زانو می‌افتند و سپس به سجده می‌روند، او هم سجده می‌افتد:

مر تو را صدق تو طالب کرده بود

مر مرا جدّ و طلب صدقی گشود

عامل سیزدهم - آشتی دادن ماده و معنی

تفکرات فراوان بر مبنای آشتی و هماهنگی ماده و معنی در مسیر ارتباط با واقعیات. این طرز تفکر در هر کسی باشد، به‌ترین دلیل آن است که آن شخص از قله‌ی بسیار مرتفعی به واقعیات می‌نگرد. متأسفانه غالباً چنین است که انسان‌ها، حتی متفکرانی که دارای مغزهای مقتدر هستند، از مشاهده‌ی هماهنگی و هم‌سازی ماده و معنی ناتوان‌اند. یعنی غالباً یا ماده است که همه‌ی قوای مغزی و روانی آنان را به خود جلب می‌کند، و معنی را بی‌اهمیت

¹ منظور مولوی، آیه‌ی «إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ» است.

می‌شمارند، حتی گاهی در صدد انکار آن برمی‌آیند؛ و یا معنی است که همه‌ی قوای مغزی و روانی آنان را به خود جذب می‌نماید و ماده را به کلی از واقعیت حذف می‌کنند! این افراط و تفریط در اغلب دوران، اکثر متفکران را از ارتباط صحیح با واقعیات محروم می‌سازد. در آثار فکری مولوی، شواهدی، اگرچه اندک، را می‌توان دید که با کمال جدیت، ماده را یا مرحله‌ای از معنی می‌داند یا آن را چنان شفاف می‌بیند که مانند پرده‌ای شفاف روی معنی در فعالیت است و گاهی هم آن دو را مانند دو روی سکه می‌بیند. اما به هر حال، وی می‌کوشد طرفی برای انسان‌ها ارائه کند که اگر آن‌ها را سپری کنند و از رشد و کمال برخوردار شوند، هر دو جهان ماده و معنی را در استخراج و نواختن آهنگ کلی، مطابق هویت خود مشترک ببیند. به عنوان نمونه:

موج خاکی فکر و وهم و فهم ماست

موج آبی صحو و سکر است و بقاست

همین تفکر و فهم را که به وجود آورنده‌ی علوم و صنایع بشری است، موجی از ماده تلقی می‌کند و هوشیاری و مستی عرفانی و بقای روح آدمی، با فناى او را در اشعه‌ی روح الهی، موجی از معنی معرفی می‌کند. هر دو نوع موج در عالم هستی بر مبنای حکمت و عنایت خداوندی در حیات جاودانی بشری ضرور است. نهایت امر، موج مادی مقدمه یا وسیله یا مرکبی است برای موج معنی که رو به ابدیت است. این اصل را در ارتباط‌های چهارگانه (ارتباط انسان با خویشتن، با خدا، با جهان هستی و با هم‌نوع خود) باید پذیرفت، و بدان جهت که همواره بین وسایل و مقدمات مشرف به هدف از یک طرف، و هدف و نتایج از طرف دیگر، ارتباطی شدید وجود دارد، می‌توان گفت آن دو گروه (وسایل و مقدمات و اهداف و نتایج) در ارزش‌ها نوعی تبادل دارند. به این معنی که بایستگی و شایستگی اهداف و نتایج، به وسایل و مقدمات سرایت می‌کند؛ و بالعکس، بایستگی و شایستگی وسایل و مقدمات، کشف از بایستگی و شایستگی اهداف و نتایج می‌نماید.

به عنوان مثال، اگر نجات دادن زندگی یک فرد یا یک اجتماع انسانی، برای فرد یا جمعی از مردم وجوب داشته باشد، قطعی است که تلاش و تقلای فکری و عضلانی برای تهیه‌ی مقدمات نجات دادن مزبور نیز عقلاً و شرعاً - با نظر به قاعده‌ی تلازم حکم عقل و شرع - واجب خواهد بود. همچنین، اگر وسایل و مقدمات رشد و کمال و معراج انسانی، مانند عبادات، مخصوصاً نماز، واجب شده باشد، قطعی است که هدف و نتیجه که عبارت است از رشد و کمال و معراج انسانی خیلی با اهمیت می‌باشد که چنان ارتباط مقدسی بین انسان و خدا (نماز)، مقدمه یا وسیله‌ی آن است. باز می‌گوید:

بگذار از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار

تا ز گلزار جهان رسم خزان برخیزد

یعنی با وصول یک انسان برای هدف اعلاّی زندگی، که قطعاً یک امر معنوی است، می‌توان خزان را از گلزار جهان (عرصه‌ی مادی در هستی) برطرف نموده و آن را به بهار مبدل بسازد. یعنی ماده و معنی با وصل حداقل یک انسان به کمال خود، می‌تواند در موقعیتی اعلاّی از موجودیت به هم برسند. مجموع معارف و دریافت‌هایی که از مولوی مشاهده می‌شود، می‌بایست وی بیش از دیگران در بیان حقیقت مزبور به تفکر بپردازد. البته در دفتر چهارم، تحت عنوان «در بیان آن که مجموع عالم صورت عقل کل است»، مطلبی بسیار جالب درباره‌ی حقیقت مزبور دارد. او می‌گوید:

کل عالم صورت عقل کل است	اوست بابای هر آن اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود	صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح من با این پدر عاقی بهل	تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود	پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائماً با این پدر	این جهات چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال	تا ز نو دیدن فرو می‌رد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم	آب‌ها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من	مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخه‌ها رقصان شده چون ماهیان	برگ‌ها کف زن مثال مطریان

مسلم است که انسان در ارتباط با چنین جهانی حتماً با هدف‌گیری کمال، از تکاثر در اموال و خودمحوری و لذت‌پرستی و پرستش جز خدا اجتناب نموده و جهان را مانند رصدگاهی برای شهود بی‌نهایت و انجذاب به آن تلقی خواهد کرد.

عامل چهاردهم - نوینی و نوگرایی و دریافت واقعی حرکت و تحول در جهان هستی

اگر کسی ادعا کند که مولوی هیچ یک از پدیده‌ها و جریانات عالم هستی را، مخصوصاً حیات درونی خود را، مکرر نمی‌بیند، بلکه در هر لحظه‌ای با «من» تازه‌ای در مقابل جهان تازه‌ای قرار گرفته و با آن ارتباط برقرار کرده است، سخنی به گزاف نگفته است. وقتی او از حرکت و جریان موجودات و تجدد مستمر آنها صحبت می‌دارد، مفهومی خشک از تغییر و نو شدن را بیان نمی‌کند؛ بلکه گویی روی امواج دریای هستی آواز می‌خواند. علت علمی و فلسفی این پدیده‌ی فوق‌العاده بااهمیت، هنوز کاملاً روشن نشده است. آنچه که در این پدیده گفته شده، یک تعبیر توصیفی است که تنها جریان نوینی و نوگرایی را توضیح می‌دهد، نه منشأ و علت آن را.

توصیفی که حتی بعضی غربی‌ها در این جریان ارائه داده‌اند، چنین است:

عقل از عهده‌ی امور، فقط تا آن حد برمی‌آید که امور به آنچه در گذشته تجربه شده است، شباهت داشته باشند؛ در حالی که شهود می‌تواند آن یگانگی و بداعت را که با هر لحظه‌ی تازه همراه است، دریابد. این که در هر لحظه یک چیز یگانه و نهفته است، مسلماً درست است. و نیز درست است که این را به کمک تصورات عقلانی نمی‌توان بیان کرد. فقط آشنایی مستقیم است که می‌تواند نسبت به چیز یگانه و تازه، معرفت به ما بدهد.^۱

«هنری برگسون»

اینک، به ذکر نمونه‌هایی از ابیات مثنوی درباره‌ی نوبینی و نوگرایی می‌پردازیم.^۲

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما	بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو می‌رسد	مستمری می‌نماید در جسد

در پاسخ این سؤال که حال چنین است، پس چرا نمی‌توانیم این حرکت و جریان نو به نو را مشاهده کنیم، پاسخ می‌دهد:

شاخ آتش را بجنبانی بساز	در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع	می‌نماید سرعت‌انگیزی صنع
هر زمان مبدل شود چون نقش جان	نو به نو بیند جهان نی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت	چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

اگر هم از عمر جهان هستی میلیاردها سال گذشته و کهنه شده است، تو نو باش و نو شدن را به این جهان کهنه ارائه نما:

جان فشان ای آفتاب معنوی	هر جهان کهنه را بنما نوی
جان‌فشان افتاد خورشید بلند	می‌شود هر دم تهی پر می‌کنند
ایهاالعشاق اقبال جدید	از جهان کهنه‌ای نو در رسید
ای جهان کهنه را تو جان نو	از تن بی‌جان و دل افغان شنو
غلّ بخل از دست و گردن دور کن	بخت نو دریاب از چرخ کهن
برگ‌ها و میوه‌های نو ز غیب	از پی آن کهنگی بی‌هیچ ریب
بشنو این پند از حکیم غزنوی	تا بیابی در تن کهنه نوی

^۱ عرفان و منطق، برتراند راسل، ترجمه‌ی نجف دریابندری، ص ۷۰.

این مضمون، در کلام حکما و عرفای اسلامی نیز به طور متعدد مشاهده می‌شود.

^۲ ابیاتی که درباره‌ی نوگرایی و نوبینی ذکر می‌کنیم، بر دو قسم عمده تقسیم می‌شوند. قسم یکم، عمومیت حرکت و تجدد در همه‌ی اجزای عالم است؛ قسم دوم، احساس و شهود جریان تجدد نو به نو می‌باشد.

هین در این بازار گرم بی‌نظیر کهنه بفروش و ملک نو بگیر
هر زمان نو صورتی و نو جمال تا ز نو دیدن فرو می‌رد ملال

خواجه، طوطی را به جهت پند دادن و نشان دادن راه نو آزاد کرد:

خواجه گفتش فی امان الله برو
مر مرا اکنون نمودی راه نو

هر حقیقت جدید و مفیدی که در این عالم هستی برای انسان عرضه می‌شود، احساس نو بودن آن مشروط به این است که تو انسان استعداد نویینی و نوگرایی خود را به فعلیت برسانی و به عبارت مختصر: تازه باش تا تازه بینی.

تا نزاید بخت تو فرزند تو
خون نگرده سر شیرین خوش شنو

اگر عالی‌ترین مطلب را دوباره بگویی، انسان محروم از رشد خواهد گفت:

ور بگیری نکته‌ی بکر و لطیف بعد درکت گشت بی‌ذوق و کتیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد چیز دیگر گو به جز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر باز فردا زو شوی سیر و نفیر

برای این که همواره از تازه بودن من، و تازه بودن هستی و دریای تو، برخوردار شوی، علت رکود و جمود را از خود دور کن و در برابر هر فرهنگ و خواسته‌ای که «خود طبیعی» تو را از تو راضی گرداند، میخ‌کوب مباش. پس اگر بخواهی هیچ چیز برای تو تکرار نشود و هیچ کهنه‌ای مغز و روان تو را نساید، آن علت درونی را که موجب رکود درون توست، از بین ببر و ریشه‌کن نما.

دفع علت کن چو علت خو شود هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو بشکفاند کهنه صد خوشه ز نو^۱

قانون این است که اگر درون آدمی جریان مستمر ارتباط با هستی متحرک و متجدد را حفظ کند، هیچ چیزی از مقابل چشم او ناپدید نخواهد شد، مگر این که یک حقیقت نو، جان او را تازه کند.

سنگ را صد سال گویی لعل شو کهنه را صد بار گویی باش نو
لیک گفت آن فوت شد غمگین مشو زان که گر شد کهنه آید باز نو

لکیلا تأسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما أتاکم^۲.

^۱ این قانون به طور عام، در دو بیت زیر نیز به وضوح منعکس است:

از سموم نفس چون با علتی هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود ور بگیری مهر دل جنگی شود

^۲ سوره‌ی حدید، آیه‌ی ۲۳.

«تا به آنچه که از شما فوت شده است غمگین
مباشید و به آنچه که به شما داده است، خوشحال
نگردید.»

برای شناسایی درون انسان، نخست رفتار و نمودهای ظاهری او را باید
بررسی کرد و اگر از این راه امکان شناسایی نبود، او را به سخن گفتن وادار کن.
طرز بیان جملات و طرح مفاهیم و قضایا که پدیده‌هایی تازه از گوینده است،
می‌تواند تو را به واقعیت بنیادین درون او رهنمون شود.

ور نبینی روش پویش را بگیر بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو درآرش در سخن از حدیث نو بدان راز کهن^۱

درست است که کسی که از رحم مادر بیرون می‌آید، در حقیقت از جهان
رحم بیرون رفته و دیگر به آنجا برنمی‌گردد؛ ولی آن رفتن از جای‌گاه اولی محدود
و تنگ و تاریک برای جنین، مساوی نو شکفتن در این جهان بسیار وسیع است.
همچنین، رفتن از این دنیا، شکفتن در ابدیت است.

از رحم زادن جنین را رفتن است
در جهان او را ز نو بشکفتن است

بیا ای سالک رشد یافته، فروغ نهانی درونت را آشکار ساز تا از این شب‌های
تاریک زندگی، بامداد روشن و روشن‌گر را فروزان نمایی.
هین ید بیضا نما ای پادشاه
صبح نو بنما ز شب‌های سیاه

اندیشه‌ها و بارقه‌هایی که در درون تو نو به نو سر می‌کشند، پذیرا باش و
پیش از آن که آن اندیشه‌ها و بارقه‌ها در درون تو خاموش شوند، از آنها برخوردار
باش؛ باشد که برای ورود اندیشه‌ها و بارقه‌های تازه‌تر آماده باشی.

فکر در سینه درآید نو به نو خند خندان پیش او تو باز رو
هست مهمان خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف^۲ نو آید در آن
نی غلط گفتم که آیا دم به دم ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان تازه‌رو شو ای خلیل در میند و منتظر شو در سیل
هر چه آید از جهان غیب‌وش در دلت ضیف است او را دار خوش
هین مگو که ماند اندر گردنم که هم‌اکنون باز پرد در عدم
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار که هر امسالت فزن است از سه پار

^۱ کهن = اصیل و ثابت.

^۲ ضیف = مهمان.

ابیات مزبور حقایقی را مطرح می‌کند که کمتر متفکرانی به محتویات آنها توجه پیدا می‌کنند. مطالبی که از ابیات مذکور می‌توان استفاده کرد، به قرار زیر است:

۱. یک حقیقت مهم در درون انسان‌ها در حال گذر دائمی است که هر کسی که از درون خود آگاهی داشته باشد، آن را به خوبی درمی‌یابد؛ اگرچه در شناخت این حقیقت اختلاف نظر وجود دارد.

۲. آب جوی فکر که در جریان است، روی آن خاشاک و اشیای خوب و بد در حال عبور است. این خاشاک و اشیاء، از شئون کیفیات و محتویات مغز و روان آدمی است که به وسیله‌ی حواس و دیگر ابزار درک انعکاسی از پدیده‌های ماده و مادیات را در خود جای می‌دهد، آب روان فکر از آنها می‌گذرد و از آنها متأثر و آلوده می‌گردد.

۳. هر کسی در درون خود نوعی جریان استمراری را احساس می‌کند. این جریان می‌تواند فیض مستمر جان و روان را از خداوند فیاض به وجود آدمی اثبات نماید.

۴. اشکال جدید اندیشه‌های نو در روی آب دائم‌الجریان جویبار درونی، از راه می‌رسند.

۵. پوست‌هایی که بر روی این آب در حرکت است، از آن میوه‌های غیبی است که با تصفیه‌ی درون، می‌توان از آنها برخوردار شد.

۶. هنگامی که آب روان، انبوه با سرعت بیشتر حرکت کند، پوست‌ها و دیگر اشیای روی آب (شادی‌ها و اندوه‌ها، تصورات، اندیشه‌ها و غیر ذلک) سریع‌تر عبور می‌کنند.

۷. این که می‌بینید غم و اندوه در درون عارفان نمی‌پاید، برای همین است که آب روان حیات درون آنان، هم انبوه است و هم با سرعت بیشتر می‌گذرد. لذا، نه تنها عوامل اندوه - چنان که مولوی می‌گوید - بل که حتی عوامل شادی هم با سرعت بیشتری می‌گذرند و از صحنه‌ی درون ناپدید می‌شوند:

در وجود آدمی جان و روان	می‌رسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو می‌رسد	وز جهان تن برون شو می‌رسد
در روانی روی آب جوی فکر	نیست بی‌خاشاک خوب و زشت
او روان است و تو گویی واقف است	او دوان است و تو گویی عاکف است
گر نبودی سیر آب از خاک‌ها	چیست در وی نو به نو خاشاک‌ها
هست خاشاک تو صورت‌های فکر	نو به نو در می‌رسد اشکال بکر

از شمار باغ غیبی شد دوان	قشرها بر روی این آب روان
زان که آب از باغ می‌آید به جو	قشرها را مغز اندر آب جو
بنگر اندر سیر این جوی نبات	گر نبینی رفتن آب حیات
زو کند قشر صور زوتر گذر	آب چون انبه‌تر آید در گذر
غم نباید در ضمیر عارفان	چون به غایت تیز شد این جو روان
پس ننگجد اندرو الا که آب	چون به غایت ممتلی بود و شتاب

سخنانی که برای تو عرضه می‌شوند، درست مورد دقت قرار بده. اگر محتوای آن‌ها از اعماق دل و جان باشد، که مربوط به خدای جان و دل آفرین است. سخن معمولی نبوده و آب حیات می‌باشد؛ اگرچه کلمات و جملات آن کهنه باشند، این آب حیات در هر لحظه نو به نو می‌جوشد و موج می‌زند:

آب حیوان خوان مخوان این را سخن	جان نو بین در تن حرف کهن
چون ز سینه آب دانش جوش کرد	نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم	کاو همی جوشد ز خانه دم به دم

تو ای انسان! چونان مبتلا به استسقاء باش که هرگز از آب سیر نمی‌شود؛ تو هم به هر واقعیت و حقیقتی که رسیدی، تو را به خدا سوگند می‌دهم توقف مکن و به راه خود ادامه بده:

هم‌چو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آن چه راه یافی بالله مایست

از بیان حقایق و واقعیاتی که خداوند بر درون شما جاری می‌سازد، خودداری مکنید. زیرا کاخ با عظمت علم و معرفت، بدون اشتراک تلاش و کوشش همه‌ی انسان‌ها - چه در گذشته‌ها و چه در آینده - ساخته نخواهد شد. بنابراین، یا به دست آوردن چند معلومات محدود، تأثیر اندیشه‌ها و تحقیقات آیندگان را که نو به نو به عنوان مصالح آن کاخ با عظمت پا به عرصه‌ی وجود خواهند گذاشت، نادیده نگیریم؛ که این، نوعی خیانت به علم و بشریت است:

هین بگو تا ناطقه جو می‌کند	تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گر چه هر قرنی سخن نو آورد	لیک گفت سالفان یاری کند
هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود	وارهد از حد جهان بی‌حد و اندازه شود ^۱

اگر مانند نخل برومند نمی‌خواهی میوه‌های لذیذ و قدرت‌بخش خود را نو به نو به مخلوقات ارزانی بداری، برو کهنه روی کهنه بگذار و به آن کهنه‌ها و پوسیده‌ها و گندیده‌ها دل‌خوش باش. اما فراموش مکن که خریدار این کالای پوسیده و فرسوده‌ی تو، دیده و روان روشن‌بین نیستند؛ بل که مردم راکد و جامدند که هیچ

¹ دیوان شمس تبریزی

گونه بینایی برای دیدن جهان‌های تازه به تازه نداشته و خود در حالت جنینی زندگی می‌کنند:

ور نباشی نخل‌وار ایثار کن	کهنه بر کهنه نه و انبار کن
آن که نو دید او خریدار تو نیست	صید حق است او گرفتار تو نیست
کهنه و پوسیده و گندیده را	تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
هین در این بازار گرم بی‌نظیر	کهنه را بگذار و ملک نو بگیر

آیندگان، کاروان در کاروان، صبح‌گاهان و شام‌گاهان، نو به نو از راه می‌رسند و فرا رسیدن هنگام حرکت ساکنان این منزل‌گه عاریتی را اعلام می‌دارند که برخیزید و منزل‌گاه خود را به ما واگذارید و خود، راهی ابدیت شوید:

کاروان در کاروان زین بادیه	می‌رسد هر دم مساء و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو	که رسیدم، نوبت ما شد، تو رو

از مختصات کمال بشری که بدون نیاز به ابراز نمودهای لفظی و رفتاری، به وسیله‌ی اشعه‌ی پنهانی درون خود، رازهای اصیل را نو به نو با انسان‌ها در میان بیاورد:

با تو بی‌لب این زمان من نو به نو
رازهای کهنه گویم می‌شنو

چشم باز کنید و دقت کنید که از نمایش انواع سکون‌ها فریب نخورید. یقین داشته باشید که در هر حال که هستید، خواه بروید، خواه بنشینید یا بخواهید، هوشیار باشید یا غافل، بدانید یا ندانید، ما در حرکتیم و می‌رویم. ما قصد منزل‌گه تازه‌ای را داریم. گمان مبرید که هر تلاش و جنبش و حرکتی، می‌تواند قانون هستی باشد. آنچه که قانون اصلی است، حرکت به آینده است که محصول قانونی گذشته‌ها است.

نیک بنگر ما نشسته می‌رویم	می‌بینی قاصد جای نویم
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست	که مسیر و روش در مستقبل است
آینه‌ای خوش بزدایم جهت منظر من	وای ازین خاک تنم تیره دل اکدر من
رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من	ساقی مستقبل من کو قدح احمر من ^۱

سرگذشت خود را در نظر بگیر. خواهی دید به هر فعلیت و کمالی که گام گذاشته‌ای، پس از عبور و از دست دادن حالات قبلی بوده است. حالا که به مثابه‌ی پله‌هایی برای بالا رفتن به کمالات و عظمت‌های وجودی خود بوده است:

تو آن روزی که در هست آمدی	آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت تو را بودی بقا	کی رسیدی مر تو را این ارتقاء
از مبدل هستی اول نماند	هستی دیگر به جای او نشاند

¹ همان مأخذ.

متوجه باشید که اگر حس نوگرایی شما به افراط بکشد و گمان کنید که نباید هرگز برای تثبیت واقعیات درنگ کنید و همواره در حال پریدن به جلو باشید، حقایق را از دست خواهید داد که بدون آنها وصول به واقعیات عالی‌تر امکان‌پذیر نیست:

صبر کن در موزه‌دوزی و بسوز ور شدی بی‌صبر مانی پاره‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم جمله نودوزان شدندی هم به علم

رشد روحی، عاشقانه می‌خواهد که ادمی با کهنه‌ها به سخن گفتن بپردازد و اصیل‌ترین و نوترین حقایق را در آن کهنه‌ها ببیند:

ای ایاز این مهره‌ها بر چارقی چیست آخر هم‌چو بریت عاشقی
هم‌چو مجنون بر رخ لیلای خویش کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن در جمادی می‌دمی سر کهن!

هیچ نقش و اندیشه و دریافت درونی نمی‌تواند از اثبات ابدی برخوردار باشد، مگر این که از دل آدمی برآید. زیرا فقط این دل است که صورت‌ها و حقایق ابدی، بدون پرده بر آن می‌درخشد و دل آنها را درمی‌یابد:

عکس هر نقشی نتابد تا ابد جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد
تا ابد نو صور کاید بر او می‌نماید بی‌حجابی اندر او

بیا بید پند مرا بشنوید. اگر این پند را بپذیرید، گذشت روزگار عمر شما را فرسوده نخواهد کرد و رود غم‌ها و شادی‌ها و تخیلات و توهمات بی‌اساس و دل بستن به آن چیزها که رو به فنا و زوال‌اند، شما را پژمرده و فرتوت نخواهند نمود. اینک:

پند من بشنو که تن بند قویست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست

چگونه می‌توانی توقع دیدن و شهود اسرار را داشته باشی، در صورتی که آلودگی‌ها و کثافت‌ها در دلت روی هم انباشته شده و هیچ روشنایی در دل نمانده است:

بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی آن اثر بنماید از باشد جوی
زان که هر چیزی به ضد پیدا شود بر سپیدی آن سیه رسوا شود

هنگامی که اندوه‌ها بر درون شما تاختن می‌آورند، خود را مبازید. زیرا درک نو می‌گوید مصالحی با اهمیت وجود دارد که ورود اندوه را به درون آدمی ضروری می‌سازد. از آن جمله، ممکن است مقدمه‌ای برای شادی‌های عالی‌تر باشد و

ممکن است برای وادار کردم انسان به گوشه‌گیری باشد که از بلاها و ناگواری‌ها مصونش بدارند.

هر زمان گوید به گوشم بخت نو گر تو را غمگین کنم غمگین مشو
من تو را گریان و غمگین زان کنم تاکت از چشم بدان پنهان کنم

این دام‌های توهمات و فرهنگ‌های تحمیلی و پوسیده را متلاشی و نابود کن تا درهای واقعیاتی نو و عالی‌تر به روی تو باز شوند. این حقیقت را نیز بدان، تا اسیر آن توهمات و تخیلات و دام فرهنگ‌های رسوبی و تحمیلی هستی، محال است درهایی از کاخ‌های حقایق نوتر و عالی‌تر به روی تو باز شوند:

دام را بدران بسوزان دانه را

باز کن درهای این نو خانه را

به هوش باشید که اگر سینه‌ی خود را صاف و معطر و پاک نگاه بدارید، هر زمان اندیشه‌ای نو مانند مهمان عزیز با کوله‌پشتی پر از سوغاتی وارد مهمان‌سرای سینه‌ی شما خواهد شد و آن تحفه‌ها را که ممکن است عوامل ترقیات و تکامل‌های همه جانبه‌ی شما باشد، به شما تقدیم خواهد کرد. پس به استقبال این مهمان عزیز برویم و مقدمش را گرامی بداریم و پیش از آن که مهمان‌سرای سینه‌ی ما را ترک کند، بهره‌ها را از آن بگیریم.

هر زمان فکری چو مهمان عزیز آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان به جای شخص دان زان که شخص از فکر دارد قهر هان

از آن بیم‌ناک مباشید که امواج غم از درون شما سر بکشند و شادی‌های شما را از بین ببرند؛ زیرا خون آن امواج کارساز، شادی‌های نو و عالی‌تر می‌باشند. در حقیقت، سیل غم برای پاک کردن خانه‌ی درون شماست که جای برای شادی‌ها باز کند:

فکر غم گر راه شادی می‌زند کار سازی‌های شادی می‌کند
خانه می‌روید به تندی او ز غیر تا درآید شادی تو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند از بیخ سرو کهنه را تا خرامد سرو نو از ماوراء
هم‌چو شاخ از برگ و از میوه کهن گرد خالی تا رسد از امر کن

اگر امتیازات و لذایذ بهشتی هم کهنه شوند، جاذبیت خود را از دست می‌دهند. اگر زمانی از شکوفه‌هایی شقایق زیبا بگذرد، به تماشای برگ‌های خزان دیده‌ای که قانون تحول را برای تو تفهیم می‌کند بپرداز:

گر بود فردوس و انهار بهشت چون فسرده‌ی یک صفت شد گشت زشت
در خزان و باد خوف حق گریز آن شقایق‌های پارین را بریز
کاین شقایق منع نو اشکوفه‌هاست که درخت دل برای آن ناست

پشتیبان اصلی جان‌های رشد یافته، انسان‌هایی هستند که ارواح آنان در حرکت تصاعدی نو به نو و استمراری قرار گرفته است.

حلیمه‌ی سعدیه، پس از آن که پیامبر اکرم را از شیر باز کرد، او را نزد دیوار کعبه که حجرالأسود در آن جای داده شده است برد و چنین گفت:

ای حطیم امروز آرد در تو رخت محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی منزل جان‌های بالایی تویی

هر لحظه ادراکات و تصورات ما نشان کهنگی را بر پیشانی دارد. این از آن جهت است که همواره حقایقی نو به نو مانند نباتات از کشت‌گاه وجود ما می‌روید. این به آن معنی نیست که هر آن چه را که از علوم و معارف و دیگر دریافته‌ها در مغز و روان خود داریم، همین که یک لحظه از آن‌ها گذشت، باطل می‌شوند؛ بل که مقصود این است که عامل نویابی و نویینی در درون به قدری اصیل و قوی است که می‌تواند همه‌ی فراگرفته شده‌ها را از نو دریابد و تکیه بر گذشته نکند:

هر دم آسیبی است بر ادراک تو
نبت نو نورسته بین از خاک تو

اگر بخواهید از فریب‌کاری و دغل‌بازی «خود طبیعی حیوانی» رها شوید، اگر بخواهید از اختیار پالان‌شکل¹ نجات پیدا کنید و اگر بخواهید جان شما از حیات نو به نو برخوردار شود، بکوشید با تخلّق به اخلاق‌الله و تهذیب درون، لب بر جام شراب طهور الهی بگذارید، زیرا شراب این جام به دریای ابدیت پیوسته است:

جهد کن کز جام حق یابی نوی
بی‌خود و بی‌اختیار آن گه شوی

هیچ می‌دانی چرا در درون شما آدمیان، حس نوگرایی، نویابی، و نویینی اصالت دارد؟

تو بدین احوال کی راضی شوی	هست احوال تو از کان نوی
تا بدی یا نیکی‌ای از تو نجست	یک زمان بی‌کار نتوانی نشست
شد موکل تا شود سیرت عیان	این تقاضاهای کار از بهر آن

¹ اختیار دو معنی دارد: یکی به معنای نظاره و سلطه‌ی عالی شخصیت به دو قطب مثبت و منفی کار در مسیر خیر و کمال. قطعی است که منظور مولوی از اختیار در بیت بالا این معنی نیست. زیرا این معنی از عالی‌ترین نتایج رشد یک انسان است.

دوم، همان معنی است که لازمه‌اش حرکت و عمل یا انگیزه‌های بی‌اساس و هوس‌بازانه می‌باشد. چند بیت زیر اختیار به این معنی را می‌گوید:

اشتری‌ام لاغر و هم پشت‌ریش	ز اختیار همچو پالان‌شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو کشان	آن کژاوه گه شود آن سو گران
بفکن از من حمل ناهموار را	تا بینم روضه‌ی انوار را

پس گلابه‌ی تن کجا ساکن شود	چون سر رشته ضمیرت می‌کشد
کاسه‌ی تو آن کشش را شد نشان	هست بی‌کاری چون جان کند عیان
ور نه کی گیرد گلابه‌ی تن قرار	چون ضمیرت می‌کشد آن را به کار
این جهان و آن جهان زاید ابد	هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب	تا بزایید او اثرهای عجب
کاین طلب در تو گروگان خداست	زان که هر طالب به مطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود	تا دلت زین چاه تن بیرون رود

دقت کنید هر بهار نو پس از خزان و زمستان، با شما سخنی دارد. سر بر آوردن گل‌ها و ریاحین در فصل زیبای بهار پیامی حیات‌بخش برای شما می‌آورد؛ آن سخن و پیام را هر انسان آگاهی می‌شنود و می‌فهمد که با کمال صراحت سخن می‌گویند: این روز دراز را که دنیا نامیده می‌شود، فردایی است که بدون آن، هیچ راه حلی برای مسأله‌ای که در زندگانی این دنیا مطرح است، وجود ندارد^۱ و شما با دیدن بهار تازه و با طراوت، این توهم بی‌جا را از مغز خود دور کنید. چگونه می‌توان پذیرفت که جان آدمی پس از خزان مرگ، بار دیگر برگردد و کالبد مادی را به حرکت و طراوت برآورد. احوال جهانی که در آن زندگی می‌کنیم، دائماً در تغییر و دگرگونی است.

این بهار نو ز بعد برگ‌ریز
هست برهان بر وجود رستخیز

نو به نو شدن احوال این جهان، در مجرای کهنه شدن و فرسودگی‌ها است. یعنی در این دنیا هیچ پدیده‌ای نو ظهور نمی‌کند، مگر این که دیر یا زود کهنه و پژمرده می‌شود. در صورتی که تازگی و نو شدن در عالم ابدی و فوق مادیات، هرگز کهنگی به دنبال ندارد و علت آن تازگی که هرگز کهنه شدن به آن راه ندارد، این است که فوق جریان حرکت و تضاد موجب فساد قرار دارد:

هم‌چنین دان جمله احوال جهان	قحط و خصب و جنگ و صلح و افتنان
این جهان با این دو پر اندر هواست	زین دو جان‌ها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ	در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما	بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نم‌زار آمده است	هر چه آن‌جا رفت بی‌تکوبن شده است
خاک بین این خلق رنگارنگ را	می‌کند یک رنگ اندر گورها
این نم‌زار جسم ظاهر است	خود نم‌زار معانی دیگر است

¹ اگر به نشانی دانشکده‌های علوم انسانی دنیا دست‌رسی پیدا کردید، این بیت را برای تحقیق در فلسفه‌ی زندگی، به اساتید ارسال فرمایید:

روزگار و چرخ و انجم سر به سر بازیستی
گر نه این روز دراز دهر را فرداستی

آن نمک‌زار معانی معنوی‌ست	از ازل آن تا ابد اندر نوی‌ست
این نوی را کهنگی ضدش بود	وان نوی بی‌ضد و ند است و عدد
آن چنان کز نور روی مصطفی	صدهزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ	جملگی یک رنگ شد زان آلب الغ
صدهزاران سایه کوتاه و دراز	شد یکی در نور آن خورشید راز
لیک یکرنگی که اندر محشر است	بر بد و نیک کشف و ظاهر است ^۱

...

گر همی خواهی تو را نخلی کنند	شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سرور کند	تا تر و تازه بمانی تا ابد

گذشت سالیان و قرن‌ها، چه تأثیری در پدیده‌های متصل به حقایق فوق طبیعت دارد؟!

نوح نهد سال در راه سوی

بود هر روزیش تذکر نوی

ثابت‌های اصیل و پایدار که مستند به حقایق فوق طبیعت‌اند، دست‌خوش تغییرات و حوادث نو به نو قرار نمی‌گیرند:

قرن‌ها بگذشت این قرن نویست	ماه آن ماه است و آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم	لیک مستبدل شد این قرن و امم
قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای همام	وین معانی بر قرار و بر دوام

¹ دنباله‌ی ابیات مذکور، اگرچه رابطه‌ی مستقیم با مقصود ما ندارد، ولی بدان جهت که می‌توان آن را در ارتباط با مختصات «نو» ماندن ابدی منظور نمود، لذا آن را در همین پاورقی ذکر می‌کنیم:

که معنای آن جهان صورت شود	نقش‌ها اندر خور خصلت شود
گردد آن‌گاه فکر نقش نام‌ها	این بطانه رومی کار جام‌ها
این زمان سرها مثال گاو پیش	درک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگی است و صد دلی	عالم یک رنگ کی گردد جلی؟!
نوبت زنگی است رومی شد نهان	این شب است و آفتاب اندر نهان
نوبت گرگ است و یوسف قعر چاه	نوبت قیطی است فرعون است شاه
تا ز رزق بی‌دریغ خیره خند	آن سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر	تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز موج	بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر	پیش گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک	مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله‌ی مرغان آبی روز نحر	هم‌چو کشتی‌ها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلك عن بینه	تا که ینحوا من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند	تا که زاغان سوی گورستان روند
جیغه و سرگین خشک و استخوان	نقل زاغان آمده است اندر جهان
لذت ار جوع است نی از نقل تو	با مجاعت از شکر به نان جو

شد مبدل آب این جو چند بار عکس ماه و عکس اختر بر قرار
 پس بنایش نیست بر آب روان بل که بر اقطار اوج آسمان
 صد سیور را بشکند یک پاره سنگ و آب چشمه می‌زهند بی‌درنگ
 آب خمّ و کوزه‌گر فانی شود آب چشمه تازه و باقی بود

این که نیازها نو به نو تجدید می‌شوند، مانند گرسنگی که آدمی را به غذا نیازمند می‌کند، برای آن است که ملالت و یکنواختی و کهنگی از سیری از بین برود. همچنین، همه‌ی نیازها:

در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتدال که همی‌سوزد از او تخمه و ملال
 هر که را درد مجاعت نقد شد نو شدن با جزو جزوش عقد شد

حتّی دردهایی که موجب ناراحتی انسان‌ها می‌شوند، به اضافه‌ی این که داروهای نو به وجود می‌آورند، ملالت و یکنواختی زندگی را بر هم می‌زنند. در هنگام احساس درد، اصل خود حیات - با کمال مطلوبی که دارد - برای انسان دریافت می‌شود:

درد، داروی کهن را نو کند درد هر شاخ ملولی خو کند
 کیمیایی نو کننده دردهاست کو ملولی آن طرف که دردهاست؟!

آدمی با این توانایی و امکانات که دارد، نمی‌تواند از این کیهان بزرگ بیرون برود، مگر با سلطه و وحی الهی. رفتن از صندوقی به صندوق دیگر، چاره‌ی فرسودگی‌ها نیست. زیرا کسی که داخل صندوق است، نمی‌تواند نو به نو شدن روزنه‌های آن را ببیند:

گفت منفذ نیست از گردونتان جز به سلطان و به وحی آسمان^۱
 تا هوی تازه است ایمان تازه نیست کاین هوی جز قفل آن دروازه نیست
 عمر از ضایع مکن در معصیت تا تر و تازه بمانی جاودان

هرگز از ظلمتی که در مجرای قانون هستی است رو بر نتابید. زیرا در قاعده‌ی جریان اضداد، حکمت‌هایی وجود دارد که ضرورت آن‌ها در علوم و معارف به خوبی قابل مشاهده است؛ از آن جمله، شناخت اضداد به وسیله‌ی یکدیگر، به جریان افتادن تفاعل میان موجودات و ظهور و به فعلیت افتادن نو به نو آن‌ها و همچنین، حرکت به طور عام.

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات نی درون ظلمت است آب حیات
 نی در آن ظلمت خردها تازه شد سخته‌ها سرمایه‌ی آوازه شد
 می‌بسوزد هر خزان هر باغ را باز رویاند گل صباغ را
 کای بسوزیده برون آ تازه شو بار دیگر خوب و خوش‌آوازه شو

¹ یا معشر الجن و الإنس إن استطعتم أن تنقذوا من أقطار السموات و الأرض فانقذوا لا تنقذون إلا بسلطان. (سوره‌ی الرحمن، آیه‌ی ۳۳)

مغز تازه شد چون بخراشید پوست
نعمت تازه بود ز احسان او
سوزش خورشید در بستان زدی
که دگر تازه نگشتی آن کهن
صیف خندان است اما محرق است
تازه باش و چین میفکن بر جبین
از نیام ظلمت شب برکند
آن نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
منتشر گردیم اندر بو و رنگ
کاندرین ظلمات پر راحت شدند
چون ز بطن حوت شب آید به در
گنج رحمت بنهی و چندین چشمش
از شب هم‌چون نهنگ ذوالحک
هیچ نگریم با هم‌چون تو کس
ز نگینی دیدیم شب را حور بود
دیده‌ی تیزی کشی بگزیده‌ای
تا نبوشد بحر را خاشاک و خس
قره‌العینان شده هم‌چون سه شمع
می‌کشید آبی نخیل آن پدر
می‌رود سوی ریاض مام و باب
گشته جاری عینشان زین هر دو عین
تازه شد روی پر آژنگ من

رنج گنج آمد که رحمت‌ها در اوست
شکر نعمت چون کنی؟ چون شکر او
گر هماره فصل تابستان بدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن
گر ترش رویست آن دی مشفق است
چون که قبض آمد تو در وی بسط بین
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود
آفتاب شرف شب را طی کند
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند
هر یکی گوید به هنگام سحر
کای کریمی کاندر آن لیل وحش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک
از مقامات وحش روزین سپس
موسی آن نار دید و نور بود
ما نمی‌خواهیم غیر از دیده‌ای
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس
پیش شه شه‌زادگان استاده جمع
از ره پنهان ز عینین پسر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
تازه می‌باشد ریاض والدین
پیری من گشته به از کودکی

بدان جهت که جمادات نیز با تماس یک انسان کامل با آنها مبارک و مشرف
و قرین سعادت می‌گردند: ای رسول خدا، ای برگزیده‌ی خداوندی که روزگار تو با
قیامت تازه باد، قدم رنجه نموده و آن مسجد را مبارک فرما. اثر مبارک و با عظمت
شخصیت پیامبر اکرم و دین مقدس او را کهنه شدن و فرسودگی راه ندارد:

کای رسول حق برای محسنی سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو تا قیامت زنده باد ایام تو

عبادت خالصانه، موجبات نشاط و تازگی در روان و چهره‌ی عبادت‌کننده به
وجود می‌آورد:

زاهدی بد در میان بادیه در عبادت غرق چون عبادیه
در نماز استاده بد بر روی ریگ ریگ کز تفس بجوشد آب دیگ
ایستاده تازه‌رو اندر نماز با خشوع و با خضوع و با نیاز

انسان‌های رشد یافته که در ارتباط‌های چهارگانه (ارتباط انسان با خویشتن، ارتباط انسان با خدا، ارتباط انسان با جهان هستی، و ارتباط انسان با هم‌نوعان خود) به حد اعلی می‌رسند، گذشت زمان و سالیان عمر در آنان تأثیر نمی‌گذارد. آنان همیشه جوان و خندان و درون آنان همواره بهار شاداب است و خزان غم و اندوه و تراکم جوادث در آنان اثر نمی‌گذارد. آنان گام فراسوی زمان نهاده، از داس تیز ماه‌ها و سال‌ها در امان‌اند:

در دل ما لاله‌زار و گلشنی است	پیری و پژمردگی را راه نیست
دائم‌اتر و جوانیم و لطیف	تازه و خندان و شیرین و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکی است	که دراز و کوتاه از ما منفکی است
آن دراز و کوتاهی در جسم‌هاست	خود دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟

اگر همتی کنی و اراده‌ای، و در عمل به دستورات خداوندی و رضا به قضای او گام برداری و به طناب محکم الهی چنگ بزنی، قطعی است که از عالم ماده بالاتر رفته، عالم جان جدید را خواهی دید که کهنگی هرگز راهی به آن ندارد:

یوسف حسنی تو، این عالم چو چاه	وین رسن صیر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن، در زن دو دست	از رسن غافل مشو بی‌گه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند	فضل و رحمت را به هم آمیختند
در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه	تا بیننی بارگاه پادشاه
تا بیننی عالم جان جدید	عالمی بس آشکارا ناپدید

آن حرکت و تازگی که در درون است و ریشه‌ی اصیل درونی دارد، تازه‌تر و خوش‌تر از جویبارهای روان است. پس، هرگز فریب حرکت و تازگی‌های ظاهری را نخوریم:

آب استاده که سیرستش نهان	تازه‌تر خوش‌تر ز جویبار روان
کاو درون خوش چون جان و روان	سیر پنهان دارد و پای دوان
مقعد صدقی است که صدیقان در او	جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار	صد نشانی دارد و صد گیر و دار
هر بهارش چشمه و نخل و گیا	وان گلستان و نگارستان گوا
شاهد و شاهد هزاران هر طرف	در گواهی همچو گوهر در صدف

چیست آن آب حیات که وجود آدمی را پس از پژمردگی و تباهی زنده گرداند؟ این آب حیات، اعتراف قلبی به وحدانیت خداوند سبحان است که اگر چنین اعترافی صورت بگیرد، همه‌ی هستی با انسان چهره‌ی آشنا می‌نماید و گویی به خدمت او کمر بسته است:

گفت موسی کدام است آن یکی	شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار	که خدایی نیست غیر از کردگار

گفت ای موسی کدام است آن چهار	که عوضی بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده‌ی حسن	سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغنم	برگشاید قفل کفر صد منم
بوی که از تأثیر جوی انگبین	شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر	پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوه‌های خمر	مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوه‌های آب	تازگی باید تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود	خار زارم جنت مأوی شود

در ارتباط با واقعیات، قاعده‌ی میسور را که می‌گوید: «اگر از برخورداری از همه‌ی حقیقت ناتوان باشید، همه‌ی آن را رها نکنید و به اندازه‌ای که می‌توانید از آن حقیقت برخوردار باشید، درک خود را درباره‌ی آن تازه کنید.»:

آب دریا را اگر نتوان کشید	هم به قدر تشنگی باید چشید
راز را گرمی نیاری در میان	درک‌ها را تازه کن در قشر آن

اگر در سخنانی که نشانی از حقایق دارند به سیر و سیاحت و تفرج پردازی، همانند مثنوی معنوی، خواهی دید:

هر دم از این باغ بری می‌رسد	تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد
گر شدی عطشان بحر معنوی	فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس	مثنوی را معنوی دانی و بس
باد که را زاب جو چون وا کند	آب یک رنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازه‌ی مرجان ببین	میوه‌های رسته‌ی زآب جان ببین

خداوند سبحان هر زمان تمایل و آرزو و امیدی خاص بر دل‌ها روانه می‌کند. نفس غم و اندوه و داغ دیگری بر دل‌ها می‌نهد. هر لحظه‌ای خداوند در کاری جدید است:

هر زمان دل را دگر میلی دهم	هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شأن جدید	کل شیء عن مرادی لا یعید

ای خداوند بزرگ! از این جهان کهنه، تازه‌هایی برای ما عنایت فرما:
 رحم فرما بر قصور فهم‌ها ای وراى فهم‌ها و وهم‌ها
 أیها العشاق اقبال جدید از جهان کهنه‌ای نو دررسید

قانون چنین است که هر کس با یک راز در این دنیا آشنا شد، هر لحظه به تقرب و شرف ارتباط نزدیک‌تری نایل گشت:

گفت شاه ار هر کسی سرّی بدید
 من از او هر لحظه قربانم جدید

جان را تصفیه کنید. درون را از کثافات و آلودگی‌ها پاک کنید. ذرات هستی برای شما هر یک چون خورشید فروزان، انواعی نو به نو از اشکال و رنگ‌ها و حقایق را در یک حال، به چهره‌هایی مختلف نشان می‌دهد:

ذره ذره پیش او چون آفتاب	دم به دم می‌کرد صدگون فتح باب
باب گه روزن شدی و گه شعاع	خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید	پیش چشمش هر دمی خلقی جدید

ای برادر! ای مشتاق حرکت در مسیر کمال! یک لحظه به خود بیا. با خویشتن خلوت کن. یک لحظه به عرصه‌ی پراسرار درون خود تماشا کن و ببین چگونه در درون تو خزانی و بهاری روی می‌دهد. اما اگر بخواهی طراوت و شادابی و تازگی دائمی را در خود ببینی، سیاحتی در باغ دل کن:

ای برادر عقل یک دم با خود آر	دم به دم در تو خزان است و بهار
باغ دل را سبز و ترّ و تازه بین	پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین

بار پروردگارا! با عنایات ربانی خود، ما موجودات ضعیف را که با تلقین حکومت دروغین به خود، ناتوان‌ترین مخلوقات توایم، مورد لطف قرار بده و ما را از این دام‌های فریبا که هر لحظه و نو به نو سر را ما قرار می‌گیرند و دست و پایمان را می‌بندند، نجات بده.

صدهزاران دام و دامنه است ای خدا	ما چو مرغان حریص و بینوا
دم به دم وابسته‌ی دام نویم	هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

عوامل تحرک و تحول در درون ما ریشه‌دارتر از آن است که ما تصور می‌کنیم:

این بدن مانند آن شیر علم	فکر می‌جنباند او را دم به دم
ما همه شیران ولی شیر علم	حمله‌مان از باد باشد دم به دم
حمله‌مان از باد و ناپیداست باد	جان فدای آن که ناپیداست باد

فیض عطای خداوندی، دم به دم و نو به نو به دل‌های مردان راه حق و حقیقت سرازیر می‌شود و از این جهت، آب حیات در درون عارفان صادق، هر لحظه با امواج نورانی متوالی از ابدیت در جریان است:

زان که درویشی و رای کارهاست	دم به دم از حق مر ایشان را عطاست
ما رمیت إذ رمیت راست دان	هر چه دارد جان بود از جان جان
دست‌گیرنده وی است و بردبار	دم به دم آن دم از او امی‌دوار
لب فرو بند از طعام و از شراب	سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم به دم از آسمان می‌دار امید	در هوای آسمان رقصان چو بید
کار آن دارد خود آن باشد ابد	دائماً نی منقطع نی مسترد
بل‌که باشد در ترقی دم به دم	هست آن بخشنده بس صاحب کرم

در آن هنگام که در تمایلات حیوانی و هوی و هوس‌های تباه‌کننده و در خطاهای بنیان‌کن گرفتار شدی، خود را توجیه مکن و مگو من مضطر شده‌ام، من ناتوانم، عوامل جبری پای مرا در این گل فرو برده است، خدا بخواهد تا پای من از این گل رها شود!¹ هیچ می‌دانی که با این فریب‌کاری‌ها، پست‌تر بودن خود را حتی از خر اثبات می‌نمایی؟ دم به دم با حرکت تازه‌تری به رهایی خود اقدام نما و فرو ماندن خود را در گل تصحیح مکن.

چون خری در گل فتد از گام تیز	دم به دم جنید برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش	داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بده است	که دل تو زین و حل‌ها برنجست
در وحل تأویل رخصت می‌کنی!	چون نمی‌خواهی کز آن دل برکنی؟
کاین روا باشد مرا، من مضطرم	حق نگیرد عاجزی را از کرم!

معشوق حقیقی است که هر لحظه رازهای اصلی عالم هستی را نو به نو به عاشق خود می‌گوید: این سخن‌ها با لب‌های این کالبد مادی ادا نمی‌شوند. عاشق با ابراز رازهای نو به نو از طرف معشوق، جان تازه‌تری می‌یابد. تو مگو وعده‌ی وصل چیست که بتواند جان نو برای عاشق ببخشد. زیرا از آب نطفه‌ی پست، یوسف چو خورشید فروزان به وجود می‌آید.

گفت ای جان رهیده از بلا	وصل را ما درگشاییم الصلا
ای خود با بی‌خودی و مستی‌ات	از ز هست ما هماره هستی‌ات
با تو بی‌لب این زمان من نو به نو	رازهای کهنه گویم می‌شنو
گوش بی‌گوشی در این دم برگشا	بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلا ی وصل بشنیدن گرفت	اندک اندک مرده جنیدن گرفت
نی کم از خاک است کز عشوه صبا	سبز پوشد سر برآرد از قبا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب	یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم زیادی نی که شد از امر کن	در رحم طاووس و مرغ خوش‌سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام	گلستان شد بر خلیل خوش‌کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو	که شد از درهای منکر ز امر هو
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد	ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه‌ی عدم	عالمی زاد و بزاید دم به دم

موجودات عالم هستی، دم به دم و نو به نو در جریان کون و فساد - یا به عبارت بهتر - از پشت پرده و از روی پرده به پشت پرده در حال خزیدن است:

بارالها!

¹ این جمله‌ی بسیار سازنده به ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا نسبت داده شده است که: «به یاد داشته باشید که اگر برای تصحیح ناممکن یک غلط هزار دلیل بیاورید، می‌شود هزار و یک غلط.»

قطره‌ی دانش که بخشیدی ز پیش	پیش از آن کاین خاک‌ها خسفش کند
گرچه چون خسفش کند تو قادری	گر درآید در عدم یا صد عدم
صد هزاران ضد، ضد را می‌کشد	از عدم‌ها سوی هستی هر زمان
باز از هستی روان سوی عدم	کلّ یوم هو فی شأن بخوان
کم‌ترین کارش به هر روز آن بود	لشکری ز اصلاب سوی امّهات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان	لشکری از خاکدان سوی اجل
باز بی‌شک بیش از آن‌ها می‌رسد	آنچه از جان‌ها به دل‌ها می‌رسد
اینست لشکرهای حق بی‌حد و مرز	بهر این فرمود ذکرى للبشر

ای خدای هستی آفرین! ای پروردگار کارساز! بر چهره‌ی جمال هستی چند حرف از «ن» ابرو، «ص» چشم، «ج» گوش، نوشتی و از تنظیم زیبای حروف، عشق را برانگیختی که خرد در فهم آن به باریک‌بینی‌ها پرداخت.

ای آفریننده‌ی زیبایی‌ها! این خطوط و حروف را که عقل نظری و جزئی ما در تحلیل و ترکیب آن خطوط، ما را از توجه به جمال حقیقی باز می‌دارد، نسخ فرما. یا عنایتی فرما که نقش را به نقاش و رسم را به رسّام نسبت بدهیم. نظامی می‌گوید:

چون رسم حواله شد به رسّام
رستی تو ز فحش و من ز دشنام

هر فکر عدم‌گرا به مناسبت هویت خود، نقشی از خیالات خوش‌رقم را در عرصه‌ی خویشتن منعکس می‌کند. امّا من، جان کمال‌گرایم را شیفته‌ی این حروف و نمایش‌های زیبای آن نخواهم کرد. من عاشق و واله‌ی آن جمال اعلی هستم که از پشت پرده، هر لحظه نو به نو به عالم هستی می‌تابد:

چند حرفی نقش کردی از رقوم	سنگ‌ها از عشق آن شد هم‌جو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش	بر نوشتی فتنه‌ی صد عقل و هوش
زین حروفش شد خرد باریک و ریس	نسخ می‌کن ای ادیب خوش‌نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم	دم به دم نقش خیال خوش‌رقم
حرف‌های طرفه بر لوح خیال	هر نوشته چشم و ابرو خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود پست	زان که معشوق عدم وافی‌تر است

عقل را خط خوان این اشکال کرد تا دهد تدبیرها را زان نورد

هر انسانی آگاه از جریان قانون هستی، می‌داند که آنچه امروز نیست، فردا جزء «هست» هاست و آنچه که امروز در لابه‌لای پوشیده‌ی کائنات در حلقه‌های زنجیری «بود» هاست، فردا با نمود روشن به ظهور می‌پیوندد و بدین جهت است که با کمال آرامش و امیدهای نو به نو، در انتظار قدوم همان «بود» ها نشسته است که امروز نیست می‌نمایند و فردا در عرصه‌ی «نمود» ها به ظهور می‌پیوندد.

مرد کارنده که انبارش تهی است	شاد و خوش نی بر امید نیستی است؟
که بروید آن ز سوی نیستی	فهم کن گر واقف معنی‌ستی
دم به دم از نیستی تو منتظر	که بیابی فهم و ذوق آدم و بر

انسان سالک، حداقل در هر سه ماه، سه روز حالت اضطراب و توفان روانی دارد^۱ و اگر غم مقدس محبوب مطلق (خداوند ذوالجلال) در درون کسی شعله‌ور شود، قطعی است که هر لحظه، دم به دم سر ماه است. (در اضطراب و توفان روانی است.)

من هر سه ماه سه روزی ای صنم	بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است	روز پیروز است نی پیروزه است
هر دلی کاندل غم شرمی بود	دم به دم او را سر پندی بود
صبر کن اندر جهاد و در عنا	دم به دم می‌بین بقا اندر فنا

در این دنیا که میدان مسابقه است، هرگز خود را واصل به هدف اعلی ندانید. همواره در حرکت باشید که خود این، یک حقیقت عظیمی برای دست یافتن به جاذبیت حق است:

من غلام آن که او در هر ریاط	خوبش را واصل نداند بر سماط
پس ریاطی که بیاید ترک کرد	تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست	پرتو عاریت آتش ز نیست

در *دیوان شمس تبریزی*، مضامین مربوط به نوگرایی و نوپینی، بسیار فراوان از مولوی می‌بینیم که واقعاً جای شگفتی است. به عنوان نمونه، می‌گوید:

¹ دانشمند و محقق بزرگوار، مرحوم دکتر میرسپاسی، در موقعی که به تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی مشغول بودم، این مسأله را مطرح کرد که امروزها (سالیان ۴۶ و ۴۷) نظریه‌ای را بعضی روان‌پزشکان مورد بررسی قرار داده‌اند. آن نظریه این است که روزهای عادت که برای ضعف زنان در هر ماه وجود دارد، برای مردها نیز به احتمال قوی وجود دارد و من شنیده‌ام مولوی به این جریان اشاره کرده است. آیا شما دیده‌اید؟ این‌جانب تا آن موقع که مشغول تفسیر دفتر چهارم بودم، به ایشان گفتم نه؛ ولی سؤال آن مرحوم در حافظه‌ام بود تا در دفتر پنجم، ابیات مزبور را دیدم و با ایشان در میان گذاشتم. ایشان گفتند: حتماً همین ابیات است. البته پدیده‌ی اضطراب و در هر ماه بودن و این که حداقل عادت سه روز است، بسیار جالب توجه است. به نظر می‌رسد این پدیده‌ها را به عنوان تشبیه گفته است نه بیان یک جریان طبیعی. زیرا منظور مولوی، مردان سالک است نه همه‌ی مردها.

خداوند سبحان در عرصه‌ی پنهان‌ها و مادیات، فوق صورت‌هاست: این التراب و رب الأرباب. صورت از لوازم ماده است؛ صورت محدود است و محدود کننده؛ صورت بودن موضوعی که آن را بر خود حمل کند، نمی‌تواند تحقق داشته باشد. از همین‌جاست که هر جا که صورت تصور شود، ترکیب نیز در کار است. در حالی که خداوند سبحان مبرا از ترکیب است. اما ای خدای بزرگ! دیده‌ورانی که از بینایی درون برخوردار شده‌اند، هر لحظه تجلی جدیدی از نو، درون آنان را روشن می‌کند:

در لا احبّ الأفلین پاکی ز صورت‌ها یقین

در دیده‌های غیب‌بین هر دم ز تو تمثال‌ها

این مطلب بسیار عالی در کلمات عرفای والامقام، با بیانات گوناگون مطرح شده است.

حافظ می‌گوید:

بیزارم از آن کهنه‌خدایی که تو داری هر لحظه مرا تازه‌خدای دگرستی

هر نظرم که بگذرد جلوه‌ی رویش از نظر بار دگر نکوترش بینم از آن که دیده‌ام

هر دم از روی تو نقشی زنده راه خیال با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم

آنان که از حرکت و تحول در عالم هستی، تنها به گذشته‌ها و از دست رفته‌ها می‌اندیشند و اندوه آن‌ها را می‌خورند، مانند کسانی هستند که از اجسام و پدیده‌ها و پرده‌ها و همه‌ی حقایق محسوس و نامحسوس جهان، آنچه برای آنان لذت‌بار است به رسمیت می‌شناسند و آن‌ها را شایسته‌ی عالم وجودی می‌دانند! لذا! هنگامی که آن لذایذ از دست رفت، همین جهان که روزی برای آنان بهشت برین بود، بسیار تاریک و غم‌خانه جلوه می‌کند و آن‌گاه امثال این رباعیات را که منسوب به خیام است، زمزمه می‌کنند:

هنگام صبح ای صنم فرخ‌پی برساز ترانه‌ای و پیش آور می

کافکند به خاک صد هزاران جم و کی این آمدن تیرمه و رفتن دی

یک چند به کودکی به استاد شدیم یک چند به استادی خود شاد شدیم

پایان سخن شنو که ما را چه رسید از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم

جامی است که عقل آفرین می‌زندش صد بوسه‌ی شکر بر جبین می‌زندش

این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

کسانی هستند که حرکت و تحول را در مجرای کون و فساد از بالا می‌نگرند. یعنی زیبایی و زشتی، جوانی و پیری، قدرت و ناتوانی و شهرت و گم‌نامی و

ثروت و فقر غیر اختیاری را در مجموع جریان‌ی می‌بینند که از مبدأ خیر و کمال مطلق شروع و به مقصد، که عبارت است از جاذبه‌ی خیر و کمال مطلق، در حرکت‌اند. آنان با این احساس، بین مبدأ و مقصد، بهارها و خزان‌های گذران را می‌بینند؛ ولی شخصیت خود را از تجزیه‌ی بر آن‌ها محفوظ می‌دارند. یعنی نمی‌گذارند خوشی‌های بهارهای زندگی، چنان شخصیت آنان را به خود اختصاص بدهد که هنگامی که بهار یا هر عامل لذت‌سپری شد، سرمایه‌ای از آن شخصیت را با خود ببرد و یا در موقع ورود خزان و دیگر عوامل انقباض روانی، ابرهای متراکم فضای درون آنان را تیره و تار بسازد.

آگاهان از حکمت‌الاولی حرکت و تحول، ره‌سپار جواهری فوق‌عالم طبیعت گذران گشته و از نو شدن حال‌ها و رفتن کهنه‌ها می‌فهمند که این جریان بی‌کران از ذات ماده‌ی محدود نمی‌جوشد و آبی که این آسیاب را می‌گرداند، از جهان دیگری است:

آسیابی راست است این کابش از بیرون اوست
من شنیدستم به تحقیق این سخن از راستی
(ناصر خسرو)

این خود دلیل بی‌نهایت بودن عالم فوق ماده و مادیات است. از طرف دیگر، همین جریان از فوق ماده به عالم ماده، اثبات می‌کند که هویت این عالم - با نظر به جهان فوق ماده - دارای نظام (سیستم) باز است؛ اگرچه نمایش نظام (سیستم) بسته را داراست:

چيست نشانی آنک هست جهانی دگر	نو شدن حال‌ها رفتن این کهنه‌هاست
روز نو و شام نو، باغ نو و دام نو	هر نفس اندیشه نو، نوخوشی و نوعناست
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک	می‌رود و می‌رسد نو نو، این از کجاست
نو ز کجا می‌رسد کهنه کجا می‌رود	گر نه وراى نظر عالم بی‌منتهاست

به هر دمى ز درونت ستاره‌ای تابد
درین جهان کهن جان نو چرا روید
که هین مگو کائری ز آسمان نمی‌آید
چو هر دمى مددی ز آن جهان نمی‌آید

بیاپید دو طرز تفکر متضاد را در ورود افراد انسانی به صحنه‌ی هستی مورد دقت قرار بدهیم و ببینیم کدام یک از این دو طرز تفکر می‌تواند در سازندگی و تکامل بشر اثر مثبت بگذارد:

۱ - طرز فکر بدبینانه

آن قدر بار کدورت به دلم آمده جمع	که اگر پایم از این پیچ و خم آید بیرون
لنگ لنگان در دروازه‌ی هستی گیرم	نگذارم که کسی از عدم آید بیرون!

قطعی است که گوینده‌ی این رباعی، نه انسان و نه معنای حرکت و تحول انسان از کانال ماده به عالم حیات و عقل را شناخته است.

۲ - طرز فکر واقع‌بینانه

صاحبان این گونه تکفر می‌دانند که:

رهرو منزل عشقیم ز سر حدّ عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
(حافظ)

هم‌چنین، می‌فهمند که کاروان بشریت در حال عبور از سرچشمه‌ی شراب طهور «کن» (باش) چه پیاله‌ای را سر کشیده‌اند و ناآگاهانه امواج هزاران جریان طبیعی و غیر طبیعی را شکافته و وارد اقلیم هستی شده‌اند.

آری:

اندک اندک جمع مستان می‌رسند اندک اندک می‌پرستان می‌رسند
دل‌نوازان نازنوازان در ره‌اند گل‌عداران از گلستان می‌رسند

نه از ظلمت‌کده‌ی طبیعت و جریان‌ات ناگانه‌ی آن، بدین ترتیب آنان که رو به اقلیم وجود برگردانیده و ره‌سپار کوی مقصد اصلی خود، یعنی دیار ابدیت می‌گردد، رخت از این گذرگاه می‌بندند و جای خود را به آنان که رو به هستی در حرکت‌اند خالی می‌کنند:

اندک اندک زین جهان هست و نیست
نیستان رفتند و هستان می‌رسند

افراد کاروانی که رو به اقلیم هستی در حرکت‌اند، با دستی پر از سرمایه‌های زندگی عالی‌تر و پیشرفته‌تر، وارد عرصه‌ی زندگی جوامع می‌شوند. دانش‌ها و بینش‌ها و صنایع و دیگر وسایل حرکت تکاملی در این دنیا نصیب آنان می‌شود، مانع آنان نشویم و بگذاریم آن کاروانیان نوآور - به مقتضای وجود خود - کارشان را انجام بدهند و به معلومات علمی و فلسفی و صنعتی و عرفانی خود، ارزش مطلق ندهیم.

جمله دامن‌ها پر زن هم‌چو کان از برای تنگستان می‌رسند
خرم آن باغی که بهر مریمان میوه‌های نو زمستان می‌رسند¹

¹ مجموع ابیات مورد بحث چنین است:

اندک اندک جمع مستان می‌رسند اندک اندک می‌پرستان می‌رسند
دل‌نوازان نازنوازان در ره‌اند گل‌عداران از گلستان می‌رسند
اندک اندک زین جهان هست و نیست نیستان رفتند و هستان می‌رسند
جمله دامن‌های پر زن هم‌چو کان از برای تنگستان می‌رسند
لاغرآن خسته از مرعای عشق فریهان و تندرستان می‌رسند
جان پاکان چون شعاع آفتاب از چنان بالا به پستان می‌رسند ←

آری، ای متفکران و صاحب‌نظران! بگویید، واقعیت‌ها را بازگو کنید، استنکاف نکنید:

هین بگو تا ناطقه جو می‌کند تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن نو آورد لیک گفت سالفان یاری کند

مضمون بسیار عالی این ابیات، همان «فقه الله اکبر» است که مولوی در خطبه‌ی دفتر اول می‌گوید:

هذا الكتاب المثنوي المعنوي و هو اصول اصول
الدین في كشف أسرار الوصول و اليقين و هو فقه الله
الأكبر و شرع الله الأزهر و برهان الله الأظهر....

این است کتاب مثنوی معنوی. این کتاب، اصول اصول
اصول دین در کشف اسرار وصول و یقین است و آن
است فقه الله اکبر و شرع نورانی خداوندی و
آشکارترین برهان ربوبی.

با این مطالب، کدامین وجدان سالم است که به خود اجازه بدهد که بگوید:
«دین و مذهب و عرفان که از دیدگاه اسلام کلماتی هستند برای یک معنی،
انسان را راکد می‌کند و از اندیشه و تعقل و علم باز می‌دارد!»؟؟

این کاروان در سر راه خود به کشت‌گاه عشق می‌رسد و از این کشت‌گاه
ره‌توشه‌ی ابدیت را تهیه می‌نماید و به راه خود ادامه می‌دهد:
لاغرآن خسته از مرغان عشق
فریهان و تندرستان می‌رسند

جان‌های پاک آدمیان همانند شعاع خورشید به عرصه‌ی هستی می‌تابند و با
کسب فروغ ربانی پایدار، ره‌سپار ابدیت می‌شوند:
جان پاکان چون شعاع آفتاب
از چنان بالا به پستان می‌رسند

چنان نیست که آدمی تنها به وسیله‌ی عقل و وجدان و دستورات پیامبران
الهی برای پرواز به سوی اصل خویشتن که جاذبه‌ی ربوبی است، تحریک شود.
بلکه اگر گوش درونی او شنوایی خود را دریابد، می‌فهمد که:
آید هر دم رسول از طرف شهریار
با فرح وصل دوست با قدح شهریار

-

← خرم آن باغی که بهر مریمان میوه‌های نو زمستان می‌رسند
اصلشان لطف است و همه را گشت لطف هم ز پستان سوی پستان می‌رسند

هر دم رسولی می‌رسد جان را گریبان می‌کشد
بر دل خیالی می‌رود یعنی به اصل خود بیا
هر لحظه وحی آسمان آید به سرّ جان ما
کاخر چو دردی بر زمین تا چند می‌باشی درآ

-

می‌کشد آن شه رقیمی دل به کفش چون قلمی
تازه کن اسلام دمی، خواجه رها کن گله را

-

هر دم ز باغ بویی آید چو پیک سویی
یعنی که الصلا زن امروز دوستان راه

اگر فرشته‌ی ابد پرواز عشق حقیقی رو نماید و جان انسان را از عطر دل‌نواز
خود سرمست کند، عوالم بی‌کران در دیدگاه عاشق گسترده شود و قرن‌هایی
فوق کیهان بزرگ، که جای‌گاه بروز زمان است، در درون وی پدیدار شود و هر
لحظه حال جدید برای عاشق نصیب می‌نماید:

عشق تو کف بر هم زند، صد عالم دیگر کند
صد قرن تو پیدا شود بیرون ز افلاک و خلا

-

او ره خوش می‌زند، رقص بر آن می‌کنم
هر دم بازی نو عشق برآرد مرا

-

طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه‌دوز
تازه ترست عشق طالب او تازه‌تر

-

چو هر دم می‌رسد تلقین عشقش
چه غم دارد ز منکر یا نکیرش

-

ذات عسل است ای جان گفتت عسلی دیگر
ای عشق تو را در جان هر دم عملی دیگر

من که نتوانستم غوطه‌ور شدن در لذایذ و زیبایی‌های زودگذر این دنیا را
تحمل کنم، از این رو برای خود وادی دیگری برای حیات معنی‌دار برگزیدم. من
رفتم و هر دم سلامی نو از ما به کسانی برسان که در برابر آن لذایذ و
زیبایی‌های زودگذر، صبر و شکیبایی ورزیدند و دست به آن‌ها نیالودند:

رفتم به وادی دگر، باقی تو فرما ای پدر
مر صابران را می‌رسان هر دم سلامی نو ز ما

ای بارقه‌های فروزان روح که هر وقت در درون ما نمودار شوی، آفاق و انفس را از نو منور می‌نمایی، به یک بار درون ما را روشن بساز و نگذار راه‌زنان ظلمات درونی، پرده‌ی ظلمت بر روی فروغ تو بکشند و ما را محروم نمایند.

پس ستاره‌ی آتش از آهن جهید این دل سوزیده پذیرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان می‌نهد انگشت بر استارگان
تا کشد استارگان را یک به یک تا نیفرزد چراغی بر فلک

پس:

ای علم عالم نو، پیش تو هر عقل گرو
گاه میا گاه مرو خیز و به یک بار بیا

اگر خاطرات از توالی روزها و شب‌ها ملول گشته است، اگر از محدودیت زندان دنیا تنگ‌دل شده‌ای، اگر از سپری شدن عوامل لذت و زیبایی‌ها، فضای درونت را ابرهای متراکم غم و اندوه گرفته است، برخیز و راهی کوی جمال مطلق باش که نشانی از آن را در درون خود می‌بینی. این نشان همان حقیقت زیبایی کلی است که در دریا می‌بینی، در آسمان لاجورد می‌بینی، در آبشارها، در چمن‌زارها، در گلستان‌ها، در نغمه‌ها، در صورت‌های نشاط‌انگیز و حتی در آثار هنری و زیبا مشاهده می‌کنی:

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا
تا که بهار جان‌ها تازه کند دل تو را

با احساس برین تکلیف و عمل مخلصانه به آن است که عنایت‌های خداوندی دست تو را بگیرد و همه‌ی مجاهدت‌ها و اطاعت‌ها و بذل و بخشش‌های تو، جان نو به خود بگیرد و از دستورات الهی احساس سنگینی نکنی:

از عنایت‌های آن شاه حیات‌انگیز ما
جان نوده مر جهاد و طاعت و انفاق ما

-

ای دم به دم مصور جان از درون تن
نزدیک‌تر ز فکرت این نکته‌ها به من

بار پروردگارا! همه‌ی ذرات هستی با تقاضای فیض وجود، پیرامون خوان بی‌دریغ تو صف کشیده‌اند و سجده‌کنان به امید لطف خداوندی تو نفس برمی‌آورند:

درّه به درّه طمع‌ها صف زده پیش خوان تو
سجده‌کنان و دمرزان بهر امید هر نفس

عارفان حقیقی هر لحظه لیلی خویش و مجنون خویش‌اند. آنان هر لحظه در علم حضوری، جمال درونی خود را که جلوه‌ای از جمال الهی درد، می‌بینند و به خویشتن وابسته به آن جمال مطلق (نه خود طبیعی) عشق می‌ورزند:

هر کسی اندر جهان مجنون لیلی‌ای شدند
عارفان لیلی خویش و دم به دم مجنون خویش

به هوش باش؛ هر لحظه اشارتی از درون به تو می‌شود که از بی‌هوشان، هوش نخواهید:

هر لحظه اشارتی که هشدار
هش می‌خواهی ز مرد بی‌هوش

در لابه‌لای اجسام تاریک دنیا، در میان سطوح پدیده‌های طبیعت ناآگاه، روزنه‌هایی برای مشاهده‌ی حقایق فوق طبیعت وجود دارد. این روزنه‌ها را چهل و خودخواهی و هوس‌بازی‌های ما گرفته است. هر لحظه این روزنه‌ها را پاک کنید تا با حقایق فوق طبیعت که نو به نو از راه آن روزنه به درون شما می‌تابد، دل و جان خود را روشن بسازید:

بار پروردگارا! حال که ابلیس مطرود و مردود از لطف تو ناامید نمی‌شود، من چگونه یأس و نومیدی را به خود راه بدهم؟ اگر دری را بر رویم ببندی، هر دم از بام دیگری به پیشگاه تو خواهم افتاد:

ابلیس ز لطف تو امید نمی‌برد هر دم ز تو می‌تابد در وی املی دیگر
اگر امروز در بر من ببندی درافتم هر دمی از بام دیگر

ابیاتی دیگر در *دیوان شمس تبریزی* درباره‌ی نوگرایی و نوپینی و نویابی از مولوی آمده است که ما در این‌جا ذکر می‌کنیم و امید آن که مطالعه‌کنندگان محترم با نظر به مضامین ابیات گذشته، توضیح و تفسیر آن‌ها را در نظر بگیرند.

منم سوزان در آتش‌های نو نو
مرا با پارکان اکنون چه کار است

-

صحت چه کنی که در سقیمی
هر لحظه طیب تو مسیحا است

-

جان کهنه می‌فشان و جان تازه می‌فشان
در فقیری می‌خرام و می‌ستان زایشان زکات

-

چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من
در دو عالم نمی‌گنجد آنچه در چشم من است

-

یک نشان آنک ز سودای لب آب حیات
هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت

-

نوبت کهنه‌فروشان درگذشت
نوفروش‌انیم و این بازار ماست

-

از آن گل‌ها که هر دم تازه‌تر شد
نه زان گل‌ها که پژمرده است پیرار

-

گر خورد آن شیر عشقت خون ما خورده گیر
در سپارم هر دمی جانی دگر بسپرده گیر

-

راز را اندر میان نه وا مگیر
بنده را هر لحظه از بالا مگیر

-

هر دم پرتو نظر او به سوی دل
حوری است بر یمین و نگاری است بر یسار

-

اندر عدم نماید هر لحظه صورتی
تا این خیالیان بشتابند در مسیر

-

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست
ما به چمن می‌رویم عزم تماشاگر است

-

چو کاسه بر سر بحری و بی‌خبر از بحر
بین ز موج تو را هر نفس چه گردش‌هاست

-

تو خدمت جانان کنی سر را چه پنهان کنی
زر هر دمی خوش‌تر شود از زخم کار زرگر زند

-

چون خانه‌ی هر مؤمن از عشق تو ویران شد
هر لحظه در این شورش بر بام و در است این دل

-

باری دل و جان من مست است در آن معدن

هر روز چو نوعشقان فرهنگ نو آغاز

-

زو زهر شکر گردد، زو ابر قمر گردد
زو تازه و تر گردد هر جا که قدید آمد

-

چون قالب مرده جان نو یابد
فارغ ز لفافه و کفن گردد

-

ور دیدهی نو در او گشادیم
آخر نه به روی آن پری بود

-

امید تو هر دمی بگوید
دستت گیرم به فضل خود زود

-

هر لحظه بکاهمت چو خواهم
وز فضل توانمت بیافزود

-

خار مسکینی که هر دم طعنه‌ی گل می‌کشد
خواجehی گلزار باد و از حسد گل زار باد

-

چون گشادی یافت چشمی در رضا
از سخط هر لحظه اخفش چون بود

-

هر زمان لطفت همی در پی رسد
ور نه کس را این تقاضا کی رسد

-

باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم
نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می‌شود

-

بین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند
همه خاکپش پاکی شد زبانها جمله سود آمد

-

امروز جمال نو بر دیده مبارک باد
بر ما هوس تازه پیچیده مبارک باد

-

چون آتش نو کردی عَلم به گرو کردی
خاک توام ای سلطان یعنی به نمی‌ارزد

-

جان پیش تو هر ساعت می‌ریزد و می‌روید
از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید

-

آینه‌ی جان را بین هم ساده و هم نقشین
هر دم بت نو سازد گویی که سمن دارد

-

ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش
یا آن که به هر لحظه صد عقل و نظر سازد؟

-

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون
آیت اِنّا بنیّاهّا و اِنّا موسّعون

عامل پانزدهم - قرار دادن انسان در جاذبه‌ی کمال ربوبی

در سخنان جلال‌الدین محمد مولوی، تحریک به بلندگرایی و عظمت‌خواهی و قرار گرفتن در جاذبه‌ی کمال و توییح پستی‌گرایی، فراوان دیده می‌شود.

دو قسم تحریک به بلندگرایی و عظمت‌خواهی و قرار گرفتن در جاذبه‌ی کمال و وصول به حدّ اعلای فعلیت استعدادها، در سخنان مولوی مشاهده می‌شود:

قسم اول: تحریک به هدف اعلی که عبارت است از تحریک به تلاش برای وصول به اصل خود که حاصل آن، ورود به جاذبه‌ی ربوبی و لقاءالله است. نمونه‌ی قسم اول:

هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

قسم دوم: تحریک به تلاش برای به فعلیت رساندن استعدادهای عالی که در نهاد انسان وجود دارند.

نمونه‌ی قسم دوم: هداقل این اصل سازنده را از جمادات و نباتات بیاموزیم که هرگز از کمال به نقص، که پشت سر گذاشته‌اند، برنمی‌گردند؛ مگر نمی‌بینند:

هیچ آینه دگر آهن نشد هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد هیچ میوه پخته با کوره نشد

مگر این انسان خودخواه که از شدت خودخواهی، به تباه کشیده می‌شود و از کمال، به نقص برمی‌گردد:

میگ و جسگ نو فتاد اندر سرش	اندک اندک راه زد سیم و زرش
می‌گریزد خواجه از شور و شرش	عشق گردانید با او پوستین
رفت وجد و حالت خرقه درش	عارف ما گشته اکنون خرقه‌دوز
چون بریده شد رگ بیخ‌آورش	اندک اندک روی سرخس زرد شد

لاجرم سرگین خر شد عنبرش	عشق را بگذاشت بر سرگین نشست
عاقبت شد خرمگس سرلشکرش	عشق را بگذاشت دمّ خر گرفت
که همی خارش دهد هم‌چو گرش	خرمگس آن وسوسه است و آن خیال
بال، زاغان را به گورستان برد	بال، بازان را سوی سلطان برد
چون شنید از گریکان او عرجوا	مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو
اندر این سوراخ دنیا موش‌وار	زان سبب جانش وطن دید و قرار
هم در این سوراخ بنایی گرفت	در خور سوراخ دانایی گرفت
از لعابی خیمه کی افراشتی	عنکبوت از طبع عنقا داشتی
چون تو را سودای سربالا نبود	مر رسن را نیست جرمی ای عنود
چون روی در ظلمتی مانند گور	گر دو عالم پر بود خورشید و نور
بسته‌روزن باشی از ماه کریم	بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم
چه گنه دارد جهان‌های فراخ	تو درون چاه رفتی ز کاخ
می‌نخواهد شمع کس افروخته	زان که هر بدبخت خرمن‌سوخته
از کمال دیگران نفتی به غم	رو کمالی را به دست آور تو هم

همت بلند:

اساسی‌ترین خاصیت روح آدمی، حرکت و پرواز به سوی عالم ملکوت است. این همان حقیقت است که همه‌ی انبیا و حکمای راستین و صاحب‌نظران خردمند قرون و اعصار، آن را ابلاغ و تفهیم نموده‌اند. اگر *إِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ*^۱ (ما از آن خداییم و به سوی او برمی‌گردیم) را درست معنی کنیم، اصل عمومی و حکما و صاحب‌نظرا را که می‌گویند: «مت بالإرادة تحسس بالطیعة^۲» غرایز حیوانی‌ات را با اراده مهار کن تا با طبیعت اصلی روح، که جاودانگی در ابدیت است، زنده بمانی، دو بال این پرواز معرفت و عمل و نیروی محرک آن، همت است:

روح می‌بردت سوی چرخ برین	سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول	زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس بتر زین مسخ کردن چون بود	پیش آن مسخ این به غایت دون بود

^۱ سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۵۶.

^۲ بنا به نقل صدرالمتهلین در *سفار* از افلاطون.

اسب همت سوی اختر تاختی آدم مسجود را نشناختی¹
خواجه می‌گیرد که ماند از قافله خنده‌ها دارد ازین ماندن خرش

یک همت سلیمانی می‌خواهد که بتواند از مزایای رنگارنگ دنیا بگذرد و از شخصیت انسانی - الهی برخوردار شود:

پس سلیمان‌همتی باید که او
بگذرد زین صدهزاران رنگ و بو

عرب مشک پر از آب شور را به دربار خلیفه می‌برد و مردمانی را می‌بیند که از دریای کرم خلیفه جواهرها یافته و عده‌ای دیگر که اهل معنی بودند و دریای حقیقت را در آن مجمع بی‌همتان دریافته بودند، صاحب همت شده و هر کسی به قدر همت خود به مقصد دست یافته بود:

اهل صورت چون جواهر یافته اهل معنی بحر نادر یافته
آن که بی‌همت چه باهمت شده وان که باهمت چه بانعمت شده

همت عالی، آدمی را برای دریافت عظمت پیامبر/کرم به دریافت نوری موفق می‌کند که پیامبر/کرم با همان نور او را می‌شناسد.

ای پست‌همت دون‌صفت کوتاه‌فکر! بس کن! تا کی حیات جانت را با نان اداره خواهی کرد؟ این کار حیوانات است. حرکت کن! در اندیشه‌ی آب حیات برای جان خود باش:

بس کن ای دون‌همت کوتاه‌بنان تا کی‌ات باشد حیات جان به نان
زان نداری میوه‌ای مانند بید کآبرو بردی پی نان سپید

همت کمال‌یافتگان در ساخت عقب‌افتادگان اثر می‌گذارد و وضع روحی آنان را رو به خیر و کمال دگرگون می‌کند.

آن بیمار که پیامبر/کرم به عیادتش رفته بود، در برابر سؤال آن حضرت که چه دعایی کرده‌ای که به این روز مبتلا شده‌ای، چنین التماس کرد:

گفت یادم نیست الا همتی دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده پیش خاطر آمدش آن گم‌شده

¹ یکی از شگفتی‌های مغز مولوی همین است که حقایقی را پیش از هفتصد سال مطرح کرده است که امروز، جزء جدیدترین اکتشافات علمی و صنعتی محسوب می‌شود. بیت چهارم تقریباً صریح در رسید بشر به ستاره‌ها است که توجه به آن در آن دوران، شبیه مجال بوده است. سه بیت زیر هم می‌تواند مؤید مسأله‌ی مزبور باشد:

در صف معراجیان گر بیستی چون براق بر گشا بر نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر بل که چون معراج کلکی تا شکر
نی چون معراج بخاری تا سما بل چو معراج جبینی تا نها
بیستی = بایستی؛ براق = حامل روح

آنان که همت بلندی دارند و سلیمان‌های پیش‌رو در قافله‌ی بشریت را می‌شناسند و از آنان نور می‌گیرند، اگر هم در صورت ظاهر زاغ باشند، ولی در واقع به جهت همت‌های عالی، باز بلندپرواز می‌باشند:

کور مرغانیم و بس ناساختیم	کان سلیمان را دمی نشناختیم
هم‌چو جفدان دشمن بازان شدیم	لاجرم وامانده‌ی ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل عما	قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشن‌اند	پرّ و بال بی‌گنه کی برکنند
بل‌که سوی عاجزان چینه کشند	بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوش‌اند
هدهد ایشان پی تقدیس را	می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود	باز همت آمد و با زاغ بود

در آن منگر که کوچکی یا بزرگی، ضعیفی یا قوی، از ثروت کلان برخوردار یا فقیری، زیبایی یا زشتی، از کدامین نژادی... به هیچ یک از این پدیده‌ها منگر. زیرا هیچ یک از این‌ها مهم نیست. مهم آن است که در همت خود بنگری و ببینی آیا چه هدفی را دنبال می‌کنی:

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش	بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش
منگر این را که حقیری یا ضعیف	بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر جایی که باشی می‌طلب	آب می‌جو دائماً ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد	کاو به آخر روی با منبع نهد
خشکی لب هست پیغامی ز آب	که به مات آرد یقین اضطراب
کاین طلبکاری مبارک‌جنبشی است	این طلب در راه حق مانع‌کشی است
این طلب مفتاح مطلوبیات توست	این سپاه نصرت و رایات توست
این طلب هم‌چو خروسی در صبح	می‌زند نعره که می‌آید صبح
گرچه آلت نیستات تو می‌طلب	نیست آلت حاجت اندر راه رب

گر یکی موری سلیمانی بجست منگر اندر جستن او سست سست

همت عالی تشنگان حق و حقیقت است که درون پیش‌روان را می‌جوشاند و حقایق را از درون آنان بیرون می‌ریزد:

ای ضیاءالحق حسام‌الدین تویی	که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی	می‌برد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای	می‌برد آن‌جا که بتوانسته‌ای

همت‌های عالی، تلخ‌ها را شیرین می‌سازد:

آن یکی درویش گفت اندر سمر	خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را روزی حلال	از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند	میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را در دهان تو به همت‌های ما

سالکانی که از این جهان عاریتی رها شده و ذات خود را به کثافات زندگی حیوانی نیالوده‌اند، مجلس و جاه و مقام آنان بر سربر عرشی و درون عالی همت آنان قرار دارد:

وارهیده از جهان عاریه ساکن گلزار و عین جاریه
بر سربر سرّ عالی همتش مجلس و جاه و مقام و رتبتش

اگر می‌خواهید دل داشته باشید و واقعاً از آن دل باعظمت برخوردار شوید، باید مراقبت شدید داشته باشید. زیرا از هر چیزی، چیزی به وجود می‌آید و اگر از همت عالی بهره‌مند شوید، نتایج خیلی بالاتری به دست خواهید آورد:

هین مراقب باش گر دل بآیدت کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور از این افزون تو را همت بود از مراقب کار بالاتر باشد

اگرچه صفا و صیقلی شدن درون و همت هم از خداست، با این حال، به فعلیت درآوردن اختیاری آن، مربوط به سعی و تلاش خود انسان است:

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید بیش‌تر آمد بر او صوت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا لیس للإنسان إلا ما سعی
واهب همت خداوند است و بس همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را به کار مانع طوع و مراد و اختیار

فقر و تهی‌دستی که ناشی از قناعت و تقوا باشد، مقامی بس عالی، و این فقر و امساک غیر از آن است که پست‌صفتان دون به آن منصف می‌باشند. تفاوت این دو گروه در این است که اگر گروه اول گنجی پیدا کند، با همت والایی که دارد از آن می‌گذرد؛ در حالی که گروه دوم در راه به دست آوردن یک دانه، از سر خود می‌گذرد.

قلّتی کان از قناعت وز تقاست آن ز فقر و قلّت دو نان جداست
حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد وین ز گنج زر به همت می‌جهد

اگر از آن شراب طهور الهی، پیاله‌ای سربکشید که در نتیجه‌ی معرفت و عمل خالصانه در دست آدمی نهاده می‌شود، دیگر برای ابد تشنه‌ی هیچ آبی نخواهید شد و جگر گرم و سوزان شما که همواره آب می‌طلبید، با همتی که به کار بسته‌اید، همه‌ی آب‌ها در بربر آن خوار و پست خواهند بود:

شربتی خوردم ز الله اشتری تا به محشر تشنگی ناید مرا
آن که جوی و چشمه‌ها را آب داد چشمه‌ای در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب‌خوار گشت پیش همت او آب، خوار

مسی که از سر همت برای طلا شدن در برابر غیر کیمیا نشکند، چنین
مسی بالاتر از طلاست و سزاوار است که انسان را بنده‌ی خود گرداند:

من غلام آن که نفروشد وجود	جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود	چون بنالد، چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست	کاو به غیر کیمیا نارد شکست

اگر مهمان گرسنه که از روی همت بلند از غذایی که میزبان برای او آورده
است، کم بخورد، میزبان غذایی به‌تر برای او می‌آورد:

هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت	آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو ز آشی کم خورد	صاحب خوان آش به‌تر آورد

اسرار جان در نزد مردان با همت، از لعل کان محفوظتر بوده و آن را با کمال
شدت از مردمان پست مخفی می‌دارند:

پیش باهمت بود اسرار جان
از خسان محفوظتر از لعل کان

بال و پر انسان‌ها برای پرواز، فقط همت است و بس:

واعظی را گفت روزی سائلی	کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
یک سؤالستم بگو ای ذولباب	اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست	از سر و دمّش کدامین به‌تر است
گفت اگر رویش به شهر و دم به ده	خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر می‌برد تا آشیان	پرّ مردم همت است ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر	خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر	چون که صیدش موش باشد شد حقیر
ور پلنگ و گرگ را افکند سگ	سیر جاننش تا به علیین بود

حال که همت بدن آدمی برای رسیدن به مقصدش، هشتاد سال راه به عهده
می‌گیرد، اگر همت جان به حرکت درآید، تا به عالم علیین خواهد رفت:

گرم رو چون جسم موسای کلیم	تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفتصد ساله راه آن حقب	که بکرد او عزم در سیران حبّ
همت سیر تنش چون این بود	سیر جاننش تا به علیین بود

عامل شانزدهم - نظام (سیستم) اندیشه و معرفت بشری باز است.

دریافت این حقیقت که نظام (سیستم) اندیشه و معرفت بشری باز است و
نباید این نظام را به هیچ وجه مسدود کرد.

اغلب آن ابیات که در مبحث نوگرایی و نوپینی و نویابی مولوی از مولوی
استشهاد نمودیم، برای همین عامل هم می‌توان در نظر گرفت. به اضافه‌ی
ابیاتی که صریحاً یا ضمناً یا اشارتاً دلالت به عامل مذکور دارد. از آن جمله:

سخت‌گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون‌آشامی است

-

روز نو و شام نو و باغ نو و دام نو
هر نفس اندیشه نو، نو خوشی و نو عناست

-

زین دو هزاران من و ما، ای عجباً من چه منم
گوش بده عربده را دست منه بر دهنم

-

چون که من از دست شدم در ره من شیشه منه
هر چه نهی یا بنهم هر چه بیابم شکنم

-

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه
میان بگشاد اسرار و میان بریست اندیشه

به پیش جان درآمد دل که اندر خون مکن منزل
گران‌جان دید مر جان را سبک برجست اندیشه

به دست او از خود اندیشی چنان آمد ز بی‌خویشی
که از هر کس همی‌پرسد عجب خود هست اندیشه

فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد
که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه
چنین اندیشه را هر کس نهد دامی به پیش و پس
گمان دارد که درگنجد به دام و شصت اندیشه

چو هر نقشی که می‌جوید ز اندیشه همی‌روید
تو مر هر نقش را میرست، خود بیرست اندیشه

جواهر جمله ساکن بد همه هم‌چون اماکن بد
شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه

جهان کهنه را بنگر گهی فریه گهی لاغر
که درد کهنه زان دارد که آبست است اندیشه

که درد زه از آن دارد که تا شه‌زاده‌ای زاید
نتیجه سربلند آمد چو شد سریست اندیشه

چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد

چو مریم از دو صد عیسی شدست آبیست اندیشه

این مسأله بدیهی است که در هنگام بروز اندیشه‌های جدید و مطالب نو و اکتشافی، یک حالت آزادی شگفت‌انگیزی در درون آدمی به وجود می‌آید که حتی همان مقدمات علمی و فلسفی که مکتشف را تا مرحله‌ی اکتشاف رسانده است، از صحنه‌ی درون کنار می‌روند.

عامل هفدهم - ارتباط میان معارف بنیادین در مغز مولوی با حالات شهود روحانی

احساس می‌شود ارتباطی شدید میان معارف بنیادین در مغز مولوی با حالات شهود روحانی وجود دارد:

تن قفس‌شکل است زان شد خار جان	در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو	و انش گوید نی منم انبار تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود	در کمال و فضل و در احسان و جود

در این ابیات، تخیلات و تجسمات گوناگونی را که دائماً وارد درون انسان می‌شوند، یا در مغز آدمیان سر می‌کشند، بازگو می‌کند. پس از ابیاتی دیگر، چنین می‌گوید:

این همه گفتیم لیک اندر بسیج	بی‌عنایات خدا هیچیم و هیچ
بی‌عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بی‌چون و چند	از تو پیدا گشته این کاخ بلند
قطره‌ی دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان به دریا‌های خویش
قطره‌ی علم است اندر جان من	وارهانش از هوی وز خاک تن
پیش از آن کاین خاک‌ها خسفش کند	پیش از آن کاین بادها نشفش کند
گرچه چون خسفش کند تو قادری	کش از ایشان واستانی و آخری
گر درآید در عدم یا صد عدم	گر بخوانیش او کند از سر قدم
صدهزاران ضد، ضد را می‌کشد	بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدم‌ها سوی هستی هر زمان	هست یا رب کاروان در کاروان
باز از هستی روان سوی عدم	می‌روند این کاروان‌ها دم به دم
ای برادر عقل یک دم با خود آر	دم به دم در تو خزان است و بهار

پس از مباحث مربوط به جبر و اختیار از دیدگاه روانی و قضا و قدر و اصل خلقت، با بروز یک حالت روحانی در درون می‌گوید:

ای خدا جان را تو بنما آن مقام	کاندر آن بی‌حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم	سوی عرصه‌ی دورپهنای عدم
عرصه‌های بس باگشاد و بافضا	کاین خیال و هست زو یابد نوا

اینک، دنیا زندانی است تنگ؛ علت آن چیست؟

زبان سبب باشد خیال اسباب غم	تنگ‌تر آید خیالات از عدم
زبان شود روی قمر همچون هلال	باز هستی تنگ‌تر بود از خیال
تنگ‌تر آمد که زندانی‌ست تنگ	باز هستی جهان حس و رنگ
جانب ترکیب حس‌ها می‌کشد	علت تنگی‌ست ترکیب و عدد
گر یکی خواهی بدان جانب بران	زان سوی حس عالم توحید دان

در موقع بیان خطای انسان در تشخیص حقیقت، می‌گوید:

مرگ را تو زندگی پنداشتی	تخم را در شوره‌زاری کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس‌بین	زندگی را مرگ پندارد یقین
ای خدا بنمای تو هر چیز را	آن‌چنان که هست در خدعه‌سرا
اشتری‌ام لاغر و هم پشت‌ریش	زاختیار همچو پالان‌شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران	آن کژاوه گه شود آن سو کشان

ای خدا:

بفکن از من حمل ناهموار را
تا ببینم روضه‌ی انوار را

عامل هیجدهم - هماهنگی احساس میان بینش‌های علمی محض در درون مولوی با دریافت‌ها و شهودهای عرفانی

با این که مولوی، از مطالب دوران کهن و از صاحب‌نظران دنیای قدیم استفاده می‌کند، که امروزه مورد قبول علمی ما نیست، مانند عنصر چهارگانه و غیرذلک، با این حال به اضافه‌ی اصول عالی الهیات و اخلاق و حقایق روانی و عرفانی که فوق تغییرات و تطاول دگرگونی‌های علوم قرار دارند، مطالب علمی بسیار صریح که با محاسبات معمولی و رسمی ما می‌بایست به مغز صاحب‌نظران قرن هفتم‌م هجری‌مورد نکند، در آثار ایشان دیده می‌شود که این‌جانب نمونه‌ای از آن‌ها را در کتاب *مولوی و جهان‌بینی‌ها* ذکر کرده‌ام. مانند عقده‌های روانی که در چند مورد از مثنوی بیان شده است:

چون کسی را خار در پایش خلد	پای خود را بر سر زانو نهد
با سر سوزن همی‌جوید سرش	ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب	خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی	کی غمان را راه بودی بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد	خر نداند دفع آن برمی‌چهد
خر ز بهر رفع خار از سوز و درد	جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت	از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد	موج خود را باز اندر بحر برد

تا این‌جا یک بیان علمی واضح درباره‌ی علیت دانش برای سر کشیدن موج اندیشه و درآمدن به شکل سخن و آواز و دیگر پدیده‌هاست. آنگاه سخن از صورت‌ها در عالم عینی به وجود می‌آید و تدریجاً مانند خود اندیشه از بین می‌رود؛ اما نه به معنای نابود شدن، بل که به این معنی که موج به سطح دریا خوابید. پس پدیده‌هایی در جریان قانونی خود در عالم طبیعت از مبادی غیر مادی شروع کرد و جریان خود را در عرصه‌ی طبیعت سپری کرد و آنگاه رو به اصل خود رفت:

صورت از بی‌صورتی آمد برون باز شد کائناتاً إلیه راجعون
موج خاکی فکر و وهم و فهم ماست موج آبی صحو و حب است و بقاست

ملاحظه می‌کنید که موج خاکی (موج مادی) درباره‌ی اندیشه و وهم و فهم، یک تعبیر کاملاً عینی‌گرایی و استناد به محسوسات است که در دوران اخیر، مبنای روش‌های علمی قرار گرفته است. در عین حال، در مصرع دوم، موج معنوی و روحانی را که ناشی از هوشیاری و محبت و بقا است ذکر می‌کند و در یک بیت که توجه را بیان می‌کند، هر دو نوع موج مادی و معنوی را متذکر می‌شود.

عامل نوزدهم - برتری اندیشه‌ی مولانا از حد معمول بشر

احساس این که اغلب سخنان مولوی - مخصوصاً در مثنوی - از مقامی بالاتر از مغز یک انسان دارای معلومات و معارف معمولی سرازیر می‌شود، و این حالت شگفت‌انگیز روانی، بدون رهایی از زنجیر معلومات و معارف تحمیلی محال است. فرزند مولوی در کتاب *فیه ما فیه* که تقریر دروس پدر اوست، این مضمون را می‌گوید:

مولانا فرمود: سخن من به اختیار نیست و از این رو
می‌رنجم. چون می‌خواهم دوستان را موعظت کنم،
سخن منقاد (مطیع) من نمی‌شود و از آن رو شادم که
سخن از حق است.

مثنوی پویان کشنده ناپدید	ناپدید از جاهلی کش نیست دید
چون که جمع مستمع را خواب برد	سنگ‌های آسیا را آب برد
فتن این آب فوق آسیاست	رفتنش در آسیا بهر شماسست
چون شما را حاجت طاحون نماند	آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی زیان تعلیم راست	ور نه خود این آب را جویی جداست
می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها	تحتها الأنهار تا گلزارها

به نظر می‌رسد استناد سخنان مولوی به افقی بالاتر از ادراکات و وسایل معمولی علم و معرفت، مانند حواس و تعقل و اندیشه‌های متنوع، مطلبی است

صحیح. زیرا مغز معمولی بشر، هر اندازه هم که نیرومند باشد، قدرت این همه فعالیت و تموج و دریافت را ندارد.

روزی این مسأله را با دانشمند معروف و حکیم و ادیب فرزانه، مرحوم آقای جلال همایی مورد بررسی قرار داده بودیم که وضعیت مغز و روان مولوی چیست و چگونه باید آن را تفسیر کرد. کاملاً به خاطر دارم که تفسیری که ما را قانع ساخت، این بود که مولوی با داشتن عالی‌ترین مقام رسمی روحانیت در جامعه و شهرت فراگیر در جوامع اسلام به عنوان یک مرد فقیه، اصولی، متکلم، حکیم ادیب و غیر ذلک، با دیدن شخصی به نام شمس تبریزی که سیمای وابستگی به حق و حقیقت را در او شهود کرده بود، دست از همه‌ی مقامات و علوم و موقعیت بزرگ اجتماعی کشیده و از یک وضع بسیار بالا، تا حد صفر خود را تنزل داده است و بدیهی است که چنان گذشت و فداکاری در راه حق، چنین نتیجه و پاداش باعظمتی را هم به دنبال می‌آورد و این حالت روانی و روحی، که ناشی از یک انقلاب بسیار عظیم درونی و دست برداشتن از هر گونه تعلقات است. این که با تنزل به درجه‌ی صفر در برابر مردی که او را به حق دیده، موجب بروز فعالیت مغزی و روانی بی‌نهایت در وی شده است.

آری. اکثر روان‌شناسان معاصر که می‌خواهند با گرایش پوزیتیویستی (عینی‌گرایی محض) حرکت فرمایند و تکلیف هویت بشر را با ابعاد بی‌کرانش در چند رفتار سطحی خلاصه کنند (!!)) محال است چنین پدیده‌ای را درک کنند؛ چه رسد به این که آن را بتوانند تفسیر کنند. دقت کنید:

زین دوهزاران من و ما ای عجبا من چه منم

گوش بده عربده را دست منه بر دهنم

چون که من از دست شدم در ره من شیشه منه

هر چه نهی پا بنهم هر چه بیابم شکم

لطف کنی لطف شوم قهر کنی قهر شوم

با تو خوشم ای صنم لب شکر خوش‌ذقنم

-

سجاده‌نشین باوقاری بـودم

بازیچه‌ی کودکان کـویم کـردی

به طور خلاصه، از جالب‌ترین عوامل جذابیت گفتار مولوی، جریان سیل‌آسای واقعیات و حقایق عالم هستی است از اقیانوس سطوح ناآگاه «من» وی به سطح خودآگاه او، که کشف یک حالت رهایی از اصول و معارف تحمیلی می‌نماید که در همه‌ی موارد اکتشاف و ابداع وجود دارد.

عامل بیستم - کلام مولانا قطره‌ای از دریای معرفت اوست

احساس این که معارفی که از زبان مولوی بروز می‌کند، مقدار محدودی از دریای بی‌کران از معارف و دریافت‌شده‌های درون اوست:

گر بگویم ز جمادات جهان	عاقلانسه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر	گر کشد عاجز شود از بار پر
گر بود این چرخ ده چندین که هست	نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ	در ننگجیدی در آن جز نیم‌برخ
کاین زمین و آسمان بس فراخ	کرد از تنگی دلم را شاخ‌شاخ
گر شود بیشه قلم دریا مدید	مثنوی را نیست پایانی پدید
میل جان اندر ترقی و شرف	میل تن در کسب اسباب علف
میل و عشق آن شرف را سوی آن	زین یحِبِّ را و یحِبُّون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود	مثنوی هفتاد من کاغذ شود

مولوی در مواردی فراوان از مثنوی می‌گوید: «این سخن پایان ندارد.» این موارد در مثنوی نسخه‌ی رمضانی چنین است:

صفحه	سطر	صفحه	سطر	صفحه	سطر	صفحه	سطر
۱۵	۲۱	۷۰	۱۶	۱۹۹	۱۹	۲۵۷	۹
۲۳	۲۳	۷۱	۲۹	۲۴۳	۲۱	۲۶۱	۲۲
۲۴	۱۱	۷۶	۹	۲۶۸	۳۱	۲۷۲	۱۶
۲۵	۷	۹۲	۲۳	۲۷۳	۳۷	۲۸۱	۲
۳۵	۱۰	۱۱۱	۳۳	۲۷۴	۲۹	۲۸۸	۱۵
۳۸	۱	۱۳۹	۳۳	۲۷۶	۲۵	۲۹۱	۳۳
۳۸	۷	۱۵۲	۲۰	۲۸۱	۲۶	۳۹۵	۲۹
۵۷	۷	۱۵۳	۲۴	۲۸۳	۱۰	۴۰۰	۱۰
۶۱	۳۳	۱۵۵	۲۰	۳۰۱	۲۸	۴۰۶	۲
۶۲	۱۲	۱۶۳	۲۳	۳۲۲	۲۸	۴۰۶	۳۳
۶۳	۱۹	۱۶۸	۳۶	۳۲۵	۲۴	۴۲۵	۱۰
۶۴	۱۹	۱۷۰	۳۱	۳۳۳	۱۲	۴۰۷	۲۹
۶۹	۱۶	۱۹۳	۳۱	۳۴۵	۳۵	۴۱۸	۳۶

عامل بیست و یکم - مولوی با احساس وحدت شگفت‌انگیز در دریافت‌شده‌های خود اعم از فلسفی، کلامی، حکمی، علمی، اخلاقی و عرفانی سخن می‌گوید.

اگرچه در سخنان مولوی تنوع و اختلاف و گاهی هم تضادهایی دیده می‌شود، که اگر از اشخاص دیگر در مسائل علمی و فلسفی و عرفانی و کلامی و دیگر مطالب مشاهده می‌شد، موجب انتقاد شدید و جرح و ردّ می‌گشت، ولی به جهت وحدت هدف و آرمان حقیقت‌یابی که در سخنان مولوی دیده می‌شود،

این تنوع و اختلاف و تضاد، مانند انقباض و انبساط‌هایی جلوه می‌کند که آسپیی به حرکت وی در مسیر پر فراز و نشیب معارف کلی وارد نمی‌آورد. او این جریان پر موج را چنین مطرح می‌کند:

وحدت اندر وحدت است این مثنوی	از سمک او تا سماک ای معنوی
مثنوی ما دکان وحدت است	رحمت اندر رحمت اندر رحمت است
غیر واحد هر چه بینی اندر این	بی‌گمانی جمله را بت دان یقین
هم‌چنین مقصود من زین مثنوی	ای ضیاءالحق حسام‌الدین، تویی

منظور از حسام‌الدین، انسان کامل، یا انسان رو به کمال است:

که چنین بنماید و گه ضد این	جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست	بل چنین حیرت که محو و هست اوست
پر کاهم در مصاف تن‌دباد	خود ندانم در کجا خواهم فتاد
پیش چوگان‌های حکم کن فکان	می‌دویم اندر مکان و لامکان
گر هلالم و بلالم می‌دوم	مقتدی بر آفتابت می‌شوم

وقتی که یک بررسی‌کننده، مسیر فکری مولوی را در اوج معرفت می‌بیند، این حقیقت بر وی مکشوف می‌شود که مولوی به هر میدانی که روی می‌آورد و در عرصه‌ی علمی و معرفتی گام برمی‌دارد، یک حقیقت والایی او را به حرکت درمی‌آورد. با توجه به عظمت و وحدت آن حقیقت تحریک‌کننده، تنوع و اختلاف و حتی تضادگویی‌های مولوی در آن حرکت، تعین خاص خود را از دست می‌دهد. وقتی از گلستان معرفت‌های یقینی عبور می‌کند، به جهت تمرکز همه‌ی قوای مغزی و روانی و روحی، در جاذبیت آن حقیقت اعلی چنان مدهوش نمی‌شود که اصالت و عظمت آن هدف اعلی را قربانی آن یقین‌ها کند، و اگر از خارستان ماده و مادیات بگذرد، در لطف و عنایات ملکوتی آن حقیقت نمی‌گذارد تلخی و ناگواری آن خارستان، روح او را بیازارد.

در این‌جا نباید از یک نکته غفلت بورزیم که حرکت عرفانی مزبور، یعنی عبور از فراز و نشیب‌ها و خارستان‌ها و گلستان‌هایی با شهود، و احساس وحدت مقصد اعلی که جاذبیت کمال ربوبی است، و بیان مفاهیم و قضایای مختلف و متضاد با تکیه بر آن شهود و احساس اگرچه از لحاظ نشاط و انبساط روانی برای مولوی بسیار جالب است، ولی در عرصه‌ی تعلیم و تربیت و تفهیم، ممکن است به نتایج صحیح نرسد. به همین جهت، علما و صاحب‌نظران بزرگ، همواره درباره‌ی خواندن کتاب مثنوی برای افراد معمولی هشدار می‌دادند که بدون معلم و مربی آگاه، که از همه‌ی اصول و مبانی اسلام مطلع باشد، صحیح نیست؛ و این‌جانب با این نظر کاملاً موافقم.

عامل بیست و دوم - هیجان بی‌حد مولانا در دریافت و بیان حقایق شهودی

شدت هیجان درونی مولوی درباره‌ی دریافت‌های خود، چنان است که می‌توان گفت اشخاصی که دارای چنین روحیه‌ی پرهیجان باشند، کم‌نظیرند. او آرامش حقیقی را در بی‌قراری و هیجان دائمی می‌بیند. این حالت عمدتاً در نتیجه‌ی گسیختن علاقه از خود طبیعی است که انسان پس از آن، حتی یک لحظه آرامش ناشی از تکیه بر عالم طبیعی را ندارد:

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت

وان نفسی که بی‌خودی یار چه کار آیدت

آن نفسی که با خودی خود تو شکار پشه‌ای

وان نفسی که بی‌خودی پیل شکار آیدت

آن نفسی که با خودی بسته‌ی ابر غصه‌ای

وان نفسی که بی‌خودی باده‌ی یار آیدت

آن نفسی که با خودی همچو خزان فسرده‌ای

وان نفسی که بی‌خودی دی چو بهار آیدت

جمله‌ی بی‌قراری‌ات از طلب قرار توست

طالب بی‌قرار شو تا که قرار آیدت

جمله‌ی ناگوارشت از طلب گوارش است

ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

جمله‌ی بی‌مرادی‌ات از طلب مراد توست

ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت

هم‌چنین می‌گوید:

اندین ره می‌تراش و می‌خراش	تا دم آخر دمی فارغ مباش
دوست دارد یار این آشفتگی	کوشش بیهوده به از خفتگی
پر کاهم در مصاف تندباد	خود ندانم در کجا خواهم فتاد
بیش چوگان‌های حکم کن فکان	می‌دویم اندر مکان و لامکان
گر هلالم ور بلالم می‌دوم	مفتدی بر آفتابت می‌شوم
گرچه رخنه نیست در عالم پدید	خیره یوسف‌وار می‌باید دوید

عامل بیست و سوم - اهمیتی شدید که مولوی به تفکیک «شیء برای خود» و «شیء برای ادراک‌کننده» می‌دهد.

این همان اصل پایدار است که با این عبارت زیبای «ما در نمایشنامه‌ی بزرگ وجود، هم بازیگریم و هم تماشاگر.» از لائوتسه، فیلسوف چینی، به یادگار مانده و در دوران ما، در فیزیک نظری و فلسفه، به عنوان یک اصل مسلم پذیرفته شده است. درست است که بازیگری ما در علم و معرفت با پیشرفت‌های علمی و معرفتی تقلیل می‌یابد، ولی هرگز به حد صفر نمی‌رسد. این‌جانب این اصل را در

مواری از تألیفات مورد بررسی و تحقیق قرار داده‌ام. مولوی، در چند جا از مثنوی با کمال صراحت و تمثیل‌های لطیف متذکر شده است. از آن جمله، در داستان عرب فقیر بادیه‌نشین که برای برطرف ساختن نیازمندی‌های خود، در صدد تهیهی تحفه‌ای برآمد که به دربار خلیفه‌ی بغداد ببرد و مدتی در بیابان می‌گشت تا به مقداری آب که در گودی جمع شده بود رسید. مشک یا کوزه‌ی خود را پر کرد و به امید گرفتن پاداشی بزرگ از خلیفه، رهسپار بغداد شد. بینوا عرب بادیه‌نشین، که نمی‌دانست نهر دجله با آن عظمت از محوطه‌ی قصر عبور می‌کند، بالأخره پس از طی مسافت‌های طولانی، به بغداد رسید. مأموران پس از تحقیق از حال وی، او را به دربار راهنمایی کردند و آن مشک یا کوزه‌ی پر از آب شور را به عنوان تحفه‌ای بی‌نظیر به دربار برد. البته مأموران دربار پس آن که مقصود او را فهمیده بودند، هم در موقع بردن عرب به دربار و هم در موقع برگرداندن، نگذاشتند آن بینوا دجله را ببیند. مولوی درون انسان‌ها را که به وسیله‌ی حواس و دیگر عوامل درک با جهان هستی ارتباط علمی برقرار می‌کند، به آن کوزه‌ی پر از آب شور تشبیه می‌کند.

اندر آن آب حواس شور ما
دری‌ذیر از فضل الله اشتری
تا بگیرد کوزه‌ی ما خوی بحر
پاک دار این آب را از هر نجس

چیست آن کوزه؟ تن محصور ما
ای خداوند این خم و کوزه‌ی مرا
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس

آن خلیفه دجله‌ی علم خداست
تخم را در شوره خالی کاشتی
زندگی را مرگ ندارد یقین
آن چنان که هست در خدعه‌سرا
کز تو مجنون شد پریشان و غوی
گفت خامش، چون تو مجنون نیستی
هر دو عالم بی‌خطر بودی تو را
هست بیداریش از خوابش بتر
مست غفلت عین هوشیاریش به
هست بیداری چو در بندان ما
وز زبان و سد و از خوف زوال
نی به سوی آسمان راه سفر
دارد امید و کند با او مقال
آن خیالیش گردد او را صد وصال
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
او به خویش آمد خیال از وی گریخت

آن سیوی آب دانش‌های ماست
مرگ را تو زندگی پنداشتی
عقل کاذب هست خود معکوس‌بین
ای خدا بنمای تو هر چیز را
گفت لیلی را خلیفه کان توپی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
دیده‌ی مجنون اگر بودی تو را
هر که بیدار است او در خواب‌تر
هر که در خواب است بیداریش به
چون به حق بیدار نبود جان ما
جان همه‌روز از لگدکوب خیال
نی صفا می‌ماندش نه لطف و فر
خفته آن باشد که او از هر خیال
نی چنان که از خیال آمد به حال
دیو را چون حور ببند او به خواب
چون که تخم نسل را در شوره ریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید
مرغ بر بالا پیران و سایه‌اش
ابلهی صیاد آن سایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست
تیر اندازد به سوی سایه او
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
سایه‌ی یزدان چو باشد دایه‌اش
آن‌که در کون است ز اشیاء و آنچه هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین
آب خوش را صورت آتش مده
از شراب قهر چون مستی دهی
چیست هستی؟ بند چشم از دید چشم
تن قفس‌شکل است زان شد خار جان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من
بر سر دریا همی راند او عمد
بود بی‌حد آن چمن نسبت بدون
عالمش چندان بود کش بینش است
مرغ جاننش موش شد سوراخ‌جو
زان سبب جاننش وطن دید و قرار
هم در این سوراخ دانایی گرفت
پیش چشمت داشتی شیشه‌ی کبود
از سر امروء بن بینی چنان
چون که برگردی و سرگشته شوی
با رب آن تمییز ده ما را به خواست
حس را تمییز دانی چون شود
مورکی بر کاغذی دید او قلم
که عجایب نقش‌ها آن کلک کرد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور
گفت آن مور سوم از بازو است
هم‌چنین می‌رفت بالا تا یکی
گفت کز صورت مبیند این هنر
صورت آمد چون لباس و چون عصا
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد

آه از آن نقش پلید ناپدید
می‌دود بر خاک و پیران مرغ‌وش
می‌دود چندان که بی‌مایه شود
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
ترکشش خالی شود در جست و جو
از دویدن در شکار سایه تفت
وارهانند از خیال و سایه‌اش
وانما جان را به هر حالت که هست
شیر را مگمار بر ما زین کمین
اندر آتش صورت آبی منه
نیست‌ها را صورت هستی دهی
تا نماید سنگ گوهر پشم پشم
در فریب داخلان و خارجان
هم‌چو کشتی‌بان همی افراشت سر
مدتی در فکر این می‌مانده‌ام
مرد کشتی‌بان و اهل رأی و فن
می‌نمودش این قدر بیرون ز حد
آن نظر کاو بیند او را راست کو؟
چشم چندین بحر هم چندینش است
چون شنید از گریکان آن عرجوا
اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
در خور سوراخ بنایی گرفت
زان سبب عالم کبودت می‌نمود
زان فرود آ تا نماند این گمان
خانه را گردنده بینی آن تویی
تا شناسیم آن نشان کز ز راست
آن که حس بنظر بنور الله بود
گفت با مور دگر این راز هم
هم‌چو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
وین قلم در فعل فرع است و اثر
کاصبع لاغر ز زرش نقش بست
مہتر موران فطن بود اندکی
کان به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
جز به عقل و جان بچند نفس‌ها
بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت برکنند عقل زیرک ابله‌ی‌ها می‌کند

پیل اندر خانه‌ی تاریک بود از برای دیدنش مردم بسی دیدنش با چشم چون ممکن نبود آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد آن یکی را دست بر گوشش رسید آن یکی بر پشت او بنهاد دست هم‌چنین هر یک به جزوی چون رسید از نظرگه گفتشان بد مختلف در کف هر کس اگر شمعی بدی چشم حس همچون کف دست است و بس

عرضه را آورده بودندش همدو اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی اندر آن تاریکی‌اش کف می‌بسود گفت همچون ناودانش نهاد آن بر او چون بادبزن شد پدید گفت خود این پیل تختی بده است فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید آن یکی دالش لقب داد آن الف اختلاف از گفتشان بیرون شدی نیست کف را بر همه آن دسترس

حال که محدودیت حواس و دیگر ابزار و وسایل درک و هدف‌گیری‌ها در معلومات ما تأثیر می‌کنند، بیاپید خود ما موجبات نقص معلوماتمان را به وسیله‌ی غرض‌ورزی‌ها و بازیگری‌های خود فراهم نیاوریم:

گر تو را حق آفریده زشت‌رو هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور نبد کفشت مرو در سنگلاخ ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ^۱

عامل بیست و چهارم - عشق به بیان حقایق برای طلب آن

عشق به درک و فهم حقایق و واقعیات، هر چه بیش‌تر و صحیح‌تر و علاقه‌ی شدید به تفهیم آن‌ها، مشروط به این که اشخاصی برای فهم آن‌ها پیدا شود:

با لب دمساز خود گر جفتمی هم‌چو نی من گفتنی‌ها گفتمی
هر چه می‌گویم به قدر فهم توست مردم اندر حسرت فهم درست
جان و دل را طاقت این جوش نیست با که گویم در جهان یک گوش نیست
ای خدا جان را تو بنما آن مقام که در آن بی‌حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم سوی عرصه‌ی دور پهنای عدم

ای خدا ای قادر بی‌چند و چون واقفی از حال بیرون و درون
قطره‌ی دانش که بخشیدی ز پیش متصل گردان به دریا‌های خویش
قطره‌ی علم است اندر جان من وارہانش از هوی وز خاک من
ای خدای پاک و بی‌انباز و یار دست گیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخن‌های رفیق که تو را رحم آورد آن ای رفیق

^۱ بدیهی است که چون خداوند جمیل مطلق است، هرگز زشت به معنای فاقد کمال (ناقص) را نمی‌آفریند. بنابراین، این دو پدیده‌ی متضاد زشت و زیبا در حکمت عالی‌ه‌ی خداوندی، تنوعی در خلقت است که هر یک از آن دو، حکمتی برای خود دارد.

ای دعا از تو اجابت هم ز تو
ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحتی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلت کنی
گرچه جوی خون بود نیلت کنی
این چنین مینیاگریها کار توست
وین چنین اکسیرها ز اسرار توست

او هیچ امتناعی از ابراز گفتنی‌ها برای انسان‌ها ندارد؛ بل که بیان حقایق را یک تلکیف الزامی می‌داند که اگر نگوید و بیان نکند، خود را محروم از عنایت‌های خداوندی تلقی می‌کند:

هین بگو تا ناطقه جو می‌کند
تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن نو آورد
لیک گفت سالفان یاری کند

آری:

گل خندان که نخندد چه کند
علم از مشک نیندد چه کند
ماه تابان به جز از خوبی و ناز
چه نماید چه پسندد چه کند
آفتاب ار ندهد تابش و نور
پس بدین نادره‌گنبد چه کند

حقیقت این است که:

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی‌روزی است روزش دیر شد

احساس لزوم گیرندگی و جست‌وجوی علم و معرفت در همه‌ی لحظات زندگی، با اهمیت‌ترین شرط حرکت تکاملی است که بدون آن احساس، هیچ انسانی توانایی حرکت در مسیر مزبور را ندارد. احساس وصول به حد نصاب علم و تکیه بر عنوان «استاد»، «مربی»، «رهبر»، «راهنما»، «مرشد» و فراموش کردن لزوم دانش‌جویی دائمی همان، و توقف مستلزم به عقب برگشتن همان. هر کسی که با آن احساس تباه‌کننده از حرکت ایستاد، روزگار خود را تیره و تار کرد و به جای درمان کردن دردهای خود و جامعه، بر آن دردها افزود.

عامل بیست و پنجم - فراوانی جملات نهایی (قضایای مطلق) در سخنان مولوی

مقدمتاً باید متذکر شویم که مقداری از این جملات نهایی در کتاب *مولوی و جهان‌بینی‌ها در مکتب‌های شرق و غرب آمده است*^۱. همه‌ی ما می‌دانیم که محدودیت عوامل و شرایط و وسایل درک و فهم از یک طرف، کوتاهی دوران زندگی قابل تعلم و تحقیق و آشنایی با واقعیات و حقایق از طرف دیگر، دخالت تمایلات و هدف‌گیری‌ها و امثال این عوامل محدودیت در علوم و معارف ما، ما انسان‌ها را از شناخت قضایای نهایی و جملات دارای محتویات مطلق ناتوان می‌سازد. با این حال، ما از مولوی قضایای نهایی فراوانی مشاهده می‌کنیم؛

^۱ ر.ک: *مولوی و جهان‌بینی‌ها*، محمدتقی جعفری، چاپ مؤسسه‌ی تدوین و نشر آثار علامه جعفری، سال ۱۳۷۹.

مخصوصاً درباره‌ی انسان در ارتباط‌های چهارگانه (ارتباط انسان با خویش، ارتباط انسان با خدا، ارتباط انسان با جهان هستی و ارتباط انسان با هم‌نوعان خود).

مستند این جملات نهایی و قضایای مطلق که می‌توانیم آن‌ها را اصول کلی نیز بنامیم، چند مورد است:

الف. استناد جدی مولوی در تفکرات خود به قرآن مجید و روایات بسیار مفید، چنان که در آغاز بحث از عوامل جذابیت سخنان مولوی، تا حدودی مشروحاً مرصه شده است.

ب. تعقل و روش واقع‌بینانه در واقعیات و حقایق.

ج. گذشتن از خودخواهی‌ها و شکستن محدودیت‌هایی که از فرهنگ رسوبی جامعه‌ی آن روزی، نصیب مولوی شده بود.

د. شکستن صخره‌ی بسیار سخت درونی که بر سر منبع آب حیات علم و معرفت قرار دارد.

بعضی از عوامل توانایی مولوی را درباره‌ی بیان قضایای کلی، به طور فراوان می‌توان در میان عوامل بیست و چهارگانه‌ی گذشته نیز پیدا کرد. ما به عنوان نمونه، ابیاتی که اصول کلی و قضایای ثابت و نهایی در بر دارد، در این‌جا ذکر می‌کنیم:

۱ - علم حصولی حقیقی درباره‌ی «من»، «ذات» یا «خود» محال است. زیرا صورت نمودی و شکل کیفی ندارد. آن چه درباره‌ی «ذات» امکان‌پذیر است، علم حضوری است که عبارت است از دریافت حضوری ذات (خود هوشیاری):

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست لیک کس را دید جان دستور نیست
جان ز پیدایی و نزدیکی است گم چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

۲ - هر کسی که حیات خود را وابسته به آب حیات معرفت الهی و حکمت ندید، او از چنان آبی سیر است. پس او ماهی این دریا نیست. زیرا اگر ماهی این دریا بود، هرگز از آب حیات سیر نمی‌شد. همچنین، هر انسانی که نصیبی از معرفت الهی و حکمت ندارد، هر روز و بل‌که هر ساعتی که در این دنیا زندگی می‌کند، زندگی‌اش بی‌اساس و زاید است و هر چه زودتر از پل حیات بگذرد و تأخیر نکند، به حال او مناسب‌تر است:

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی‌روزی است روزش دیر شد

۳ - طبیب حقیقی و درمان واقعی دردهای ما انسان‌ها، علم مستند به عوامل خودخواهی‌های ما نیست؛ ثروت و مال نیست؛ مقام هم نیست؛ شهرت اجتماعی هم نمی‌باشد؛ در عمر طولانی هم نمی‌توان جست. زیبایی‌های

ظاهری نیز توانایی طبابت و درمان دردهای ما را ندارد، تنها و تنها طبیب و درمان دردها و بی‌چارگی‌های ما، عشق حقیقی است که ما را از خودخواهی تباه‌کننده نجات می‌دهد و جان ما را از خاک بلند می‌کند و از انبساط می‌گذراند و به ابتهاج و شکوفایی واقعی خود می‌رساند:

شاد باش ای عشق خوش‌سودای ما ای طبیب جمله علت‌های ما
ای دواى نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

۴ - برای انسانی که می‌خواهد در این دنیا زندگی هدف‌دار داشته باشد، آزادی از غرایز طبیعی (نه نبود ساختن آن‌ها) است که همه‌ی تفکرات و جویندگی‌ها و تکاپوها و عموم رفتارهای او را معنی‌دار نماید، این یک حقیقت ضروری است. به عبارت روشن‌تر، برای برخوردارى از حیات معقول که قابل توجیه و تفسیر باشد، نخستین مرحله، رهایی و آزادی از اسارت غرایز طبیعی است که همه‌ی موجودیت آدمی را به محور خودخواهی بنیان‌کن می‌چرخاند:

بند بگسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر
کوزه‌ی چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه برنتابد کوه را یک برگ کاه

۵ - حتماً برای دیدن یار، آینه‌ی درون باید صیقلی و صاف باشد. گرد و غبار و زنگار، مانع از دیدن رخ یار و مشاهده‌ی حق و حقیقت است:

آینه‌ات دانی چرا غمّاز نیست زان که زنگار از رخس ممّاز نیست
آینه‌ات کز زنگ آرایش جداست هر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن بعد از آن، آن نور را ادراک کن
آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک نقش‌ها بینی در آن بیرون ز خاک
هم بینی نقش و هم نقاش را فرش دولت را و هم فراش را

۶ - غالباً چنین است که اگر در این دنیا نعمت یا امتیازی به کسی داده شود، از وسیله و عامل برخوردارى آن کاسته می‌شود:

آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان، گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد به دست آب را دریافت، خود کوزه شکست

۷ - اگر درست دقت کنیم، خواهیم دید اغلب حرکات و تلاش و کوشش‌های بشر، مبتنی بر خیال (اعم از تخیلات و توهمات و آرزوها) می‌باشد:

بر خیالی صلحشان و جنگشان
و از خیالی فخرشان و ننگشان

۸ - برای برخورداری از لطف خداوندی، تأدب به آداب فاضله و تخلّق به اخلاق کریمه، ضرورت قطعی دارد. آنان که از ادب بی‌بهره‌اند، هم آتش به جان کمال‌جوی خود می‌زنند و هم به جامعه، و گاهی جوامع را می‌سوزانند:

از خدا جوییم توفیق ادب	بی‌ادب محروم ماند از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد	بل‌که آتش بر همه آفاق زد
چون خدا خواهد که پرده‌ی کس درد	میلش اندر طعنه‌ی پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس	کم زند در عیب معیوبان نفس

۹ - عقده‌های روانی و تیرگی‌ها و ظلمات و اندوه‌هایی که درون آدمیان را فرا گرفته و آنان را در انقباض و گرفتگی‌های تباه‌کننده فرو می‌برد، ناشی از گستاخی در برابر عظمت‌ها و انحراف از اصول و قوانین مقررّه‌ی فطرت الهی است:

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم	آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست	ره‌زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشته است این فلک	و از ادب معصوم و پاک آمد ملک

هر که گستاخی کند اندر طریق	گردد اندر وادی حیرت غریق
چون جفا آری فرستد گوشمال	تا ز نقصان واری سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش	بر تو قبضی آید از رنج و تپش
ترک وردی که کنی تو در زمان	قبض و تاریکیت آید نیک دان
آن ادب کردن بود یعنی مکن	هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود	این که دل‌گیر است پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش	تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبض‌ها دل‌گیر شد	قبض‌ها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من أعرض هنا عن ذکرنا	عیشه ضنکا و نحشر بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد	قبض و دل‌تنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست	قبض آن مظلوم کز شدت گریست
چون بدین قبض عوان شد لاجرم	گشت محسوس آن معانی زد علم
قبض‌ها زندان شده است و چار میخ	قبض بیخ است و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار	قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چون که بیخش بر بود زودش بزنی	تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چاره‌ی آن قبض کن	زان که سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده	چون برآمد میوه با اصحاب ده

عقده‌های روانی را با معلومات مناسب و بدون آن که درون عقده‌دار را بشورانید، منحل کنید و از بین ببرید:

پای خود را بر سر زانو نهد
ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در دل چون بود واده جواب
کی غمان را راه بودی بر کسی
خر نداند دفع آن برمی‌چهد
جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
حاذقی باید که بر مرکز تند
عاقلی باید که کاری برکند

چون کسی را خار در پایش خلد
بت سر سوزن همی‌جوید سرش
خار در پا شد چنین دشواریاب
خار دل را گر بدیدی هر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد
خر ز بهر رفع خار از سوز و درد
آن لگد کی دفع خار او کند
برچهد آن خار محکم‌تر کند

تیره کردی آب ازین افزون مکن
واندر او بین ماه و اختر در طواف
چون شود تیره نبینی قعر او
هین مکن تیره که هست آن صاف و حر
چون به گرد آمیخت پرده‌ی سما
چون که گردش رفت شد صافی و ناب
اندرو شادی ملیک دین نهد
غم به امر خالق آمد کار کن

تاکنون کردی چنین، اکنون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف
زان که مردم هست هم‌چون آب جو
قعر جوهر گوهر است و پر ز در
جان مردم هست مانند هوا
مانع آید او ز دید آفتاب
آتش طبعت اگر شادی دهد
چون که غم بینی تو استغفار کن

ممکن است آدمی با داشتن ظاهری آرام و رفتاری کاملاً معتدل، باطنی پر از
پلیدی داشته باشد که از علل گوناگونی مانند عقده‌ها و انحرافات، مثل
خودخواهی‌های بیمارگونه ناشی شود:

آب صافی دان و سرگین زیر جو
آب سرگین رنگ گردد در زمان
گرچه جو صافی نماید مر تو را
نافع از علم خدا شد علم مرد
جهل نفسش را نروید علم مرد
رو به جراحی سپار این ریش را
تا نبیند قبح ریش خویش کس
ریش تو آن ظلمت احوال تو

گرچه خود را بس شکسته بیند او
چون بشورانی مر او را ز امتحان
در تگ جو هست سرگین ای فتی
جوی خود را کی تواند پاک کرد!
آب جو سرگین نتابد پاک کرد
کی تراشد تیغ دستنه‌ی خویش را
بر سر هر ریش جمع آید مگس
وان مگس اندیشه‌ها و آمال تو

۱۰ - به یاد داشته باشید که گاهی هدفی را تعقیب می‌کنید و تلاش شدید
برای رسیدن به آن می‌کنید، ناگهان در مسیر همان هدف، به حقیقتی بسیار
والا تر از آن هدف نایل می‌گردید که تکاپو برای هدف مزبور، وسیله‌ای برای رسیدن
به آن حقیقت تلقی می‌شود:

گفت معشوقم تو بودستی نه آن لیک کار از کار خیزد در جهان

هم‌چو اعرابی که از آب از چه کشید	آب حیوان از رخ یوسف چشید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان	فرج‌هی او شد جمال باغبان
رفت موسی کاتشی آرد به دست	آتشی دید او که از آتش برست

۱۱ - می‌توان فروغ حقایق عالی‌هی جهان هستی و انسان «آن‌چنان که هست» و «آن‌چنان که باید و شاید» را در چهره‌های ملکوتی سالکان راه و حقیقت مشاهده کرد و بدون طرح سؤال، پاسخی را از نگاه‌های پرمعنی و رازدار آن مردان حق دریافت:

دید شخصی کاملی پرمایه‌ای	آفتابی در میان سایه‌ای
گفت ای نور حق و دفع حرج	معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال	مشکل از تو حل شود بی‌قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دل است	دست‌گیر هر که پایش در گل است

۱۲ - عشق الهی قابل شرح و بیان نیست:

هرچه گویم عشق را شرح و بیان	چون به عشق آیم خجل‌گردم از آن
گرچه تفسیر زبان روشن‌گر است	لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت	چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید	هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
شاد باش ای عشق خوش‌سودای ما	ای طیب جمله علت‌های ما
ای دواى نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما

۱۳ - برای اثبات یک حقیقت بدیهی، با آوردن استدلال آن را تاریک نکنیم:

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

۱۴ - وقتی که به جهت دریافت جمال و جلال کبریایی هوش از دست رفت،

سخن و بیان هم به دنبال هوش، از اختیار آدمی خارج می‌شود:

من چه گویم یک رگم هوشیار نیست	شرح آن یاری که او را یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست	کاین دلیل هستی و هستی خطاست

۱۵ - تا بتوانید، راز دل خود را با کسی در میان مگذارید. بل‌که هر حقیقتی که

نور آن بر دل شما تافته است، بدون ملاحظه و نیاز قاطع، آن را آفتابی نکنید:

گفت هر رازی نشاید باز گفت
جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

در بیان این سه، کم‌جنبان لبت	از ذهاب و از ذهب و از مذهبیت
کاین سه را خصم است بسیار و عدو	در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی گو الوداع	کل سرّ جاوز الاثنین شاع

مشورت کردی پیمبر بسته‌سر	گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته‌گفتی رأی را	تا نداند خصم از سر پای را
تا توانی پیش کس مگشای راز	بر کسی این در مکن زنه‌ار باز
چون که اسرار ت نهان در دل شود	آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر هر آن کاو سر نهفت	زود گردد با مراد خویش خفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود	سر آن سرسبزی بستان شود

۱۶ - هوشیار باشید که گاهی عشق به مال دنیا، شما را با شتاب به سوی مرگ می‌راند و همان مال، خون‌بهایی است که پیش از مرگ به شما می‌رسد:

چون که زرگر از مرض بدحال شد	وز گدازش شخص او چون نال شد
گفت من آن آهویم کز ناف من	ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن رویاه صحرا کز کمین	سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیل‌بان	ریخت خونم از برای استخوان

۱۷ - عمل و عکس‌العمل، قانون حتمی این جهان است:

آن که کشتستم پی مادون من	می‌ندانند که نخسید خون من
بر من است امروز و فردا بر وی است	خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز	بازگردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا	سوی ما آید نداها را صدا
در فتار اندر چهی کاو کنده بود	زان که ظلمش بر سر آینده بود
چاه مظلّم گشت ظلم ظالمان	این چنین گفتند جمله‌ی عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر	عقل فرموده است دتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی	از برای خویش دامی می‌تنی
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان	از نبی إذ جاء نصرالله بخوان
گر ضعیفی در زمین خواهد امان	غلغل افتد در سپاه آسمان
گر به دندانش گزی پر خون کنی	درد دندان ت بگیرد تا کنی ^۱
شیر خود را دید در چه وز غلو	خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید	لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان	خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته‌ی هستی تو	از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تو وان زخم بر خود می‌زنی	بر خود آن دم تار لعنت می‌زنی
در خود این بد را نمی‌بینی عیان	ور نه دشمن بوده‌ای خود را به جان
مکر شیطان هم در او پیچید شکر	دیو خود را هم سیه‌رو دید شکر
آن چه می‌مانند بر روی کسان	جمع شد در چهره‌ی آن ناکسان
آن که می‌درید جامه‌ی خلق چست	شد دریده آن او زایشان درست

^۱ تا آن را بکنی

۱۸ - جهاد اکبر که مهار کردن غرایز حیوانی است، برای حرکت در مسیر «حیات معقول» ضرورت دارد:

ای شهان کشتیم ما خصم درون	ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخره‌ی خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست	کاو به دریاها نگردد کم و کاست
قد رجعنا من جهاد اصغریم	یا نبی اندر جهاد اکبریم
قوتی خواهیم ز حق دریا شکاف	تا به ناخن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آن را دان که خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او	وارهد از نفس و از فرعون او

۱۹ - اگر از وسوسه‌ی نفس بدخواه رها شوی، هر کجا بنگری، خدا را و از هر ذره، آفتابی را خواهی دید:

چون رفیقی وسوسه بدخواه را	کی بدانی ثم وجه‌الله را
هر که را باشد ز سینه فتح باب	او ز هر ذره ببیند آفتاب

۲۰ - این که از مشاهده‌ی حق محروم هستی، معلول پیروی از نفس اماره است که دیدگان تو را بسته است:

دو سر انگشت بر دو چشم نه	هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین	وانگهانی هر چه می‌خواهی بین

۲۱ - شرف و عظمت و کمال آدمی به مقدار دیده و دیده‌وری اوست:

آدمی دیده است و باقی پوست است	دیده آن است که دید دوست است
چون که دید دوست نبود کور به	دوست کاو باقی نباشد دور به
ما نمی‌خواهیم غیر از دیده‌ای	دیده‌ی تیزی‌کشی بگزیده‌ای
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس	تا نبوشد بحر ا خاشاک و خس

۲۲ - جبر و عشق ناسازگارنده‌ی ارزش عشق، در اختیار بودن آن است:

لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد
وان که عاشق نیست حسّ جبر کرد

۲۳ - تحول فوق طبیعی جماد به جان:

نان چو در سفره است او باشد جماد	در تن مردم شود او روح شاد
قوت جان است این ای راست‌خوان	تا چه باشد قوت آن جان جان
چون تعلق یافت نان یا بوالبشر	نان مرده زنده گشت و باخبر

۲۴ - انسان از اختیار برخوردار است:

فعل حق و فعل ما هر دو بین	فعل ما هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان	پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجد است فعل ما آثار خلق ایزد است
لیک هست آن فعل ما مختار ما زو جزا گه نار ما گه یار ما

یک مثال ای دل پی فرقی بیار تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش زان که دستی را تو جنبانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که جنبانیدی‌اش چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای بر چنین جبری تو برجسیده‌ای

۲۵ - با زنده‌دلان بنشینید تا از طراوت زندگی برخوردار شوید:

ای خنک آن مرده کز خود رسته شد در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست

۲۶ - اگر درست دقت کنید، خواهید دید زبان و دهان مانند سنگ و آهن هستند که با به هم زدن آن‌ها، آتش به وجود می‌آید. لذا مواظب سخنان خود باشیم و با یک احساس دروغین، آزادی و تعقل، آینده‌نگری و نتیجه‌بینی را از دست ندهیم:

ای زبان چون سنگ و فم آهن‌وش است و آنچه بجهد از زبان چون آتش اس
سنگ و آهن را مزین بر هم گزاف گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زان که تاریک است و هر سو پنبه‌زار در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند وز سخن‌ها عالمی را سوختند
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان هم‌چو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت گر جهان ویران کند نبود شگفت
ای زبان تو بس زیانی مر مرا چون تو گویا چه گویم مر تو را
ای زبان هم آتش و هم خرمنی چند این آتش در این خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند گرچه هر چه گویی‌اش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صغیر و خدعه‌ی مرغان تویی هم بلیس و ظلمت کفران تویی
هم خفیر و رهبر یاران تویی هم انیس و وحشت هجران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان ای توزه کرده به کین من کمان
نک بی‌آینده‌ای مرغ مرا در چراگاه ستم کم کن چرا

۲۷ - چه آسیب‌های بنیان‌کن که تاکنون بشریت از الفاظ و اصطلاحات متحمل

نشده است! حال که می‌بینید بشریت چه ضررهایی بنیان‌کن از «هنر برای هنر» دیده است، بیایید آن را رها کنید و بگذارید انسان‌ها با واقعیات ارتباط برقرار کنند:

راه هموار است و زیرش دام‌ها قحطی معنا میان نام‌ها

لفظها و نامها چون دامهاست لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

گاهی:

حرف گفتن بستن آن روزن است عین اظهار سخن پوشیدن است
بلبلانه نعره زن بر روی گل تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا به قل مشغول گردد گوششان سوی روی گل نبرد هوششان

مگر نمی بینید:

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من

۲۸ - از ضرر بارترین عوامل معرفت و انحراف از حقایق، قیاس‌های بی‌اساس

است که مردم سطحی‌نگر درباره‌ی حقایق و واقعیات به راه می‌اندازند:

کار پاکان را قیاس از خود مگیر	گرچه ماند در نوشتن شیر، شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
اشقی را دیده‌ی بینا نبود	نیک و بد در دیده‌شان یکسان نمود
همسری با انبیا برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر	ما و ایشان بسته‌ی خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی	هست فرقی در میان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل	لیک شد زان نیش و زین دیگر غسل
هر دو نی خوردند از یک آب خور	این یکی خالی و آن پر از شکر
صدهزاران این چنین اشباه بین	فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا	وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد	وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد	این فرشته‌ی پاک و آن دیو است و دد
هر دو صورت گر به هم ماند رواست	آب تلخ و آب شیرین را صفاست

۲۹ - ای انسان‌های سالک و ای تلاش‌گران مسیر حق و حقیقت! آگاه و

هوشیار باشید تا واقعیات و حقایق را به جهت نمایش‌های تضاد از دست ندهید:

آب را ببرید و جو را پاک کرد	بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید	پوست تازه بعد از آنش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد	بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد	این که گفتم هم ضرورت می‌دهد
که چنین بنماید و گه ضد این	جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست	بل چنین حیرت که محو و مست دوست

۳۰ - پیروی از غرایز حیوانی، دیده را نابینا کند و آدمی را در ظلمات غوطه‌ور

سازد:

خشم و شهوت مرد را احول کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد	صد حجاب از دل به سوی دیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار	کی شناسد ظالم از مظلوم زار

۳۱ - خودکامگان و شهوت پرستان و سلطه جویان، همواره دانه‌ها را می‌بینند، ولی دام را نمی‌بینند. به همین جهت، آنچه در راه تحصیل سعادت به دست می‌آورند، نابود می‌شود:

صد هزاران دام و دانه است ای خدا	ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم به دم وابسته‌ی دام نویم	هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز	سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما در این انبار گندم می‌کنیم	گندم جمع آمده گم می‌کنیم
موش تا انبار ما حفره زده است	وز فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شرّ موش کن	وان گه اندر جمع گندم کوش کن
گر نه موش دزد در انبار ماست	گندک اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هرروزه چرا	جمع می‌ناید در این انبار ما

۳۲ - خداوند فیاض از الطاف بی‌چون خود، گاه‌گاهی درون بندگان خود را با بارقه‌های روشن‌گر منور می‌سازد. این بارقه‌ها می‌توانند واقعیات مربوط به انسان «آن‌چنان که هست» و وجود انسان «آن‌چنان که باید باشد» را تا آن حدود که این وجود را تفسیر کند، روشن بسازند. متأسفانه عوامل متضاد با آن بارقه‌ها که ناشی از انحراف از دستورات الهی است، آن بارقه‌ها را خاموش می‌کنند و نمی‌گذارند آن روشنایی‌ها ادامه یابند و نتیجه‌بخش باشند:

بس ستاره آتش از آهن جهید	این دل سوزیده پذیرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهاد	می‌نهد انگشت بر استارگان
تا کشد استارگان را یک به یک	تا نیفرورد چراغی بر فلک

۳۳ - وجدان حقیقی آن است که قطب‌نمای آن، حقیقت را درست نشان بدهد و در درون آدمی استشمام صحیحی را به فعالیت بیاندازد:

بینی آن باشد که او بویی برد	بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود	بوی آن بوی است کان دینی بود

۳۴ - سخنی که از درون ناپاک و زشت سر بزند، زشت و ناپاک است؛ همان گونه سخن مرده - اگر به وجود بیاید - بی‌جان است:

او چه باشد زشت گفتش زشت دان
هر چه گوید مرده آن را نیست جان

زیرا سخن انسان، جزئی از خود انسان است:

گفت انسان پاره‌ای ز انسان بود پاره‌ای از نان یقین که نان بود

زان علی فرمود نقل جاهلان
بر چنان سبزه هر آن کاو برنشست
بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر نجاست بی‌شکی بنشسته است

۳۵ - دوام و استمرار فیض خداوندی است که عالم هستی را برپا داشته

است:

چند باران عطا باران بده
چند خورشید کرم افروخته
چند خورشید کرم تابان بده
پرتو دانش زده بر ماء و طین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی
این امانت زان عنایت یافته است
تا نشان حق نیارد نوبهار
آن جوادی که جمادی را بداد
آن جماد از لطف چون جان می‌شود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف
هر جمادی را کند فضلش خبیر
جان و دل را طاقت این جوش نیست
کل یوم هو فی شأن بخوان
کمترین کارش به هر روز آن بود
لشکری زاصلاب سوی امهات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان
لشکری از خاکدان سوی اجل
باز بی‌شک بیش از آنها می‌رسد
آنچه از جانها به دلها می‌رسد
نیست لشکرهای حق بی‌حد و مرّ
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما
عمر همچون جوی نو می‌رسد
شاخ آتش را بجنابانی بساز
این درازی مدت از تیزی صنع

۳۶ - این دنیا برای انسان‌های رشدیافته و ارواح بزرگ، زندانی است تنگ:

این جهان خود حبس جانهای شماسست
این جهان محدود آن خود بی‌حد است
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست
تا که سازد جان پاک از سر قدم
عرصه‌ای بس باگشاد و بافضا
هین دوید آن سو که صحرای شماسست
نقش صورت پیش آن معنی سد است
کاندران بی‌حرف می‌روید کلام
سوی عرصه‌ی دور پهنای عدم
کاین خیال و هست زو یابد نوا

زان سبب باشد خیال اسباب هم	تنگ‌تر آمد خیالات از عدم
زان شود در وی قمر هم‌چون هلال	باز هستی تنگ‌تر بود از خیال
تنگ‌تر آمد که زندانی است تنگ	باز هستی جهان حس و رنگ
جانب ترکیب حس‌ها می‌کشد	علت تنگی است ترکیب و عدد
گر یکی خواهی بدان جانب بران	زان سوی حس عالم توحید دان

- این جهان زندان و ما زندانیان

اندک اندک دزد از حبس جهان	این نفس جان‌های ما را هم‌چنان
صاعداً منّا إلی حیث علم	تا إلیه یصعد أطياب الکلم
متحفاً منّا إلی ذار البقا	ترتقی انفاسنا بالارتقا
ضعف ذلک رحمة من ذي الجلال	ثم یأتینا مکافاة المقال
کی ینال العبد ممّا نالها	ثم ینجینا إلی أمثالها
زان طرف آید که دارد او کشش	پارسی گویم یعنی این چشش

- این سرا و باغ تو زندان توست ملک و مال تو بلای جان توست

در ابیاتی دیگر از مولوی، این دنیا از جهت دیگر (به جهت وابستگی به خدا و امکان تکاملی انسان در آن) به‌ترین جای‌گاه است؛ همان‌طور که *امیرالمؤمنین* در سخنان مبارک خود فرموده‌اند: «مسجد أحبّاء الله؛ دنیا عبادت‌گاه دوستان خداوندی است.»

منکران گویند خود هست این قدیم	این چرا بندیم بر ربّ کریم
جمله پندارند کاین خود دائم است	و از قدم این جمله عالم قائم است
کوری ایشان درون دوستان	حق برویاند باغ و بوستان
هر گلی کاند درون بویا بود	آن گل از اسرار گل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران	گرد عالم می‌رود پرده‌دران
منکران هم‌چون جعل زان بوی گل	یا چو نازک نغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق	چشم می‌دوزند از ملعان برق

منظور مولوی اسن است که این جهان هستی، به قدری دارای شکوه و عظمت است که می‌تواند انسان‌ها را به کمال و رشد حقیقی خود برساند و با آن گل که در درون آنان سر برآورده است، اسرار کل هستی را درک کنند.

۲۷ - قطعیت علت‌ها و سبب‌ها در سطوح طبیعت است؛ نه در ارتباط جهان

هستی با خدا:

از سبب‌سازیش من سودای‌ام	وز سبب‌سوزیش سوفسطایی‌ام
در سبب‌سازیش سرگردان شدم	وز سبب‌سوزیش هم حیران شدم

سنگ بر آهن زنی آتش جهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزین
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش
این سبب را آن سبب عامل کند
آن سببها کانبیا را رهبر است
این سبب را محرم آمد عقل ما
این سبب چه بود به تازی گو رسن
گردش چرخ این رسن را علت است
این رسنهای سببها در جهان

هم به امر حق قدم بیرون نهد
کاین دو میزاینند هم چون مرد و زن
تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
بی سبب هرگز سبب می شد ز خویش
باز گاهی بی پر و عاطل کند
آن سببها زین سببها برتر است
وان سببها راست محرم انبیا
کاندرین چه این رسد آمد به فن
چرخ گردان را ندیدن زلت است
هان و هین زین چرخ سرگردان میدان

بل که بی اسباب و بیرون زین حکم
تو ز طفلی چون سببها دیده ای
یا سببها از مسیب غافل
چون سببها رفت بر سر می زنی
رب همی گوید برو سوی سبب
گویدش زین پس تو را بینم همه
گفت آتش من همانم آتشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
بر در خرگه سگان ترکمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رو
من ز سگ کم نیستم در بندگی
آتش طبیعت اگر غمگین کند
آتش طبیعت اگر شادی کند
چون که غم بینی تو استغفار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند

آب رویانید تکوین از عدم
در سبب از جهل برچسبیده ای
روی این روپوشها زان مایلی
رینا و ریناها می کنی
چون ز صنم یاد کردی ای عجب
ننگرم سوی سبب وان دمدمه
اندر آ تا تو بینی تابشم
تیغ حقم هم دستوری برم
چاپلوسی کرده پیش میهمان
حمله بیند از شگان شیرانه رو
کم ز ترکی نیست حق در زندگی
سوزش از امر ملیک دین کند
اندر او شادی ملیک دین نهد
غم به امر خالق آمد کار کن
عین بند پای آزادی شود
با من و تو مرده با حق زنده اند

۲۸ - جان آدمی فوق کمیتها و کیفیتهای حاکم در طبیعت است:

رنگ دیگر شد ولکن جان پاک	فارغ از رنگ است و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند	آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغانند	غرقهی دریای بی چوناند و چند
جان شو و از راه جان، جان را شناس	یار بینش شو نه فرزند قیاس

۲۹ - حواس ظاهری انسانها، تنها با سطوح عالم طبیعت ارتباط برقرار

میکنند، محدودند و محدود می بینند، نفوذ به اعماق حقایق ندارند. این کار جان

آدمی است که تا ژرفای دریای هستی نفوذ می‌کند. همچنان است توهمات و فهم و اندیشه‌های ما که امواجی از ماده و مادیات هستند. اگر بخواهید به هوشیاری واقعی برسید و از این جهان طبیعت فراتر روید، بگذارید امواج دریای حق و حقیقت در درون شما سر بکشد:

حسّ خشکی دید کز خشکی بزاد	موسسی جان پای در دریا نهاد
چون که عمر اندر ره خشکی گذشت	گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد	سیر جان پا در دل دریا نهاد
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت	موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست	موج آبی صحور و سکر است و فناست
تا در این فکری از آن سگری تو دور	تا از این مستی، از آنجا می نفور

۴۰ - سنجش و شناخت توانایی، نخستین شرط تکلیف است. هرگز کسی را فوق توانایی او مکلف نکنید:

چارپا را قدر طاقت بار نه	برضعیفان قدر قوت کار نه
دانه‌ی هر مرغ اندازه‌ی وی است	طعمه‌ی هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر	طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چون که دندان‌ها برآرد بعد از آن	هم به خود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پَران شود	نغمه‌ی هر گریه‌ی درّان شود

۴۱ - خداست که موجودات جهان را لباس هستی پوشانیده، و هم اوست که لذت هستی را بر همه‌ی کائنات چشانیده است. پیش از آن که ما را ره‌سپار عرصه‌ی وجود کند، تقاضای ما را دانسته و لطف عام او، ناگفته‌های ما را شنیده است:

باد ما و بود ما از داد توست	هستی ما جمله از ایجاد توست
لذت هستی نمودی نیست را	عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر	نقل و باده‌ی جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جست‌وجو کند	نقش با نقاش کی نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر	اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود	لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم	عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه	عاجزان چون پیش سوزن کارگه

۴۲ - آدمی را اضطراب‌ها و بیماری‌ها و دیگر مصائب و ناگواری‌ها بیدار می‌کند. (ولی چه سود که پس از مرتفع شدن، انسان است و هوس‌بازی او!) ای کاش آدمی به جای لذایذ حیوانی زودگذر، در غم و اندوه‌های مقدس که موجب حرکت در مسیر کمال‌اند، غوطه‌ور شود:

حسرت و زاری گه بیماری است وقت بیماری همه بیداری است

آن زمان که می‌شوی بیمار تو	می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه	می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این	جز که طاعت نبودم کاری جز این
پس یقین گشت آن که بیماری تو را	می‌بخشد هوش و بیداری تو را
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو	هر که را درد است او برده است بو
هر که او بیدار تر، پردردتر	هر که او آگاهتر، رخ زردتر

۴۲ - اگر موسم بهار بگذرد و فصل گل و گل‌زار به سر آید، گلاب بر جای مانده را بجوید. زیرا خداوندی که شامه‌ی عطرچو به انسان‌ها عطا فرموده است، گل و گلاب معطر را هم تعبیه نموده است:

چون که گل رفت و گلستان شد خراب
بوی گل را از که جویم؟ از گلاب

۴۴ - همه‌ی پیامبران الهی یک اصل و یک هدف را تعقیب نموده‌اند:

ده چراغ از حاضر آری در مکان	هر یکی باشد به صورت غیر آن
اطلب المعنی من القرآن و قل	لانفرق بین احاد الرسل
گر تو صد سبب و صد آبی بشمری	صد نماد یک شود چون بفشری
در معنی قسمت و اعداد نیست	در معانی تجزیه و افراد نیست
راسخان در تاب انوار خدا	نی به هم پیوسته نی از هم جدا

۴۵ - خداست که خود را در دل‌های انسان‌ها متجلی می‌کند و نغمه‌های اصل‌جویی و کمال‌طلبی را در درون آنان طنین‌انداز می‌کند:

او نماید هم به دل‌ها خویش را	او بدوزد خرقه‌ی درویش را
دمدمه‌ی این نای از دمه‌های اوست	های هوی روح از هیهای اوست

۴۶ - شکستن و متلاشی شدن و پوسیدن، از خواص بدن مادی ماست؛ و زوال و فنا به روح انسانی که فوق ماده و مادیات است، راهی ندارد:

کشتن و مردن که بر نقش تن است	چون انر و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است آن شد یار دانگ	و آنچه پوسیده است نبود غیر دانگ
آنچه پرمغز است چون مشک است پاک	و آنچه پوسیده است نبود غیر خاک

۴۷ - وسیله‌ی عروج به عالم حقایق و صعود را به ملکوت، از اولیاءالله دریابید. رؤیت آنان، وجود شما را دگرگون می‌کند. انبساط روحی آنان شما را نیز منبسط می‌سازد:

تیغ در زرادخانه‌ی اولیاست	دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین	هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر	تا دهد خنده ز دانه‌ی او خبر
ای مبارک خنده‌اش کاو از دهان	می‌نماید دل چو در از درج جان

تا مبارک خنده‌ی آن لاله بود
یک زمانی صحبتی با اولیا
گر تو سنگ صخره و مرمر بوی
مهر پاکان در میان جان نشان
کز دهان او سواد دل نمود
به‌تر از صد ساله طاعت بی‌ریا
چون به صاحب‌دل رسی گوهر شوی
دل مده الا به مهر دل‌خوشان

هین غذای دل طلب از همدلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی
صحبت صالح تو را صالح کند
صحبت طالح تو را طالح کند
رو بچو اقبال را از مقبلی
تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت طالح تو را طالح کند

قیاس‌های بی‌اساس، یکی از عوامل اختلال حقیقت‌یابی‌های ماست:
کار پاکان را قیاس از خود مگیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد
اشقیقا را دیده‌ی بینا نبود
همسری با انبیا برداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر
این ندانستند ایشان از عمی
هر دو گون زنبور خوردند از محل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
هر دو نی خوردند از یک آب خور
صد هزاران این چنین اشباه بین
گرچه ماند در نوشتن شیر، شیر
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
نیک و بد در دیده‌شان یکسان نمود
اولیا را هم‌چو خود پنداشتند
ما و ایشان بسته‌ی خوابیم و خور
هست فرقی در میان بی‌منتھی
لیک شد زان نیش و زین دیگر غسل
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
این یکی خالی و آن پر از شکر
فرقشان هفتاد ساله راه بین

۴۸ - آدمی در این دنیا زندگی می‌کند و از بین می‌رود و از یادها چنان فراموش می‌شود که گویی در این دنیا چنین فردی وجود نداشت. آنچه از وی باقی می‌ماند، سنت‌های شایسته و سازنده، یا سنت‌های ناشایست و ویران‌گر است و نتایج هر دو نوع سنت - مادامی که به وجود خود ادامه می‌دهند - به بنیان‌گذاران آنها نیز برمی‌گردد:

سنت بد کز شه اول بزاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی
زان که هر چه این کند زان گون ستم
نیکوان رفتند و سنت‌ها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان
رگ رگ این آب شیرین و آب شور
این شه دیگر قدم بر وی نهاد
سوی او نفرین رود هر ساعتی
ز اولین جوید خدا بی‌بیش و کم
و از لئیمان ظلم و لعنت‌ها بماند
در وجود آید بود رویش بدان
در خلایق می‌رود تا نفخ صور

۴۹ - آن نور الهی که بر دل‌های سالکان راه حق و حقیقت تافته است، غیر خدا را از آن دل‌ها بیرون نموده و اتحاد و هم‌سنخ بودن آنان را با ارواح تکامل‌یافته‌ای که در جاذبیت نور الهی قرار گرفته‌اند، روشن ساخته است و وحدت آنان را برای آنان تفهیم نموده است:

در میان اصبعین نور حق	نور غالب ایمن از کسف و غسق
مقبلان برداشته دامان‌ها	حق فشاند آن نور را بر جان‌ها
روی از غیر خدا برتافته	وان نثار نور هر کس یافته
متحد جان‌های شیران خداست	جان گرگان و سگان از هم جداست
مفترق هرگز نگردد نور او	چون که حق زش علیهم نوره
روح حیوانی سفال جامده است	روح انسانی کنفس واحده است

۵۰ - بت نفس اماره، تولیدکننده‌ی همه‌ی بت‌ها و نیرومندتر، وقیح‌تر و

تباه‌کننده‌تر از همه‌ی آن بت‌هاست:

پهلوی آتش بتی بر پای کرد	آن جهود سگ بین چون رأی کرد
ور نیارد در دل آتش نشست	کان که این بت را سجود آرد برست
از بت نفسش بتی دیگر بزاد	چون سزای این بت نفس او نداد
زان که آن بت مار و این بت اژدهاست	مادر بت‌ها بت نفس شماست

نفس بر آب سیه را چشمه دان	بت سیه آب است در کوزه نهان
و آب چشمه می‌زھاند بی‌درنگ	صد سبو را بشکند یک پاره سنگ
آب چشمه تازه و باقی بود	آب خمّ و کوزه‌گر فانی شود
سهل دیدن نفس‌ها را جهل است	بت شکستن سهل باشد نیک سهل
قصه‌ی دوزخ بخوان با هفت در	صورت نفس ار بجویی ای پسر
غرقه صد فرعون با فرعونیان	هر نفس مکرری و در هر مکر از آن
آب ایمان را ز فرعون‌ی مریز	در خدای موسی و موسی‌گریز

۵۱ - آدمی تا گام به دروازه‌ی ابدیت بگذارد، باید از دو جنین، که یکی پس از

دیگری انسان را در خود جای می‌دهند، بگذرد:

ای مادر!

سخت خوفم بود افتادن ز تو	مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو
در جهانی خوش هوایی خوب رنگ	چون بزادم رستم از زندان تنگ
چون در این آتش بدیدم این سکون	این جهان را چون رحم دیدم کنون
ذره ذره اندرو عیسی دمی	اندرین آتش بدیدم عالمی
وان جهانتان هست شکل بی‌ثبات	نک جهان نیست شکل هست ذات

۵۲ - هوشیار باشید، وقتی که دیدید میل به اهانت و طعنه بر انسان‌های پاک

دارید، بدانید که پرده‌ی شما دریده خواهد شد:

نام احمد را دهانش کژ بماند	وان دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
ای تو را الطاف علم من لدن	باز آمد کای محمّد عفو کن
من بدم افسوس را منسوب و اهل	من تو را افسوس می‌کردم ز جهل

چون خدا خواهد که پرده‌ی کس درد
میلش اندر طعنه‌ی پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس

۵۲ - ذوق انسان به هر چیزی که بگراید، چشمی به دنبال آن خواهد بود:

چشم هر قومی به سویی مانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
آن که مانند است باشد عاریت
مرغ را گه ذوق آید از صفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب
مفلسان گر خوش شوند از درّ قلب
کان طرف یک روز ذوقی مانده است
ذوق جزو از کل خود باشد بین
عاریت باقی نماند عاقبت
چون که جنس خود نباشد، شد غیر
چون رسد در وی گریزد جوید آب
لیک آن رسوا شود در دار ضرب

۵۳ - اشتباه نکنید. در عین حال که توکل به خدا یکی از اصول اساسی

گرایش دینی است، تلاش و تکاپو به وسیله‌ی اعضا و قوای مغزی و به وسیله‌ی همه‌ی موجوداتی که امکان برخورداری از آنها برای اداره‌ی حیات مادی و معنوی وجود دارد، یکی دیگر از اساسی‌ترین اصول سازنده‌ی حیات مادی و معنوی آدمی است. همچنین، باید گفت این دو، یک اصل بوده و اختلافی میان آنها نیست. زیرا با نظر به این که سببیت همه‌ی اسباب و مختصات همه‌ی علل و وسایل و ابزار و نیرویی که در تلاش و تکاپو به کار می‌رود، از خداوند سبحان است، لذا بشر حتی در حال کار و کوشش هم اگر از آگاهی برخوردار باشد، در حال توکل به سر می‌برد. از طرف دیگر، قدرت تفکر و عضلات بدن و دیگر وسایل کار، نعمت‌های خداوندی هستند و اگر انسان در تنظیم حیات مادی و معنوی از آنها استفاده نکند، کفران نعمت کرده است. به اضافه‌ی این که کار و تلاش، خود از قضا و قدر الهی است.

گفت آری گر توکل رهبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند
گر توکل می‌کنی در کار کن
گفت شیر آری، ولی رب‌العباد
پایه پایه رفت باید سوی بام
پای داری چون کنی خود ر تو لنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد
دست هم‌چون بیل اشارت‌های اوست
چون اشارت‌هایش را بر جان نهی
پس اشارت‌هایش اسرار است دهد
حامی محمول گرداند تو را
قابل امر وی‌ای قابل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود
این سبب هم سنت پیغمبر است
با توکل زانوی اشتر ببند
کسب کن پس تکیه بر جبار کن
نردبانی پیش پای ما نهاد
هست جبری بود این‌جا طمع خام
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
بی‌زبان معلوم شد او را مراد
آخراندیشی عبادت‌های اوست
در وفای آن اشارت جان دهی
بار بردارد ز تو کارت دهد
قابلی مقبول گرداند تو را
وصل جویی بعد از آن واصل شوی
جبر تو اکفار آن نعمت بود

جبر تو خفتن بود در ره مخسب	تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار	جز به زیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد	بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر، خفتن در میان رهزنان	مرغ بی هنگام کی یابد امان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر	او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد	تا همان رنجوری اش در گور کرد
جبر چبود بستن اشکسته را	یا پیوستن رگ بگسسته را
چون در این ره پای خود بشکسته ای	بر که می خندی چو پا را بسته ای
شیر گفت آری، ولیکن هم بین	جهدهای انبیا و مؤمنین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان	تا بدین ساعت از آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد	آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
جهد می کن تا توانی ای کیا	در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد	زان که این را هم قضا بر ما نهاد

۵۵ - کوچکی و بزرگی جسمانی و شکلی را با عظمت های معنوی و حقیقی

اشتباه نکنیم:

گفت ای یاران حقم الهام داد	مر ضعیفی را قوی رادپی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را	آن نباشد شیر را و گور را
خانه ها سازد پر از حلوی تر	حق بر او علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پبله را	هیچ پیلی داند آن گون حيله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم	تا به هفتم آسمان افروخت علم

-

قطره ی دل را یکی گوهر فتاد	کان به گردون ها و دریاها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست	جان بی معنیت از صورت نرست
گر به صورت آدمی انسان بدی	احمد و بوجهل خود یکسان بدی ^۱

۵۶ - علم چیست؟ علم جان جهان است:

خاتم ملک سلیمان است علم

جمله عالم صورت و جان است علم^۲

۵۷ - دشمنان مخفی برای انسان فراوان اند. لذا عقل حکم می کند که دائماً

آدمی جانب احتیاط و دوراندیشی را بگیرد:

آدمی را دشمن پنهان بسی است	آدمی با حذر، عاقل کسی است
خلق پنهان زشتشان و خوبشان	می زند بر دل به هر دم کوبشان

^۱ ص ۲۳، از سطر ۱۲ به بعد.

^۲ ص ۲۳، سطر ۲۶.

بهر غسل از روی در جویبار
 گرچه پنهان خار در آب است پست
 بر تو آسیبی زند در آب خار
 چون که در تو می‌خلد دانی که هست
 خار خار حیل‌ها و وسوسه
 از هزاران کس بود نی یک کسه^۱

۵۸ - مشورت یکی از اساسی‌ترین طرق وصول به حقایق است:

مشورت ادراک و هوشیاری دهد
 عقل‌ها مر عقل را یاری دهد
 گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن
 مشورت کالمستشار مؤمن^۲
 زان که با عقلی چو عقلی جفت شد
 مانع بدفعلی و بدگفت شد

۵۹ - در گذرگاه تاریخ بشری، دام‌هایی است که زیر راه‌های هموار گسترده

است و الفاظ شیرینی که بنیاد حیات انسان‌ها را به باد داده است:

راه هموار است و زیرش دام‌ها
 قطحی معنا میان نام‌ها
 لفظها و نام‌ها چون دام‌هاست
 لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

۶۰ - عمر آدمی همچون آب گذر است و وقت که زمان است، مانند جوی

است که آب عمر از آن می‌گذرد و خصلت‌های ثابت مانند ریگ، اخلاق باطنی
 توست و این خصلت‌ها که آب عمر از آن‌ها می‌گذرد، مختلف‌اند. بعضی از آن‌ها
 مانند دهانه‌ی منبع آب از آن می‌جوشد و بعضی دیگر مانند ریگ خشک است که
 آب عمر را می‌آشامد و مستهلک می‌سازد:

عمر چون آب است وقت آن را چو جو
 آن یکی ریگی که جو شد آب ازو
 منبع حکمت شود حکمت‌طلب
 هست آن ریگ ای پسر مرد خدا
 آب عذب دین همی‌جوشد از او
 غیر مرد حق چو ریگ خشک دان
 طالب حکمت شو از مرد حکیم
 خلق باطن ریگ جوی عمر تو
 سخت کمیاب است رو آن را بجو
 فارغ آید او ز تحصیل سبب
 کاو به حق پیوست و از خود شد جدا
 طالبان را زان حیات است و نمو
 کاب عمرت را خورد او هر زمان
 تا از او گردی تو بینا و علیم

۶۱ - انسان موجودی است که هر اندازه از خود طبیعی حیوانی بشر تبعیت

کند، در نتیجه‌ی سقوط به پست‌ترین مراحل حیوانی، خود را در عالی‌ترین درجات
 کمال احساس می‌کند. زیرا آن اشتیاق به کمال که در نهاد همه‌ی انسان‌ها به
 ودیعت نهاده شده است، برای چنین تبه‌کاری مبدل به بادی می‌شود و او را
 متورم می‌سازد:

ماند احوالت بدان طرفه مگس
 از خود سرمست گشته بی‌شراب
 کاو همی‌پنداشت خود را هست کس
 ذره‌ای خود را شمرده آفتاب
 وصف بازان را شنیده در زمان
 گفته من عنق‌ای وقت‌م بی‌گمان

^۱ ص ۲۳، از سطر ۲۸ به بعد.

^۲ ص ۲۴، سطر ۴.

آن مگس بر برگ کاه و بول خر	همچو کشتی بان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام	مدتی در فکر آن می مانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من	مرد کشتی بان و اهل رأی و فن
بر سر دریا همی راند او عمد	می نمودش این قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمن نسبت بدو	آن نظر کاو بیند او را راست کو؟
عالمش چندان بود کش بینش است	چشم چندین بحر هم چندینش است

۶۲ - پیغام های خداوندی - چه به وسیله ی پیامبران و چه به وسیله ی عقول سلیمه و وجدان های ناب - از حقایق اصلی و ثابت خبر می دهند، لذا پایدار و فنا ناپذیرند. بر خلاف گفتارها و فریادهای رعب انگیز قدرت پرستان خودکامه که هر اندازه هم جالب باشد و گوش های مردم را به خود جلب کند، چون از هوا و پا در هوا هستند، لذا دیر یا زود رو به فنا می روند:

قرن ها بگذشت این قرن نویست	ماه آن ماه است و آب آن آب نیست
عدل آن عدل است، فضل آن فضل هم	لیک مستبدل شد این قرن و امم
قرن ها بر قرن ها رفت ای همام	وین معانی بر قرار و بر دوام
شد مبدل آب این جو چند بار	عکس ماه و عکس اختر بر قرار
پس بنایش نیست بر آب روان	بل که بر اقطار اوج آسمان
باد در مردم هوا و آرزوست	چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغام های کردگار	کاو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبه ی شاهان بگردد وان کیا	جز کیا و خطبه های انبیا
زان که بوش پادشاهان از هواست	بارنامه ی انبیا از کبریاست
از دم ها نام شاهان برکنند	نام احمد تا قیامت برزنند
نام احمد نام جمله انبیاست	چون که صد آمد نود هم پیش ماست

۶۳ - حکمت و هیأت خداوندی چنین است که آن مردم نابکار را که از تسلیم و خضوع به بارگاه او روی گردانده اند، به حال خودشان واگذارد و آنان حس کمال گرایی و تسلیم و خضوع به خدا را با فرود آوردن سر و سجده به طغیان گرن و قدرت مندان خودکامه مختل بسازند:

ساخت موسی قدس در باب صغیر	تا فرود آرند سر قوم زحیر
زان که جباران بدند و سرفراز	دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
آن چنان که حق ز لحم و استخوان	از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجده ی ایشان کنند	چون که سجده ی کبریا را دشمن اند
ساخت سرگین دانگی محرابشان	نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه اید	نیشکر نی لیک در صورت نی اید
آن سگان را این خسان خاضع شوند	شیر را عار است کاو را بگروند

۶۴ - اگر در معنای عقل دقت لازم و کافی داشته باشیم، به این نتیجه خواهیم رسید که عقل آدمی دریایی است بی‌کران و بی‌ساحل. این دریا شناور می‌خواهد. تنها شناور این دریا می‌فهمد که حقیقت زیربنای هستی، عقل است و جهان هستی صورتی از آن:

تا چه عالم‌هاست در سودای عقل	تا چه باپهناست این دریای عقل
بحر بی‌پایان بود عقل بشر	بحر را غواص باید ای بشر
صورت ما اندرین بحر عذاب	می‌رود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت	چون که پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهان است و ظاهر عالمی	صورت ما موج یا از وی نمی

۶۵ - همان گونه که در جهان فیزیکی، رنگ‌ها به وسیله‌ی نور دیده می‌شوند، هم‌چنان رنگ‌های درونی نیز بدون نور درونی قابل مشاهده نیستند:

در درون خود بی‌فزا درد را	تا بینی سرخ و سبز و زرد را
کی بینی سبز و سرخ و بور را	تا بینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو	شد ز نو آن رنگ‌ها روپوش تو
چون که شب آن رنگ‌ها مستور بود	پس ندیدی، دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی‌نور درون	هم‌چنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و سهاست	وان درون از عکس انوار علاست
نو نور چشم خود نور دل است	نور چشم از نور دل‌ها حاصل است
باز نور نور دل نور خداست	کاو ز نور عقل و حس پاک و جداست

۶۶ - شناخت ضد یک شیء به شناخت آن شیء کمک می‌کند و چون برای خدا ضدی نیست، ذات او شناخته نمی‌شود:

که نظر بر نور بود آن گه به رنگ	ضد به ضد پیدا شود چون روم و زنگ
دیدن نور است آن گه دید رنگ	وین به ضد نور دانی بی‌درنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور	ضد، ضد را می‌نماید در صدور
پس نهانی‌ها به ضد پیدا شود	چون که حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود	تا به ضد او را توان پیدا نمود

۶۷ - نسبت صورت به معنی، نسبت شیر به بیشه، یا نسبت آواز و سخن به اندیشه است و نمی‌دانی دریای اندیشه که موج سخن از آن برخاسته است، چیست و کجاست؟ تنها از لطف موج سخن می‌فهمی که آن دریا هر چه باشد، بسیار لطیف و شریف است:

این سخن و آواز از اندیشه خاست	تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف	بحر آن دانی که باشد هم شریف

۶۸ - این است جریان اندیشه و سخن و آغاز و انجام آن:

از سخن و آواز او صورت بساخت	چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
موج خود را باز اندر بحر برد	از سخن صورت بزاد و باز مرد
باز شد کانا إلیه راجعون	صورت از بی‌صورتی آمد برون

۶۹ - کوچکی و نمایش ناچیز اشیا نباید آدمی را بفریبد. زیرا حقایق و جریانات بسیار بزرگ و با عظمت از پدیده‌های کوچک‌نما به وجود آمده است. آری؛ سرتاسر تاریخ اشیا و جریانات کوچک‌نما به به نظر «هیچ» می‌آمدند، بزرگ‌ترین حوادث را باعث شده‌اند:

آب، کوهی را عجب چون می‌برد!	آب، گاهی را ز هامون می‌برد
طرفه خرگوشی که شیری را ربود	دام مکر او کمند شیر بود
می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل	موسئی فرعون را تا رود نیل
می‌شکافد بی‌محابا مغز و سر	پشاهای نم‌رود را با نیم پر
صدهزاران خرمن اندر حفته‌ای	ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای
ناگهان آن ذره بگشاید دهان	آفتابی در یکی ذره نهان
پیش آن خورشید چون جست از کمین	ذره ذره گردد افلاک و زمین

واحد کالآلف که بود آن ولی بل‌که صد قرن است آن عبدالعلی

۷۰ - تا دشمنی و خصومت در طرف مقابل وجود دارد، فریب نمایش‌های دوستی و محبت او را نخورید:

دشمن ار چه دوستانه گویدت	دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر تو را قندی دهد آن زهر دان	گر به تو لطفی کند آن قهر دان

اگر عواملی محاسبه نشده، مانند جریانات قضا و قدر پیش آمد و در تشخیص واقعیت‌ها ناتوان شدی، دل به خدا بسپار و از او استمداد کن:

چون قضا آید نبینی غیر پوست	دشمنان را باز شناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن	نال و تسبیح و روزه ساز کن
نال می‌کن کای تو علام‌الغیوب	زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

۷۱ - آنچه از دیدگاه ما انسان‌ها در این عرصه‌ی ماده و مادیات، کوچک دیده می‌شود، ممکن است در واقعیات پشت پرده بسیار با عظمت باشد و بالعکس هم صحیح است. یعنی ممکن است آنچه از دیدگاه ما بزرگ‌نما است - در واقعیت پشت پرده - کوچک و ناچیز باشد:

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش	اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چویش بد عصا	نزد خالق بود نامش ازدها
آن که بد نزدیک ما نامش منی	پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم	پیش حق موجود نی بیش و نه کم

۷۲ - اگر بخواهید بدانید که وحدت مقام ربوبی با آن همه صفات و اسماء و تجلیات بی‌نهایت چگونه سازگار است، به درون خویش مراجعه نموده و وحدت «من» خود را با کثرت صفات و فعالیت‌های بسیار متنوع و فراوان شهود کنید:

از خود ای جزوی ز کل‌ها مختلط

فهم می‌کن حالت هر منبسط

۷۳ - خداوندی که بدون طلب و پیش از آفرینش ما، خواسته‌های ما را عنایت فرموده، استعداد‌های متنوع را در ما به وجود آورده، نیازمندی‌های ما را پس از خلقت، و استعداد‌هایی بی‌سابقه را نیز می‌تواند به لطف و مرحمت کند:

بیاد ما و بود ما از داد توست	هستی ما جمله از ایجاد توست
لذت هستی نمودی نیست را	عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر	نقل و بادهی جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جست‌وجو کند	نقش با نقاش کی نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر	اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود	لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود
اندک اندک نور را بر نار زن	تا شود نار تو نو ای بوالحزن
تو بزنی یا ربّنا آب طهور	تا شود این نار عالم جمله نور
آب و دریا جمله در فرمان توست	آب و آتش ای خداوند آن توست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود	ور نخواهی آب هم آتش شود
بی‌طلب تو این طلبمان داده‌ای	بی‌شمار و عدّ عطا بنهاده‌ای
با طلب چون ندهی ای حیّ و دود	کز تو آمد جملگی جود و وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب	بی‌سبب کرده‌ای عطا‌های عجب
جان و نان دادی و عمر جاوادان	سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد توست	رستن از بیداد یا رب داد توست

۷۴ - همه‌ی اجزای جهان هستی در ذکر و تسبیح خداوندی هستند:

برگ‌ها چون شاخ را بشکافتند	تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطّاه شکر خدا	می‌سراید هر و برگ‌ی جدا
جان‌های بسته اندر آب و گل	چون رهند از آب و گل‌ها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند	هم‌چو قرص بدر بی‌نقصان شوند

جمله اجزا در تحرک در سکون	ناطقان کائنا إلیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان	غلغلی افکنده اندر آسمان
جمله‌ی ذرات عالم در نهان	با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمعییم و بصیریم و هشیم	با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید	اگه از جان جمادی کی شوید

از جمادی در جهان جان روید	غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسییح جمادات آیدت	وسوسه‌ی تأویل‌ها بزیادت
چون ندارد جان تو قنديل‌ها	بهر بینش کرده‌ای تأویل‌ها
صحن أرض‌الله واسع آمده	هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ	که زهی ملک و زهی عرصه‌ی فراخ
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند	با من تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام	همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

۷۵ - احساس امتداد زمان و طول آن و تقسیم شدن آن به گذشته و حال و آینده، ناشی از برقرار شدن ارتباط بین ذهن آدمی با حرکت و موضع‌گیری او در نقطه‌هایی از آن:

یک دو روز چه؟ که دنیا ساعتی است	هر که ترکش کرد اندر راحتی است
لامکانی که در او نور خداست	ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبل ای جان از تو است	هر دو یک چیزند پنداری دو است
هست هوشیاری ز یاد ما ماضی	ماضی و مستقبلت پرده‌ی خدا
آتش اندر زن به هر دو تا به کی	پر گره باشی از این هر دو چو نی
فکرت از ماضی و مستقبل بود	چون از این دو رست مشکل حل شود

۷۶ - عذر احمق گاهی بدتر از آن جرمی است که مرتکب شده است:

عذر احمق بدتر از جهلش بود
عذر نادان زهر هر دانش بود

۷۷ - خصومتی که نفس حیوانی ما با ما دارد، خیلی شدیدتر از خصومت دشمنان بیرونی است. به عبارت دیگر، بت درونی وقیح‌تر و مخرب‌تر از بت برونی است:

ای شهان کشتیم ما خصم درون	ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخره‌ی خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست	کاو به دریاها نگردد کم و کاست

۷۸ - با ندیدن واقعیات جهان هستی به جهت گذاشتن انگشتان بر روی چشم، منکر واقعیات نباشید؛ بل که انگشتان را از روی چشمان خود بردارید:

دو سر انگشت بر دو چشم نه	هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور بینی این جهان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین	وانگهانی هر چه می‌خواهی بین

۷۹ - ارزش آدمی با بینایی اوست. ارزش بینایی او با دیدن محبوب پایدار جان اوست. انسان محروم از چنین بینایی، کور حقیقی است که هستی و نیستی او یکسان است:

آدمی دیده است باقی پوست است دیده آن است آن که دیده دوست است
چون که دید دوست نبود کور به دوست کاو باقی نباشد دور به

۸۰ - ملاک هستی واقعی آدمی با اندیشه‌ی اوست. هر اندازه اندیشه‌ی او

والا تر باشد، ارزش هستی او عالی تر خواهد بود:

ای برادر تو همه اندیشه‌ای مابقی خود استخوان و ریشه‌ای
گر بود اندیشه‌ات گل گلشنی ور بود خاری تو همیشه گلخنی

۸۱ - انگیزه‌ی ایجاد موجودات عالم هستی از طرف خداوند فیاض، راز بزرگی

است که به هر یک از موجودات افاضه شده و به وسیله‌ی کلمه‌ی «کن»، آن‌ها را به حرکت درآورده است. دریافت این راز بزرگ با این مغزهای آشفته و پریشان امکان‌پذیر نیست. نخستین شرط فهم این راز الهی، خلوت با خویشتن و دریافت این حقیقت است که جان پاک و صاف آدمی، آن راز با کسی در میان می‌گذارد که آشنایی نزدیک با جان داشته باشد. زیرا همین جان است که پاسخ همه‌ی سؤالات نهایی بشر را در جهان رازدار داده است:

گفت با جسم آیتی تا جان شد او گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته‌ی مخوف در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت با نی تا که شکر گشت او گفت با آبی و گوهر گشت او
گفت در گوش گل و خندانش کرد گفت با لعل خوش و تابانش کرد
تا به گوش خاک حق چه خوانده است کاو مراقب گشت و خامش مانده است
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند کاو چه مشک از دیده‌ی خود اشک راند

۸۲ - پنبه‌ی وسوسه را از گوش خود بیرون کنید و در تردد نمانید. انگیزه‌ی به

وجود آمدن جان، همان است که باعث افاضه‌ی وجود بر سایر موجودات شده است. همان گونه که خداوند یکی از دو طرف گمان را در مغز انسان جوینده ترجیح می‌دهد، همچنان هستی اشیاء را به نیستی آن‌ها ترجیح داده است:

در تردد هر که او آشفته است حق به گوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان کان کنم کاو گفت یا خود ضد آن؟
هم ز حق ترجیح باید یک طرف زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبه‌ی وسواس بیرون کن ز گوش تا به گوشت آید از گردون خروش

۸۳ - آیا پس از آشنایی و شناخت حقیقی جان آدمی، باز جایی برای سؤال

از این که چرا انسان به دنیا آمده است، می‌ماند؟! خداوندی که آفریننده‌ی فایده و غرض و هدف و غایت است، به خوبی می‌داند که ما انسان‌ها درباره‌ی آن‌ها خواهیم اندیشید و در صدد فهم فایده و غرض و هدف از وجود خود برخوایم آمد و چون اندیشه و سؤال، از اساسی‌ترین سؤالات درباره‌ی هستی ما است، لذا خداوند پاسخ آن را در درون ما به ودیعت نهاده است:

آن که از وی فایده زاییده شد چون نبیند آنچه ما را دیده شد
 صد هزاران فایده است و هر یکی صد هزاران پیش آن یک اندکی
 آن دم لطفش که جان جانهاست چون بود خالی ز معنی گوی راست

۸۴ - شهرت طلبی، جست و جوی زندانی است که آدمی با دست خود،
 خویشتن را در آن می افکند و قفلی سخت بر آن می زند:

خویش را رنجور ساز و زار زار تا تو را بیرون کنند از اشتهار
 کاشتهار خلق بندی محکم است در ره این از بند آهن کی کم است

۸۵ - لطف و قهر خداوندی برای تصفیه جان، هر دو از عنایت های الهی
 است. این دو ضد، یک حقیقت را نتیجه می دهند:

عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد ای عجب من عاشق این هر دو ضد
 والله از زین خار در بستان شوم هم چو بلبل زین سبب نالان شوم
 این عجب بلبل که بگشاید دهان تا خورد او خار را با گلستان
 این نه بلبل، این نهنگ آتشی است جمله ناخوش های عشق را او خوشی

۸۶ - اگر استعداد ورود در حوادث بزرگ را ندارید، خود را بر آن حوادث نزنید.
 زیرا برای ورود در میان شعله های آتش، نخست قداست و عظمت /براهیم لازم
 است:

در تو نمرودی است در آتش مرو رفت خواهی، اول ابراهیم شو
 چون نهایی سبّاح و نی دریائنی در میافکن خویش از خود رائنی
 او ز قعر بحر گوهر آورد از زبانها سود بر سر آورد
 کاملی گر خاک گیرد زر شود ناقص از زر بود خاکستر شود
 جهل پیش کاملان دانش شود جهل شد علمی که در ناقص رود
 دست ناقص دست شیطان است و دیو زان که اندر دام تلبیس است و ریو
 هر چه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود

۸۷ - همان گونه که تغذیه از مواد سمی باعث بیماری ها و هلاکت می شود،
 هم چنان غذای حرام موجب پلیدی و آلودگی جان آدمی می باشد. و بالعکس،
 لقمه ی پاک و حلال درون انسان را نورانی می سازد. این گونه تأثیر و تأثرهای
 معنوی را بپذیرید. زیرا تجارب فراوان آن را تأیید می کند:

لقمه ای کان نور افزود و کمال آن بود آورده از کسب حلال
 روغنی کاید چراغ ما کشد آب خوانش چون چراغی را کشد
 علم و حکمت زاید از لقمه ی حلال عشق و رقت آید از لقمه ی حلال
 چون ز لقمه تو حسد بینی و دام جهل و غفلت زاید، آن را دان حرام
 هیچ گندم کاری و جو بر دهد دیده ای اسبی که کره خر دهد
 لقمه تخم است و برش اندیشه ها لقمه بحر و گوهرش اندیشه ها

زاید از لقمه‌ی حلال اندر دهان
میل خدمت عزم سوی آن جهان
زاید از لقمه‌ی حلال ای مه حضور
در دل پاک تو و در دیده نور

۸۸ - آگاه باشید که گاهی بزرگ‌ترین وقایع، از حوادث ناچیز به وجود می‌آید. چنان که کاروان مصری دلو برای آب به چاه فرستاد و حضرت یوسف در دلو بیرون آمد. اگر آغاز جریان سیل را نبندید، ممکن است سیلی خروشان به دنبال بیاورد و بنیاد زندگی شما را تار و مار کند:

گفت طوطی ارمغان بنده کو
گفت نی من خود پشیمانم از آن
که چرا پیغام خامی از گزاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
گفت گفتم آن شکایت‌های تو
آن یکی طوطی ز درد بوی برد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت
فصل را در غیب اثرها زاد نیست

آنچه گفتمی و آنچه دیدی باز گو
دست خود خایان و انگشتان گزان
بردم از بی‌دانشی و از نشاف
چيست آن کین خشم و غم را مقتضیست
با گروهی طوطیان همتای تو
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
هم‌چو تیری دان که جست آن از کمان
بند باید کرد سیلی را ز سر
گر جهان ویران کند نبود شگفت
وان موالیدش به حکم خلق نیست

زید پزآیند تیری سوی عمرو
مدت سالی همی زایید درد
عمر دائم مانند در درد و جل
زان موالید و جمع چون مرد او
آن و جمع‌ها را بدو منسوب دار
گفت معشوقم تو بودستی نه آن
هم‌چو اعرابی که آن از چه کشید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان
رفت موسی کاتشی آرد به دست
ای بسا کس را که او صورت راه زد
عمر را بگرفت تیرش هم‌چو نمر
دردها را آفریند حق نه مرد
دردها می‌زاید آن‌جا تا اجل
زید را ز اول سبب قتال گو
گرچه هست آن جمله صنع کردگار
لیک کار از کار خیزد در جهان
آب حیوان از رخ یوسف چشید
فرجه‌ی او شد جمال باغبان
آتشی دید او که از آتش برست
قصص صورت کرد و بر الله زد

۸۹ - اخلاق و صفات درونی و اندیشه‌های اصلی و غالبی یک انسان، شکل او را در روز قیامت نشان خواهد داد و این جریان از موارد تجسم اعمال می‌باشد:

پیشه‌ها و خلق‌ها هم‌چون جهیز
سوی خصم آیند روز رستخیز
صورتی کان بر نهادت غالب است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است

۹۰ - پشیمانی‌های پس از فوت فرصت‌ها، نه تنها ممکن است سودی ندهد، بل که گاهی تلخ‌تر از نتیجه‌ی خود تبه‌کاری‌ها است. بیاپید به جای پندار دیدن و

گمان رسیدن به حقیقت، با تغذیه‌ی وجود خود، حیات معقولمان را سپری کنیم؛ نه با خیالات و پندارهایی که پس از اکتشاف واقع، جز زمزمه‌ی «ای کاش» و «ای دریغا» اثری در ما به وجود نمی‌آورد.

ای دریغا نور ظلمت‌سوز من	ای دریغا صبح روزافزون من
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من	ز انتها پریده تا آغاز من
ای دریغا اشک من دریا بدی	تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرک‌سار من	ترجمان فکرت و اسرار من

چه باید کرد:

عاشق رنج است نادان تا ابد	خیز لاقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو	وز زید صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدن است	وز وجود نقد خود بیریدن است

۹۱ - همان گونه که خداوند سبحان جست‌وجوی آب را برای تشنگان مقرر ساخته است، آب را هم که برطرف کننده‌ی تشنگی است، مشتاق تشنگان قرار داده است:

تشنگان که آب جویند از جهان
آب هم جوید به عالم تشنگان

۹۲ - مطلوبی که ارزان به دست بیاید، ارزان از دست می‌رود. ما در مسیر زندگی هنگامی که به خود می‌آییم، می‌بینیم جان داریم، عقل داریم، اندیشه داریم و امثال این امتیازات فوق ارزش‌ها، و بدان جهت که برای به دست آوردن این امتیازات نه قیمتی پرداخت کرده‌ایم و نه تلاشی انجام داده‌ایم، لذا این سرمایه‌های فوق ارزش را بدون کمترین احساس اهمیت از دست می‌دهیم!

من ندانم آن چه اندیشیده‌ای	ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای؟
ای گران‌جان خار دیدستی مرا	زان که بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد	گوهری طفلی به قرص نان دهد

۹۳ - انسان‌هایی که در مقابل شادی‌ها خود را می‌بازند، در حقیقت ذات و همه‌ی ابعاد و شخصیت خود را با ورود هر یک از آن دو پدیده به درون، می‌پوشانند. به همین جهت، نه تنها شخصیت و جان علوی‌طلب را با این دو پدیده زنجیر می‌کنند، بل که حتی معنای حقیقی شادی و اندوه را هم درک نمی‌کنند و بالاتر از این دو خسارت، آن زیان تباه‌کننده است که از ناپیایی درونی که معلول خود باختن در موقع هجوم دو پدیده‌ی مزبور به انسان است، ناشی می‌شود:

دل که او بسته‌ی غم و خندیدن است	تو مگر کاو لایق آن دیدن است
آن که او بسته‌ی غم و خنده بود	او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشاق کاو بی منتهاست جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است

از غم و شادی نباشد جوش ما با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادر است تو مشو منکر که حق بس قادر است
تو قیاس از حالت انسان مکن منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادث است حادثان می‌رند و حقشان وارث است

غم و شادی نباید شخصیت ما را قطعه قطعه کند. بل که هر یک از آن دو باید پیام الهی خود را برسانند و به راه خود بروند:

خنده از لطف حکایت می‌کند گریه از قهرت شکایت می‌کند
این دو پیغام مخالف در جهان از یکی دلبر روایت می‌کند^۱

خداوند سبحان می‌فرماید:

و أَنَّهُ هُوَ أَضْحَكُ وَأَبْكِي وَأَنَّهُ هُوَ أَمَاتُ وَأَحْيَا^۲

و آن خداوند است که می‌خنداند و می‌گریاند؛ و آن
خداوند است که می‌میراند و زنده می‌گرداند.

۹۴ - اگر از متن طبیعت در طبیعت بنگری، بلکه اگر از متن عالم وجود در موجودات بنگری، چنین خواهی پنداشت که هیچ یک از پدیده‌های مطلوب کاری با ما ندارد و این ما هستیم که با تقاضای درونی خود دنبال آن‌ها می‌رویم و از آن‌ها بهره‌برداری می‌کنیم. ما دنبال آب می‌رویم؛ نه این که آب ما را بجوید. این ما هستیم که در جست‌وجوی علم برمی‌آییم؛ نه این که علم در صدد طلب ما برآید. در صورتی که اگر بتوانیم از یک موقعیت بالاتری در طبیعت و در جهان هستی بنگریم، خواهیم دید که:

باده از ما مست شد؛ نی ما از او

قالب از ما هست شد؛ نی ما از او

۹۵ - این دنیا جای‌گاه تلاش و کوشش و تکاپو است. این جا جای سکون و آرامش نیست. اگر بخواهید در این دنیای تلاش و کوشش، ساکن و آرام در

^۱ جبران خلیل جبران می‌گوید:

السَّرِّ فِي النَّفْسِ حَزَنَ النَّفْسِ يَسْتَرِه
فِي أَنْ تَرْفَعَتْ عَنْ رَعْدٍ وَعَمَّ كَدْرٍ فَإِنْ تَوَلَّى فَبَالَ أَفْزَاحَ يَسْتَتِر
جاورت ظلّ الَّذِي حَارَتْ لَهُ الْفَلَو راز اصلی نفس را اندوه نفس می‌پوشاند. هنگامی که اندوه از درون آدمی بیرون رفت، با شادی‌ها پوشیده می‌شود. پس اگر گام از شادی و کدورت فراتر نهادی، مجاور سایه‌ی آن خداوند خواهی بود که فکرها درباره‌ی او حیران است.)

^۲ سوره‌ی نجم، آیه‌ی ۴۳.

فراغت فرو روید، زیر پای همه‌ی اجزای جهان که در حرکت و تکاپو هستند،
متلاشی و کوبیده خواهید شد:

گاه سوادای حقیقت گه مجاز	گه تناقض گاه ناز و گه نیاز
دست را در هر گیاهی می‌زند	مرد غرقه گشته جانی می‌کند
دست و پای می‌زند از بیم سر	تا کدامش دست گیرد در خطر
کوشش بی‌هوده به از خفتگی	دوست دارد یار این آشفستگی
نالاه از وی طرفه کاو بیمار نیست	آن گه او شاه است او بی‌کار نیست
کلّ یوم هو فی شأن ای پسر	بهر این فرمود رحمان ای پسر
تا دم آخر دمی فارغ مباش	اندرین ره می‌تراش و می‌خراش
که عنایت با تو صاحب‌سر بود	تا دم آخر دمی آخر بود
گوش و چشم شاه جان بر روزن است	هر که می‌کوشد اگر مرد و زن است
خیره یوسف‌وار می‌باید دوید	گر چه رخنه نیست در عالم پدید

۹۶ - هر کسی که در این دنیا دارای امتیازی شد، چه اختیاری و چه غیر
اختیاری، از دو گروه در معرض آزار و اذیت خواهد بود:

گروه یکم حسدکنندگان، یعنی کسانی که حاضر نیستند هیچ عظمت و
امتیازی را در دیگران ببینند. اینان آن اندازه که به وسیله‌ی بیماری حسد بر
خودشان صدمه وارد می‌سازند، نمی‌توانند ضرری بر محسودان خود برسانند؛ مگر
این که بیماری حسد در درون آنان تا حدّ آمادگی برای قتل نفس و خودکشی
برسد. درباره‌ی بیماری این گروه در علوم اخلاقی و ادبیات شرق و غرب، مطالب
بسیار جالبی گفته شده است.

از آن جمله، در اشعار سعدی آمده است:

توانم آن که نیازم اندرون کسی	حسود را چه کنم کاو ز خود به رنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجی است	که از مشقت آن تا به مرگ نتوان رست

ابوالحسن تهامی در قصیده‌ی رثائیه‌ی معروفش چنین می‌گوید:

إني لأرحم خاسدي لحرّما ضمانت صدورهم من الأوغار

-

نظروا صنيع الله بي فعيونهم في جنّة و قلوبهم في نار

دلم به حسودان خودم می‌سوزد. (درباره‌ی آنان
احساس ترحم می‌کنم.) به جهت آتش کینه‌هایی که
در سینه‌شان شعله‌ور است.

آنان عنایت خداوندی را دربار من می‌بینند، چشم‌های
آنان بهشت را می‌بینند و دل‌های آنان در آتش دوزخ
است.

گروه دوم سودجویان و خودخواهان هستند که می‌خواهند از امتیازاتی که دیگران دارند، به هر شکل و وسیله‌ای که امکان داشته باشد، استفاده کنند؛ اگرچه با وارد کردن ضرر به شخص صاحب‌امتیاز بوده باشد.

مولوی، آزار هر دو گروه را متذکر شده است:

گفت طوطی کاو به معلم پند داد	که رها کن نطق و آواز گشاد
زان که آواز تو را در بند کرد	خوبش او مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص	مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند	غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن به کلی دام شو	غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد	صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشم‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها	بر سرش بارد چو آب از مشک‌ها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند	دوستان هم روزگارش می‌برند
آن که غافل بود از کشت بهار	او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت	کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت

بدان جهت که فرصت‌طلبان و سودپرستان، چه به طور فردی و چه به طور گروهی، مانند نهنگ‌ها دهان برای بلعیدن همه‌ی منافع و امتیازاتی باز کرده‌اند که انسان‌ها در اختیار دارند، لذا برای رسیدن به مقاصد شوم خود، از هر پدیده و جریان‌ی می‌توانند بهره‌برداری نموده و آن‌ها را وسایل کار خود قرار بدهند. به نظر می‌رسد این تکلیف مدیریت‌های اجتماعی است که باید این گونه سرمایه‌های بزرگ و سازنده را تحت مدیریت دقیق و همه‌جانبه‌ی خود قرار دهند و نگذارند این معادن بسیار گران‌بها که در روی زمین حرکت می‌کنند و چه بسا هم پیش از استفاده از وجود آنان، راهی زیر خاک تیره می‌شوند، وسیله‌ی اشباع خودخواهی‌ها و خودکامگی‌های سودپرستان شوند. این که گفتیم، در حقیقت شبیه به ارائه‌ی دارو برای نوعی بیماری جامعه است و الا اصل، حفاظت و لطف از طرف خداست و بس. مولوی با بیت اخیر خود، به همین معنی اشاره کرده است:

در پناه حق باید گریخت

کاو هزاران لطف بر او اح ریخت

۹۷ - از هر طرف عوامل گوناگون و متضاد از راه بدن وارد حوزه‌ی جان آدمی می‌شود و جان او را در مسیری که برای وصول به مقاصد عالی در حرکت است، سرگردان و مختل می‌سازد. بدترین این عوامل، آن تعریفات و مداحی‌ها است که برای انسان می‌گویند و آن ضعیف از خود بی‌خبر را فریب می‌دهند و او باور می‌کند که واقعاً کمالی را به دست آورده است. بی‌نوا جان، که بدون حامی و محافظ، در معرض صدمات و آزار و زجرهای شکننده‌ی عوامل مزبور می‌باشد:

تن قفس‌شکل است زان شد خار جان
اینش گوید من شوم همراز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود
آنش خواند گاه عیش و خرمی
آنش گوید هر دو عالم آن توست
او چو بیند خلق را سرمست خویش
او نداند که هزاران را چو او
لطف و سالوس جهان خوش‌لقمه‌ای است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار
تو مگو آن مدح را من کی خرم
مادحت گر هجو گوید برملا
گرچه دانی کاو ز حرمان گفت آن
آن اثر می‌ماندت در اندرون
آن اثر هم روزها باقی بود

در فریب داخلان و خارجان
وانش گوید نی منم همراز تو
در کمال و فضل و در احسان و جود
اینش گوید گاه نوش و مجرمی
جمله جان‌ها مان طفیل جان توست
از تکبر می‌رود از دست خویش
دیو افکندست اندر آب جو
کمتر خور کان پیر آتش‌لقمه‌ای است
دود او ظاهر شود پایان کار
از طمع می‌گوید او، من پی برم
روزها سوزد دلت زان سوزها
کان طمع که داشت از تو شد زیان
در مدیح این حالت هست آزمون
مایه‌ی کبر و خداع جان شود

۹۸ - پروردگارا! دانش‌های محدود ما را به دریای بی‌کران علم خود متصل فرما. بالأخره، روزی فرا می‌رسد که حتی این اندوخته‌های علمی و معرفتی محدود ما هم به ساحل وجود ما می‌رسد و راهی خاک تیره می‌شود. با این حال، نباید با لطف و عنایاتی که خداوند درباره‌ی بندگان خود دارد و با سلطه‌ی مطلقه‌ی که به هستی و نیستی دارد، کمترین یأس و نومی‌دی را به درون دل خود راه بدهیم:

این همه گفتیم، لیک اندر بسیج
بی‌عنایات حق و خاصان حق
ای خدا ای قادر بی‌چند و چون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
این‌قدر ارشاد تو بخشیده‌ای
قطره‌ی دانش که بخشیدی ز پیش
قطره‌ی علم است اندر جان من
پیش از آن کاین خاک‌ها خسفش کند
گرچه چون خسفش کند تو قادری
قطره‌ای کان در هوا شد یا که ریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم
صدهزاران ضد، ضد را می‌کشد
از عدم‌ها سوی هستی هر زمان
باز از هستی روان سوی عدم

بی‌عنایات خدا هیچیم و هیچ
گر ملک باشد سیاهستش ورق
واقفی بر حال بیرون و درون
با تو یار هیچ‌کس نبود روا
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
متصل گردان به دریا‌های خویش
وارهانش از هوی وز خاک تن
پیش از آن کاین بادها نشفش کند
کش از ایشان واستانی و آخری
از خزینه‌ی قدرت تو کی گریخت
گر بخوانیش او کند از سر قدم
بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
هست یا رب کاروان در کاروان
می‌روند این کاروان‌ها دم به دم

۹۹ - چنان نیست که آدمی هر موقع بخواهد، خوب بیاندیشد و درباره‌ی هر حقیقتی که مطلوب اوست، به نتیجه‌ای برسد و چنان نیست که حقایق عالم هستی در آن امور منحصر باشد که آن‌ها را به تصویر در می‌آورد. پیشرفت فردی و جمعی بشریت، در آن بارقه‌هایی بوده که محاسبه‌ای روی آن صورت نگرفته است. لذا انسان هوشیار هر لحظه باید آماده‌ی گیرندگی الهامات و الطاف معرفتی خداوند باشد:

گفت پیغمبر که این نفحت‌های حق	اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش هوش دارید این اوقات را	در ربایید این‌چنین نفحات را
نفحه‌ای آمد شما را دید و رفت	هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحه‌ی دیگر رسید آگاه باش	تا از این هم وانمانی خواجه تاش
جان آتش یافت ز آن آتش‌کشی	جان مرده یافت از وی جنبشی
تازگی و جنبش طوبی است این	هم‌چو جنبش‌های خلفان نیست این

۱۰۰ - جان آدمی که وابسته به مقام باعظمت ربوبی است، فوق مرد بودن و زن بودن است:

لیک از تأیث جان را باک نیست	روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برتر است	این نه آن جان است کز خشک و تر است
این نه آن جان است کافزاید زنان	یا گهی باشد چنین، گاهی چنان

۱۰۱ - عقل جزئی و حرفه‌ای که وابسته به حواس محدودنگر و ادراکات سطحی‌گرا است، اگرچه در معارف بسیار گسترده برای تلاش و تکاپو و بهره‌دهی دارد، ولی از درک و حکم درباره‌ی حقایق فوق حواس و ادراکات مزبور ناتوان است:

عاشق از حق چون غذا یابد رحیق	عقل آن‌جا گم شود گم، ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود	گرچه بنماید که صاحب‌سر بود
عقل عقلت مغز و عقل توست پوست	معه‌ی حیوان همیشه پوست‌جوست
عقل جزء از کل پذیرا نیستی	گر تقاضا بر تقاضا نیستی
گر رهد زین عقل پرحرص و طلب	صد هزاران عقل بیند بوالعجب
آن نمی‌دانست عقل پای‌سست	که سیو دائم ز جو ناید درست
عقل تو از بس که باشد خیره‌سر	هست عذرت از گناه تو بتر
زین قدم وین عقل رو بی‌زار شو	چشم غیبی جو و برخوردار شو
زین نظر وین عقل ناید جز دوار	پس نظر بگذار و بگزین انتظار
عقل جزئی هم‌چو برق است و درخش	در درخش‌ی کی توان شد موی‌رخش
برق عقل ما برای گریه است	تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل رنجور آردش سوی طیب	لیک نبود در دوا عقلش مصیب
راند دیوان را حق از مرصاد خویش	عقل جزئی را ز استبداد خویش

هم‌چو آن مرد مفلسف روز مرگ	عقل را می‌دید او بی‌بال و برگ
عقل کاذب هست خود معکوس‌بین	زندگی را مرگ پندارد یقین
اهل دنیا عقل ناقص داشتند	تا که صبح صادقش پنداشتند

۱۰۲ - جهان فیزیکی و مکانی از مختصات جسم است؛ همان گونه که ماضی و حال و مستقبل که از قطعات زمان است، از لوازم حرکت در جسم و جسمانیات می‌باشد:

پیش تو شسته تو را خود پیش کو!	پیش هستت جان پیش‌اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس کردی گمان	بسته‌ی جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است	بی‌جهت‌ها زان جان روشن است

۱۰۳ - عالم جان نیز مانند عالم ماده و مادیات، برای خود آسمان‌ها دارد و باران‌ها و آفتاب‌ها. برخورداری از این حقایق، مربوط به استعداد پذیرش و کمیت و کیفیت آن است:

غیب را ابری و آبی دیگر است	آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید	باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی	هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب	باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند	وین خزان‌ی ناخوش و زردش کند
هم‌چنین سرما و باد و آفتاب	بر تفاوت دان و سررشته بیاب
هم‌چنین در غیب انواع است این	در زیان و سود و در رنج و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار	در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت	آید از انفاسشان با نیک‌بخت
گر درخت خشک باشد در مکان	عیب آن از باد جان‌افزا میدان
باد کار خویش کرد و بروزید	آن که جانی داشت بر جانش گزید
وان که جامد بود خود واقف نشد	وای آن جانی که او عارف نشد

۱۰۴ - مادامی که جان آدمی در این دنیا که عرصه‌ی تلاقی ماده و معنی و جسم و روح است در تکاپو باشد، هوشیاری مطلق و آگاهی کامل، امکان‌پذیر نیست. به همین جهت، اگر لحظات چنین هوشیاری و آگاهی بخواهد ادامه پیدا کند، یا به اختلال و در هم ریختن وسایل درک می‌انجامد و یا موجب شکافتن کالبد قفس تن و پرواز روح به عالم ابدیت می‌گردد:

استن این عالم ای جان غفلت است	هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهان است و چو آن	غالب آید پست پردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ	هوشیاری آب و این عالم و سخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد	تا نخیزد زین جهان حرص و حسد
ور ترشح بیش‌تر گردد ز غیب	نی هنر ماند در این عالم نه عیب

۱۰۵ - در متن ظاهری علم طبیعت، همه‌ی خوشی‌ها مبدل به ناخوشی و همه‌ی آبادی‌ها مبدل به ویرانی‌ها خواهد شد. حال که چنین است، باید برای برخورداری از خوشی‌ها و جوانی و نیرو، پیش از آن که از دست بروند، تلاش نمود:

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد	یا کدامین سقف کان مفرش نشد
ای خنک آن را که او ایام پیش	مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود	صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی هم‌چو باغ سبز و تر	می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان	سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانه‌ی معمور و سقفش بس بلند	معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان به‌جا	قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر	سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از کایام پیری در رسد	گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان سست	هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع	او ز خویش و دیگران نامنقطع
ابروان چون پاردم زیر آمده	چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار	رفته نطق و طعم و دندان‌ها ز کار
پشت دو تا گشته دل سست و تپان	تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست	غم قوی و دل تنک تن نادرست
خانه ویران کار بی‌سامان شده	دل ز افغان هم‌چو نای انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور	نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر هم‌چو برف از بیم مرگ	جمله اعضا لرز لرزان هم‌چو برگ
روز بی‌گه لاشه لنگ و ره دراز	کارگه ویران عمل رفته ز ساز

۱۰۶ - کوشش کنید صفات و اخلاق زشت و فاسد را در دوران جوانی هر چه زودتر ریشه‌کن کنید. زیرا هر چه روزگار عمر بیشتر سپری می‌شود، ریشه‌های آن صفات و اخلاق محکم‌تر، و قدرت شما از برکندن آن‌ها کمتر می‌شود. مولوی در داستان یا تمثیل معروف چنین گفته است: شخصی خاری سر راه مردم کاشت و آن خار می‌روید و بزرگ می‌شد و اسباب زحمت ره‌گذران می‌شد. مردم شکایت پیش حاکم بردند. حاکم آن مرد را احضار کرد و به او دستور داد که هر چه زودتر آن خار را که سر راه مردم کاشته است، از بیخ برکند. آن مرد مزاحم در کندن خار مسامحه می‌کرد:

مدتی فردا و فردا وعده داد	شد درخت خار او محکم‌نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده‌کژ	پیش آ در کار ما واپس مغز
گفت الأیام یا عم بیننا	گفت عجل لا تماطل بیننا

که به هر روزی که می‌آید زمان	تو که می‌گویی که فردا این بدان
وین کننده پیر و مضطر می‌شود	آن درخت بد جوان‌تر می‌شود
خار کن در سستی و در کاستن	خار بن در قوّت و برخاستن
خار کن هر روز زار و خشک‌تر	خار بن هر روز و هر دم سبز و تر
زود باش و روزگار خود مبر	او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر
بارها در پای خار آخر زدت	خار بن دان هر یکی خوی بدت

۱۰۷ - انسان معتاد تا مدتی احساس تلخی و خستگی و ندامت از عادت بد می‌نماید. ولی تدریجاً حش و آگاهی را درباره‌ی عادات و ضررهای آن از دست می‌دهد. در نتیجه، انسان حسی را از دست می‌دهد و نیازی شدید را که گاهی برای شخص معتاد حیاتی تلقی می‌شود، در خود ایجاد می‌کند:

بارها از فعل خود نادم شدی	بر سر راه ندامت آمدی
بارها از خود خود خسته شدی	حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گه ز خسته گشتن دیگر کسان	که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافل آگه ز زخم خود نه‌ای	تو عذاب خویش و هم بیگانه‌ای

۱۰۸ - برای مبارزه و ریشه‌کن کردن عادت‌های خبیث که ریشه در روان آدمی دوانیده است، یک انقلاب و جهش روانی لازم است که با توجه به عظمت حیات و خسارتی که به وسیله‌ی عادت کثیف به این پدیده‌ی الهی وارد می‌شود، باید همواره وقاحت عادت زشت را برای خود تلقین نموده و تدریجاً با شدیدتر ساختن این تلقین، آمادگی برای انقلاب و جهش روانی به وجود می‌یابد و با گرایش‌ها و نیایش‌های جدّی و صادقانه در لحظه‌ای یا لحظاتی از عمر انسان، انقلاب فرا می‌رسد. بدیهی است که تقویت اراده و انتظار، قاطعیت و تصمیم به ترک عادت کثیف، از اساسی‌ترین شرایط این موفقیت حیاتی می‌باشد. همان‌گونه ملاحظه می‌فرمایید، این یک جریان روانی تکاملی است که با لطف و فیض الهی صورت می‌گیرد:

با تبر بردار و مردانه بزن	تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را	وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار تو را	وصل او گلبن کند خار تو را

۱۰۹ - با نظر به این که هیچ یک از موجودات و حوادث، علت وجودی خود نیستند و از طرف دیگر، هر علتی که برای موجودات و حوادث مطرح می‌شود، بین آن علت و موجودی که معلول آن فرض شده است، هیچ حقیقتی و ضرورت عینی وجود ندارد که معلول را به دنبال علت خود به وجود بیاورد، لذا باید بپذیریم که هستی همه‌ی موجودات و حوادث، به طور مستقیم، مستند به فیض عام خداوند فیاض می‌باشد:

این جهان چون خس به دست باد غیب عاجزی پیشه گرفت از داد غیب

گاه خشکش می‌کند گاهیش تر	گه به بحرش می‌برد گاهیش بر
اسب در جولان و ناپیدا سوار	دست پنهان و فلم بین خطگذار
گه درستش می‌کند گاهی شکست	گه بلندش می‌کند گاهیش پست
گه گلستانش کند گاهیش خار	گه پمپنش می‌برد گاهی یسار
جان‌ها پیدا و پنهان جان جان	تیر پَران و ناپیدا کمان
نیست پرتابی ز شصت آگهی است	تیر را مشکن که این تیر شهی است

۱۱۰ - اگر چیزی از حقایق و حوادث عالم هستی که مستند است به حکمت و مشیت بالغه‌ی وابسته به فیض خداوندی، برای تو ناگوار آمد، با توجه به آن وابستگی، از آن پدیده‌ی ناهنجارنما دل‌تنگ مباش و راه خود را پیش گیر. باشد که همان پدیده‌ی ناگوار، از وسایل تحریک و آماده کردن توست برای وصول به مقام خلوص و صفا، که بدون آن جان آدمی به هدف خود نایل نمی‌گردد.

کار حق بر کارها دارد سبق	ما رمیت اذ رمیت گفت حق
چشم خشم خون نماید شیر را	خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
تیر خون‌آلوده از خون تو تر	بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر

...

گوی چوگانیم چوگان‌ی کجاست	ما شکاریم این‌چنین دامی که راست
می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو	می‌درد می‌دوزد این خیاط کو

-

تا ز خود خالص نگردد او تمام	زان که مخلص در خطر باشد مدام
آن دهد کاو در امان ایزد است	زان که در راه است و رهن بی‌حد است
مرغ را نگرفته است او مقنص است	آینه خالص نگشت او مخلص است

۱۱۱ - هویت موسیقی: پس از آن که انقلابی در درون پیر چنگی به وجود

آمد، چنگ را بر زمین زد:

بس که از شرم آب شد بیچاره پیر	بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد	چون بسی بگریست وز حد رفت درد
ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه	گفت ای بوده حجابم از اله
ای ز تو رویم سیه پیش کمال	ای بخورده خون من هفتاد سال
رحم کن بر عمر رفته در جفا	ای خدای با عطا و با وفا
کس نداند قیمت آن در جهان	داد عمری حق که هر روزی از آن
در دمیدم جمله را در زیر و بم	خرج کردم عمر خود را دم به دم
رفت از یادم دم تلخ فراق	آه کز یاد ره و پرده‌ی عراق
خشک شد کشت دل من دل بمرد	وای کز تری زیر افکند خرد
کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار	وای کز آواز این بیست و چهار
داد خواهم نی ز کس از دادخواه	ای خدا فریاد از این فریاد خواه

داد خود چون من ندادم در جهان عمر شد هفتاد سال از من جهان
در عظمت انسان و پست شمردن عوامل لذت و اشتغالات لهوی و آن جمله،
درباره‌ی موسیقی و سماع:

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش	چون چینی خویشت را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض	جوهری چون عجز دارد با عرض
بحر علمی در نمی پنهان شده	در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع	تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره کی شد وامخواه؟	زهره‌ای از خمره کی شد جامخواه؟

۱۱۲ - اگر زشت‌ها بدانند که زشت‌اند و اگر نادانان بفهمند که نادان‌اند و معنای زیبایی و علم را هم بفهمند، در این زندگانی رنج‌ها می‌برند. ولی اکثراً چنین است که این گونه مردم از وضع خود غافل‌اند. بل که گاهی زشت‌ها به زیبایی خود می‌نازند و نادانان به وضع ظلمانی خود عشق می‌ورزند:

«زشت باشد روی نازبیا و ناز»

زاغ اگر زشتی خود بشناختی	هم‌چو برق از درد و غم بگداختی
عاشق رنج است نادان تا ابد	خیز لا اقسام بخوان تا فی کبد

البته در تقسیم نمودها به زشت و زیبا و بی‌ظرف، دریافت‌ها و تفسیرهای ما دخالت دارند.

۱۱۳ - آن اندیشه و تعقل که موجب دوری از فهم حیات خویشتن و ارزش‌های ثابت انسانی است، زنجیری به دست و پای حیات انسان‌ها است؛ نه ارائه دهنده‌ی واقعیات:

هم‌چو گرگ زشت اندر ما مچه	ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چون که عقل تو عقیده مردم است	آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
او ز شرّ عامّه اندر خانه شد	او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

آن اندیشه‌های محدود و متکی به حواس، که مبتنی بر اصول مأخوذه از متن طبیعت است، نمی‌تواند برای حل مسائل ماورای طبیعت مفید باشد:

روی نفس مطمئنّه از جسد	زخم ناخن‌های فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پرزخم دان	می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده‌ی اشکال را	در حدث کرده است زرین بال را
عقده را بشگاده گیر ای منتهی	عقده‌ی سخت است بر کیسه تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر	عقده‌ی چند دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت	که ندانی که خسی یا نیک‌بخت
گر بدانی که شقیّی یا سعید	آن بود به‌تر ز هر فکر عتید
حل این اشکال کن گر آدمی	خرج این دم کم اگر صاحب‌دمی

حدّ اعیان و عرض دانسته گیر	حد خود را دان کزان نبود گریز
چون بدانی حد خود زین حد گریز	تا به بی حد در رسی ای خاک بیز
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر	باطل آمد در نتیجهی خود نگر
چون به مصنوعی ندیدی صانعی	بر قیاس اقتراضی قانعی
می فزاید در وسایط فلسفی	از دلایل، باز بر عکسش صفی

۱۱۴ - بیدار باشید! ای انسان‌ها به خود بیاید. سرتاسر تاریخ پر از جو فروشی با نمایش گندم‌فروشی است. سرتاسر تاریخ فریب دادن انسان‌های صاف و پاک به وسیله‌ی حق‌نمایی‌ها است. صفحات این اوراق شرم‌آور پر است از زشتی‌های زیان‌نا. فریاد از دست ستم‌کاران و خودخواهان و سلطه‌گران انسان‌نما که با سخنان حق‌نما، با چهره‌ی دفاع از حق، مردم را از حق و حقیقت محروم می‌سازند. البته عمل وقیحانه‌ی آن نابه‌کاران در این زندگی دنیوی و یا در حیات ابدی، بدون عکس‌العمل نخواهد بود:

مرد افسون‌گر بخواند چون عدو	او فسون بر مار و مار افسون بر او
گر نبودی دام او افسون مار	کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسون‌گر ز حرص و کسب و کار	در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسون‌گر هین و هین	آن خود دیدی فسون من بین
تو به نام حق فریبی مر مرا	تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقّ بست نی آن رأی تو	نام حق را دام کردی! وای تو
نام حق بستاند از تو داد من	من به نام حق سپردم جان و تن

۱۱۵ - در آن هنگام که دنیا به کسی روی آورد، نیکی‌ها و امتیازات دیگران را به او نسبت می‌دهند و موقعی که دنیا از کسی روی‌گردان شود، نیکی‌ها و امتیازات او را از وی سلب می‌کنند^۱:

خواجه در عیب است خرّقه تا به گوش	خواجه را مال است و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی	گشت دل‌ها را طمع‌ها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زرّ کان	ره نیابد کاله او در دکان

۱۱۶ - تأثر روانی زن و مرد، از شگفتی‌های پدیده‌های انسانی است که اگر زن به جهت خشونت و قساوت، طبیعت اصلی خود را از دست نداده باشد، قوی‌ترین مردان را به زانو در می‌آورد. هم‌چنین، از آن جهت که تسلیم در برابر اجرای فرمان خلقت بیش‌تر به زن مربوط است تا مرد، لذا مردانی که هوشیارتر و عاقل‌ترند، در کشاکش‌های خانوادگی در مقابل زن، نرمش بیش‌تری نشان

^۱ این جمله‌ی حکمت‌آمیز از امیرالمؤمنین، علی بن ابی‌طالب است که فرمود: «إذا أقبلت الدنيا علی أحد أعارته محاسن غیره، و إذا أدبرت عنه سلبتّه محاسن نفسه [أنفسهم]؛ در آن هنگام که دنیا به کسی روی آورد، نیکویی‌های دیگران را به او عاریت می‌دهد و اگر دنیا از کسی روی‌گردان شود، نیکویی‌های خود او را از او می‌گیرد.» (نهج‌البلاغه، کلمه‌ی قصار شماره‌ی ۹)

می‌دهند. آن زن عرب که در اصرار به لزوم تلاش و تکاپو برای شوهر خود به نهایت رسید - «در میان گریه بر روی او فتاد» -

از حنینش مرد را دل شد ز جای	گریه چون از حد گذشت و های های
زان که بی‌گریه بد او خود دل‌ریای	چون قرارش ماند و صبرش به جای!
زد شراری بر دل مرد وحید	شد از آن باران یکی برقی پدید
چون بود چون بندگی آغاز کرد	آن که بنده‌ی روی خویش بود مرد
چون شوی چون پیش تو گریان شود	آن که از کبرش دلت لرزان بود
چون که آید در نیاز او چون بود	آن که از نازش دل و جان خون بود
عذر ما چبود چو او در عذر خاست	آن که در جور و جفایش دام ماست
چون نهد گردن زهی سود او سود	آن که جز خون‌ریزی‌اش کاری نبود
خوش درآید با تو چون باشد بگو!	آن که جز گردن‌کشی ناید از او
زان چه حق آراست چون تانند رست!	زین للناس حق آراسته است
کی تواند آدم از حوّا برید!	چون پی بسکن إلیه‌اش آفرید
هست در فرمان اسیر زال خویش	رستم زال ار بود وز حمزه پیش
ز آتش او جوشد چو باشد در حجب	آب غالب شد بر آتش از نهیب
نیست کرد آن آب را کردش هوا	چون که دیگی حایل آمد هر دو را
باطناً مغلوب و زن را طالبی	ظاهراً بر زن چو آب ار غالبی
مهر حیوان را کم است آن از کمی است	این چنین خاصیتی در آدمی است
غالب آید سخت بر صاحب‌دلان	گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
زان که ایشان تند و بس خیره روند	باز بر زن جاهلان غالب شوند
زان که حیوان است غالب بر نهاد	کم بودشان رقت و لطف و وداد

۱۱۷ - قرار گرفتن زمین در میان کرات فضایی، ممکن است مستند به جاذبیت کیهانی و یا ناشی از واقعیت کرات باشد. به هر حال، در ابیات زیر احتمال وجود جاذبیت کیهانی، یکی از دو احتمال مهم است که در علوم امروزی مطرح است:

کاسمان بیضه زمین چون زرده است	چون حکیمک اعتقادی کرده است
در میان این محیط آسمان	گفت سائل چون بماند این خاکدان
نی به اسفل می‌رود نی بر علا	هم‌چو قندیلی معلق در هوا
از جهات شش بماند اندر هوا	آن حکیمش گفت کز جذب سما
در میان مانند آهنی آویخته	چون ز مغناطیس قبه‌ی ریخته
کی کشد در خود زمین تیره را	آن دگر گفت آسمان با صفا
تا بماند در میان عاصفات	بل‌که دفعش می‌کند از شش جهات

۱۱۸ - در هر ذره‌ای از ذرات عالم، خورشیدی نهفته است که اگر روزی فرا رسد و خورشید منفجر شود، زمین و آسمان متلاشی می‌گردد. این مطلب غیر از آن معنای عرفانی محض است که می‌گوید:

ممکن است این سؤال پیش بیاید که مولوی این سؤال عقل که «دل چرا به حال این مردم منحرف و روح گم کرده گریه می‌کند؟» را بی‌پاسخ گذاشته است. جواب این است که مولوی با دو بیت قبل، علت گریه را متذکر شده است:

باز اندر چشم دل او گریه یافت رحمت بی‌علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود قطره‌ی بی‌علت از دریای جود

یعنی با این که نفرین حضرت صالح، پس از نومییدی کامل از اصلاح آن تبه‌کاران، آنان را از پای درآورده بود، با این حال وقتی احساس می‌کرد این نفرین او بوده که چراغ زندگی آنان را خاموش کرده است، موجی از رحمت خلاق هستی و فیاض جان‌آفرین در دل او سر می‌کشد و او را به گریه می‌آورد.

۱۲۱ - تنها عظمت و ظرفیت دل آدمی است که می‌تواند جلوه‌گاه فروغ الهی باشد. امیرالمؤمنین می‌فرماید:

لم تحط به الأوهام، بل تجلی لها بها^۱....

اوهام آدمیان احاطه بر آن ذات اقدس نتواند. بل که
خدوند به وسیله‌ی عقول مردم به عقول و دلهای مردم
تجلی کرد....

البته منظور از اوهام در این مورد، همه‌ی فعالیت‌های درونی است. همچنین، در خطبه‌ی ۱۷۹ در پاسخ زعلب یمانی که سؤال کرد «یا امیرالمؤمنین، آیا خدا را دیده‌ای؟» آن حضرت فرمود: «خدایی را که ندیده باشم، نمی‌پرستم....»

خدا را چشم‌های ظاهری با مشاهده‌ی عینی نمی‌بینند. بل که دل‌ها خدا را با حقایق ایمان درمی‌یابند.

گفت پیغمبر که حق فرموده است می‌نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز می‌نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب گر مرا جویی در آن دل‌ها طلب

۱۲۲ - این یک قانون کلی است که هر صورت زیبایی، طالب آن موقعیت است که زیبایی او آشکار شود؛ و هر زشتی از آن موقعیت که زشتی او را بنماید، گریزان است:

برگ یک گل چون ندارد خار او شد بهاران دشمن اسرار او
چون ندارد روی هم‌چون آفتاب او نخواهد جز شب هم‌چون نقاب
وان‌که سرتاپا گل است و سوسن است پس بهار او دو چشم روشن است
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این تا نبینی ننگ آن و رنگ این

^۱ نهج البلاغه، خطبه‌ی ۱۵۸.

باغبان هم داند آن را در خزان لیک دید یک به از دید جهان

۱۲۲ - یک انسان کامل به تنهایی می‌تواند معنی‌دار بودن جهان را اثبات کند. مضامین ابیات زیر قابل انطباق بر این عقیده است که در عالم شیعه، درباره‌ی کامل‌ترین انسان‌ها، یعنی پیامبر/اکرم و ائمه‌ی طاهرین رایج است:

بوجوده ثبت الأرض و السماء و بیمنه رزق الوری

به وجود آن معصوم است که زمین و آسمان ثابت شده

و به برکت او به مردم روزی می‌رسد.

خود جهان آن یک کس است و او شه است	هر ستاره بر فلک جزو مه است
خود جهان آن یک است و باقیان	جمله اتباع و طفیل‌اند ای فلان
او جهان کامل است و مفرد است	نسخه‌ی کل وجود او را بده است
واجد کالآلف که بود؟ آن ولی	بل که صد قرن است آن عبدالعلی

۱۲۳ - از سرگذشت انسان‌هایی که پیش از ما زیستند و نابود شدند و نتایج زشت اعمالشان را دیدند و رفتند، عبرت بگیریم و تجربه‌ها بیاندوزیم. اصول و قواعد کلی را که حیات انسان‌ها بر آن استوار است، بیاموزیم:

از نبی بشنو ضلال رهروان	که چه‌سان کرد آن بلیس بد روان
صدهزاران ساله راه از جاده دور	بردشان و کردشان زادبار عور
استخوان‌هاشان بین و مویشان	عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش	سوی راه‌بانان و ره‌دانان خوش
هین مهل خر را وست از وی مدار	زان که عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو به غفلت وادهیش	او رود فرسنگ‌ها سوی حشیش

۱۲۵ - برای وصول به امتیازات چشم‌گیر، باید سختی‌ها و نیش‌ها را تحمل کرد. در داستان شخصی که از خال‌کوب تقاضا کرده بود که بر شانه‌ی او برای نقش شیر خال بکوبد، آن شخص از همان سوزن که برای خال اول بر شانه‌ی آن شخص زد، ناله‌ی وی بلند شد که این سوزن برای کدامین عضو شیر است؟ خال‌کوب گفت این دم شیر است:

گفت از دم‌گاه آغازیده‌ام

گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

آن شخص گفت اشکالی ندارد این شیر دم نداشته باشد. بار دیگر که سوزن را فرو برد، آن شخص گفت این کدامین عضو شیر است؟ خال‌کوب گفت این گوش شیر است. آن شخص گفت اشکالی ندارد این شیر گوش نداشته باشد. بدین ترتیب، خال‌کوب برای نقش هر عضوی که سوزن در بدن آن شخص فرو می‌برد، آن شخص می‌پرسید این کدامین عضو شیر است؟ خال‌کوب می‌گفت این فلان عضو شیر است. آن شخص می‌گفت این عضو شیر نباشد. در این هنگام:

خیره شد دلاک و بس حیران بماند	تا به دیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد	گفت در عالم کسی را این فتاد؟!
شیر بی‌دم و سر اشکم که دید؟	این چنین شیری خدا کی آفرید؟
چون نداری طاقت سوزن زدن	از چنین شیر ژبان هم دم مزن

۱۲۶ - عدالت در نظر قدرت‌مندان یعنی همه‌چیز از آن من که قدرت‌مندم!! و دربارهی عبرت از گذشتگان در داستان «رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار» چنین می‌گوید: شیر و گرگ و روباه در خدمت شیر برای شکار رفتند. از این همراهی (شیر با گرگ و روباه) تعجب مکن. زیرا:

در ترازو جو رفیق زر شده است	نی از آن که جو چو زر گوهر شده است
روح، قالب را کنون هم‌ره شده است	مدتی سگ حارس درگه شده است

این سه همراه به طرف کوه رفتند. یک گاو کوهی و یک بز و یک خرگوش شکار کردند و از کوه پایین آوردند. شیر احساس کرد که گرگ و روباه می‌خواهند آن شکارها را عادلانه تقسیم کنند:

شیر چون دانست آن وسواسشان	وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا	مر شما را ای خسیسان گدا

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن	معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گیری	تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش توست	آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و جست
بز مرا که بز میانه است و وسط	روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفתי بگو	چون که من باشم تو گویی ما و تو!
گرگ خود، چه سگ بود کاو خویش دید	پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ کس خری چون تو ندید	پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید	در سیاست پوستش از سر کشید

گرگ را برکند سر آن سرفراز	تا نماند در سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر	چون نبوده مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد	گفت این را بخش کن از بهر خود
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین	چاشت خوردت باشد ای شاه مهین
وین بز از بهر میان‌ه‌روز را	یخنئی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم	شیچره‌ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی	این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ	گفت ای شاه جهان از حال گرگ
عافل آن باشد که عبرت گیرد از	مرگ یاران در بلای محترز

رویه آن دم بر زبان صد شکر راند	که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو	بخش کن این را، که بردی جان از او
پس سپاس او را که ما را در جهان	کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاست‌های حق	بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش	هم‌چو رویه پاس خود داریم پیش
امت مرحومه زین رو خواندمان	آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان	بنگرید و پند گیرید ای جهان

۱۲۷ - خودپرستی را رها کنید و «من» «من» مگویید. خودپرستی بدتر از بت‌پرستی است. تاریخ بشری همواره از این درد جان‌سوز در حال جان‌کندن است. بشریت به جهت ناتوانی از تعدیل «خود» است که تاکنون نتوانسته از تاریخ طبیعی به تاریخ انسانی گام بگذارد. مولوی در این مسأله داد سخن داده است:

ایاز، خدمتکار سلطان محمود، به جهت فرار از «من‌پرستی»، هر روز می‌رفت و چارق و پوستین خود را که از روستا آورده بود، ببیند تا کبر، او را نابود نکند:

می‌رود هر روز در حجره‌ی برین	تا ببیند چارقی با پوستین
زان که هستی سخت مستی آورد	عقل از سر شرم از دل می‌برد
نردبان خلق این ما و من است	عاقبت زین نریان افتادن است
هر که بالاتر رود ابله‌تر است	کاستخوان او بتر خواهد شکست
هر که را مردم سجودی می‌کنند	زهرها در جان او می‌آکنند
مرد را زنبود اگر نیشی زند	طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی ^۱ توست	غم قوی باشد نگردد درد سست

۱۲۸ - نقص خود را در گذرگاه عمر ببینید تا جویای کمال باشید و بر آنچه در این مسیر به دست می‌آورد تکیه نکنید. کامل بی‌نهایت است. اگر آن را مستند به خویشتن کنید و به آن مباحات بورزید، سقوط حتمی خواهد بود:

هر که نقص خویش را دید و شناخت	اندر استکمال خود دو اسب راند
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال	کاو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال	نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بیرون رود	تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر بده است	وین مرض در نفس هر مخلوق هست

ممکن است بیماری کشنده در قیافه و رفتار آدمی پدیدار نشود و حتی خود را خیلی متواضع و فروتن جلوه دهد. ولی باور مکن. اگر وضع روانی او برای تو

¹ احساس هستی مستقل، ناشی از خودپرستی است.

اهمیتی داشته و آگاهی از آن، در حیات مادی یا معنوی تو تأثیری داشته باشد،
به ظاهر آن شخص قناعت مکن:

گرچه خود را بس شکسته بیند او	آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشورانی مر او را ز امتحان	آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی	گرچه جو صافی نماید مر تو را

این بیماران باید خود را به مریبان الهی بسپارند و سرگین درون خود را پاک و
تطهیر کنند:

جوی خود را کی تواند پاک کرد	نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد	جهل نفسش از نروید علم مرد
کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را	رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آید مگس	تا نبیند قیح ریش خویش کس
و آن مگس اندیشه‌ها و آمال توست	رویش تو آن ظلمت احوال توست

۱۲۹ - فلسفه‌های حرفه‌ای، همان شطرنج‌بازی‌های مغزی است که هرگز
برد ندارد. چه در ظاهر ببرد و چه ببازد، همواره باختن در انتظار آن است. این نکته
را هم باید بدانیم که فلسفه‌ی آن حکمت الهی که سازنده‌ی انسان و از
بزرگ‌ترین انگیزه‌های بعثت پیامبران است، غیر از عشق به اصطلاحات قراردادی و
مطالب ذهنی حقیقت‌نماست که در طول تاریخ مغزهای فراوانی را به خود
مشغول داشته است:

فلسفی گوید ز معقولات دون	عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن	گر برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل	هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کاو منکر حنانه است	از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق	بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او	این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را خود را بین	بی‌جنون نبود کی بودی بر جبین
هر که را در دل شک و بی‌جانی است	در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه	آن رگ فلسف کند رویش سیاه
حرف حکمت بر زبان ناحکیم	حله‌های عاریت دان ای سلیم

۱۳۰ - در مسیر تکامل، هر مرحله‌ی پایین از موجودات، قربانی مرحله‌ی بالاتر
می‌شود. می‌توان گفت جان آدمی در مسر تکامل، از مراحل پایین‌تر به مراحل
عالی‌تر عبور می‌کند و یا تحول می‌یابد:

از جمادی مرد و نامی شدم	وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردم کم شدم
جمله‌ی دیگر بمیرم از بشر	تا برآرم از ملایک بال و پر

کلّ شیء هالک إلا وجهه
آنچه آن در وهم ناید آن شوم
گویدم إنّنا إلیه راجعون

از ملک هم بایدم جستن ز جو
بار دیگر از ملک پیران شوم
پس عدم کردم چون ارغنون

جمله انسان را بکش از بهر هش
عقل جزوی هش بود اما نژند
حلق انسان رست و افزایش فضل
تا چه زاید کن قیاس آن برین
شریت حق باشد و انوار او
آتشی یا خاک یا بادی بدی
کی رسیدی مر تو را این ارتقا
هستی دیگر به جای او نشاند
بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
کز وسایط دور گردی ز اصلمان
واسطه کم، ذوق وصل افزون تر است
حیرتی که ره دهد در حضرتت
از فنا پس رو چرا برتافتی
بر بقا چفسیده ای بی نوا
پس فنا جوی و مبدل را پرست
تاکنون هر لحظه از بدو وجود
وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی خارج این پنج و شیش

جمله حیوان را پی انسان بکش
هش چه باشد؟ عقل کل ای هوشمند
حلق حیوان چون بریده شد به عدل
حلق انسان چون بیرد هین بین
حلق ثالث زاید و تیمار او
تو از آن روزی که در هست آمدی
گر بدان حالت تو را بودی بقا
از مبدل هستی اول نماند
این چنین تا صدهزاران هست ما
آن مبدل بین و سایط را بمان
واسطه هر جا فزون شد وصل جست
از سبب دانی شود کم حیرتت
این بقاها از فناها یافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا
چون دوم از اولینت بهتر است
صدهزاران حشر دیدی ای عنود
از جمادی بی خیر سوی نما
باز سوی عقل و تمییزات خویش

۱۲۱ - دریغا که اکثریت قریب به اتفاق بشری، نرسیده به بلوغ، از این دنیا

می روند:

نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکید و راست فرماید خدا
بی زکات روح کی باشد زکی

خلق اطفالند جز مرد خدا
گفت دنیا لهُو و لعب است و شما
از لعب بیرون نرفتگی کودکی

جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله در لاینبغی آهنگشان
کاین یراق ماست یا دلدل پی ای
گوشه ی دامن گرفته اسبوار

جنگ خلقان هم چو جنگ کودکان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله شان گشته سواره بر نی ای
هم چو طفلان جمله تان دامن سوار

۱۲۲ - توهمات و حواس و تفکرات و ادراکات ما بدون استناد به عقل سلیم و

وجدان ناب وابسته به دریای علم الهی، امواجی از ماده ی همان مرکب های

چوبین کودکان است که بر آنها سوار می‌شوند و به گمان این که راه‌ها پیموده‌اند، دل‌خوش‌اند! ولی آن علوم و معارف که وابسته به عقل سلیم و وجدان وابسته به دریای علم الهی است، امواجی از آن دریای بی‌کران است:

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست	موج آبی صحو و سکر است و فناست
تا در این فکری از آن سگری تو دور	تا از این مستی از آن جامی تو دور
وهم و حس و فکر و ادراکات ما	هم‌چو نی دان مرکب کودک هلا
علم‌های اهل دل حمالشان	علم‌های اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود	علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره	باد باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو به واسطه	آن نباید هم‌چو زنگ ما شطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار بگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم	تا شوی راکب تو بر رهوار علم

توهم و تفکر برای راه‌یابی به آن مقصد است که انسان به آن نرسیده باشد:

وهم آن‌گاه است کاو پوشیده است	این تحرّی از پی نادیده است
به خیال غایب اندر سینه زفت	چون که شد حاضر خیال او برفت

-

گرچه هست اظهار کردن هم کمال	می‌رهاند جان‌ها را از خیال
تا در این ظلمت تحرّی گسترند	هر کسی رو جانبی می‌آورند

۱۳۳ - هستی ما و حیات ما از آن اوست، اوست که پیش از آفرینش ما،

تقاضاهای همه‌ی ما را در این زندگانی می‌دانست:

باد ما و بود ما از داد توست	هستی ما جمله از ایجاد توست
لذت هستی نمودی نیست را	عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر	نقل و باده‌ی جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جست‌وجو کند	نقش با نقاش کی نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر	اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود	لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود

۱۳۴ - همه‌ی حواس و ادراکات و هم‌چنین همه‌ی اعضا در فعالیت و حرکت،

به فرماندهی «من» آدمی سمت‌گیری می‌کنند و از این‌جاست که اگر یک حس به وسیله‌ی «من عالی انسانی» از محدودیت‌ها رها شد، بقیه‌ی حواس نیز از آن پیروی می‌کنند و راهی کوی حقایق می‌شوند:

هم‌چو این دو چشمه‌ی چشم روان	هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر مار	ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد	ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند	ور بخواهد حبس جزئیات ماند

بر مراد امر دل شد جایزه
می‌دود هر پنج حس دامن‌کشان
هم‌چو اندر دست موسی آن عصا
یا گریزد سوی افزونی ز نقص
یا اصابع تا نویسد او کتاب

هم‌چنین هر پنج حس چون نایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان
دست و پا در امر دل اندر ملا
دل بخواهد پا در آمد زو به قص
دل بخواهد دست آید در حساب

حس‌ها را ذوق مونس می‌شود
مایقی حس‌ها همه مبدل شوند
گشت غیبی بر همه حس‌ها پدید
پس پیایی جمله زانو برجهند
در چرا از آخرج المرعی چران
تا به گلزار حقایق ره برند
جمله‌ی حس‌ها در آن جنت کشد
بی‌زیان و بی‌حقیقت بی‌مجاز
وین توهم مایه‌ی تخیل‌هاست
هیچ تأویلی ننگجد در میان
مر فلک‌ها را نباشد از تو بد

صدق بیداری هر حس می‌شود
چون که یک حس در روش بگشاد بند
چون یکی حس غیر محسوسات دید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند
گوسفندان حواسست را بران
تا در آن‌جا سنبل و ریحان چرند
هر خست پیغمبر حس‌ها شود
حس‌ها با حسّ تو گویند راز
کاین حقیقت قابل تأویل‌هاست
آن حقیقت کان بود عین و عیان
چون که هر حس بنده‌ی حس تو شد

۱۲۶ - خداوند سبحان در درون بندگان خود، عواملی برای امیدواری قرار داده است تا به بیماری نومیدی مبتلا نشوند و در هر حال، روزنه‌ای به بارگاه او داشته باشند:

هر کس از پندار خود مسرور به
زین عبادت هم نگردانند رو
مشتعّل گشته به طاعت‌های او
چند روزی در رکابش می‌دوند
بر بد و نیک از عموم مرحمه
با رجا و خوف باشند و حذیر
تا پس این پرده پرورده بود
غیب را شد کرّ و فرّی بر ملا

تک مران درکش عنان مستور به
حق همی خواهد که نومیدان او
هم مشرفّ در عبادت‌های او
هم به امیدی مشرف می‌شوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر
این رجا و خوف در پرده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا

۱۲۷ - عشق‌های مجازی، احساس لذتی است محدود برای کامیاب شدن خود طبیعی. این لذت به بهای سقوط و تباهی جان و «شخصیت» آدمی تمام می‌شود:

که نظر ناجای‌گه مالیده‌اند
عشق نبود عاقبت ننگی بود
گر شکرخواری است آن جان‌کندن است

عاشقان از درد زان نالیده‌اند
عشق‌هایی کز پی رنگی بود
هر چه جز عشق خدای احسن است

۱۲۸ - اخلاص در عمل را از امیرالمؤمنین علی بیاموزیم:

از علی آموز اخلاص عمل
در غذا بر پهلوانی دست یافت
او خدو انداخت بر روی علی
او خدو انداخت بر رویی که ماه
در زمان انداخت شمشیر آن علی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
آن چه دیدی به‌تر از پیکار من
آن چه دیدی برتر از کون و مکان
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید
در شجاعت شیر ربانیستی
راز بگشا ای علی مرتضی
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای

...

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم
شیر حقم نیستم شیر هوا

...

خون نپوشد گوهر تیغ مرا
تو نگارنده‌ی کف مولیستی
پیش من این تن ندارد قیمتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من
آن که او تن را بدین‌سان پی کند
زان به ظاهر کاو شد اندر جاه و حکم
تا بیاراید به هر تن جامه‌ای
تا امیری را دهد جان دگر
میری او بینی اندر آن جهان

۱۲۹ - کسی که در لجن‌زار شهوت فرو رفت، رهایی نخواهد یافت:

بنده‌ی شهوت بتر نزدیک حق
کاین به یک لفظی شود از خواجه حرّ
بنده‌ی شهوت ندارد خود خلاص
در چهی افتاد کان را غور نیست
در چهی انداخت او خود را که من
چون گناه اوست ای جان چون کنم

از غلام و بندگان مسترق
وان زید شیرین و میرد سخت مرّ
جز به فضل ایزد و انعام خاص
وان گناه اوست جبر و جور نیست
در خور قعرش نمی‌یابم رسن
که ورا از قعر چه بیرون کنم

۱۴۰ - آن عالم‌نماها که در دوران ما با چهره‌ی علم و معرفت، خود را برای جوامع بشری مطرح کرده و انسان را تا دوران ماقبل غارنشینی برمی‌گردانند، بشنوند و وجدان علمی خود را سرکوب نکنند. بشنوند این حقیقت را که وجدان درونی آدمیان، یک حقیقت اصیل و قطب‌نمای کشتی وجود آنان در اقیانوس هستی است. این وجدان را منکر نشوند. زیرا همه‌ی عظمت‌ها و ارزش‌های انسانی به وسیله‌ی این حقیقت اصیل مشخص می‌شود.

فروید و پیروان او برای تنزل دادن انسان تا مرحله‌ی حیوانیت، می‌گفتند:

وجدان، همان عامل اخلاق (من برتر) است که محصول امر و نهی‌های پدر و مادر و بزرگان بر کودکان و نوجوانان می‌باشد و هیچ اصلاتی ندارد. بنابراین، تمایلات اخلاقی و معنوی در درون انسان امروزی، محصول وازدگی‌های غرایز او به وسیله‌ی اوامر و نواهی و دیگر مقررات است. ما این تخیل بی‌دلیل را در مورد خود باطل نموده‌ایم.

در این‌جا تنها توجه مولوی را به این مسأله‌ی بسیار بااهمیت متذکر می‌شویم که این شخصیت چگونه در آن دوران (در حدود ۷۰۰ سال پیش) متوجه این مسأله بوده و با توییخ شدید، آن را مردود شناخته است.

انسان به جهت تمایل به اشباع غرایز حیوانی خود، همواره در مسیر وابستگی به عوامل اشباع آن غرایز به سر می‌برد. در عین حال، خداوند متعال عامل بسیار نیرومندی برای جلوگیری انسان از انحراف و فساد اخلاقی، به نام وجدان یا فطرت کمال‌جو، عنایت فرموده است که می‌تواند به وسیله‌ی آن، از سقوط در منجلاب نجات پیدا کند:

هر نفر را بر طویله‌ی خاص او	بسته‌اند اندر جهان جست‌وجو
منتصب بر هر طویله رابضی	جز به دستوری نباید رافضی
از هوس از یک طویله گر رود	در طویله‌ی دیگری اندر شود
از هوی گر از طویله بگسلد	در طویله‌ی دیگران سر بر کند
در زمان آخورچیان کز حق خوش‌اند	گوشه‌ی افسار او آن سو کشند
حافظان را گر نبینی ای عیار	اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا	برگشا دستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای	نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

۱۴۱ - ارزش نهایی علم:

خاتم ملک سلیمان است علم
جمله عالم صورت و جان است علم

۱۴۲ - انسان در پیشگاه خداوند، مسؤول نعمت‌های حیاتی حواس است و باید حداکثر استفاده از این حواس را داشته باشد:

گوه‌ر دیده کجا فرسوده‌ای پنج حس را در کجا پالوده‌ای
گوش و چشم و هوش و گوه‌رهای عرش خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

۱۴۳ - حقیقت را قربانی زیبایی‌های محسوس نکنیم:

باغبانی وارد باغ خود شد و دید یکی از درختان خشکیده است. وسیله‌ای به دست گرفت که آن درخت را قطه کند.

خشک گوید باغبان را ای فتی مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو پس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کز نیم تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودئی کاشکی کز بودی و تر بودئی

۱۴۴ - درک وجدانی، مانند درک حس است:

درک وجدانی به جای حس بود
هر دو در یک جدول ای عم می‌رود

۱۴۵ - اختیار برای کسی شایسته است که از رشد شخصیت برخوردار باشد. برای کسی که از کمال شخصیت به دور است، اختیار حقیقی وجود ندارد. بل که همان «اگر بخواهم می‌کنم و اگر نخواهم نمی‌کنم» است که به تعبیر مولوی، پالان است:

اشتری‌ام لاغر و هم پشت‌ریش ز اختیار هم‌چو پالان‌شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو کشان آن کژاوه گه شود آن سو گران
بفکن از من حمل ناهموار را تا بینم روضه‌ی انوار را

۱۴۶ - برای پیدا کردن هدف اعلای زندگی، هرگز نباید دنبال خواسته‌ها و امتیازات دنیوی رفت. زیرا همه‌ی آن‌ها مانند سایه‌هایی بر موجودیت خاص انسان است که دامنه‌ی وجود او می‌باشند. در صورتی که هدف اعلای زندگی باید بالاتر از این سایه‌ها و وضع موجودی او باشد:

جوهر است انسان و چرخ او عرض جمله فرع است و سایه‌اند و تو غرض
ظاهر آن اختران قوّم ما باطن ما گشته قوّم سما
پس به صورت عالم صغری تویی پس به معنی عالم کبری تویی
پس به صورت آدمی فرع جهان در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پیشه‌ای آرد به چرخ باطنش باشد محیط هفت چرخ
لطف شیر و انگبین عکس دل است هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض سایه‌ی دل کی بود دل را غرض!

۱۴۷ - هیچ عاملی برای جمود و سقوط، بدتر از تعصب بی‌جا و لجاجت در راه

خودخواهی نیست:

سخت‌گیری و تعصب خامی است

تا جنینی کار خون‌آشامی است

۱۴۸ - مرگ، یعنی موقع رسیدن میوه‌ی درخت حیات آدمی:

این جهان همچون درخت است ای کرام	ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام
سخت‌گیرد خام‌ها مر شاخ را	زان که در خامی نشاید کاخ را
چون بیخت و گشت شیرین لب‌گزان	سست‌گیرد شاخه‌ها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان	سست شد بر آدمی ملک جهان

۱۴۹ - شما بگوئید حیات شما چگونه بوده است، تا بگوئیم مرگ شما چگونه

خواهد بود:

مرگ هر یک ای پسر هم‌رنگ اوست	پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار	آن ز خود ترسانی ای جان‌هوشدار
روی زشت توست نی رخسار مرگ	جان تو همچون درخت و مرگ، برگ
گر به خاری خسته‌ای خود کشته‌ای	ور حریر و قز دری خود رشته‌ای

۱۵۰ - انسان مرگب است از یک جوهر اعلی که روح نامیده می‌شود و از یک

جوهر مادی که جسم اوست. انسان به وسیله‌ی این دو گوهر، در مرحله‌ای بین حیوانات و فرشتگان قرار می‌گیرد. آدمی، فعلیت وجود خود را از نظر ارزش، به وسیله‌ی حرکت در مسیر یکی از دو نوع موجودات (حیوانات یا فرشتگان) تعیین می‌کند:

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود	آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی	هم‌چو حیوان از علف در فریبه‌ی
او نبیند جز که اصطبل و علف	از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمی‌زاد و بشر	از فرشته نیمی و نیمی ز خر
نیم خر خود مایل سفلی بود	نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد	زین دوگانه تا کدامین برد نبرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون	از ملائک این بشر در آزمون
شهوت از غالب شود پس کمتر است	از بهایم این بشر زان کابتر است
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشر باد و مخالف در عذاب

۱۵۱ - آینه‌ی دل را صاف و پاک نگه دارید تا حقایق پشت پرده برای شما

آشکار شود:

آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک
هم بینی نقش و هم نقاش را
نقش‌ها بینی برون از آب و خاک
فرش دولت را و هم فراش را

۱۵۲ - شخصیت و هم‌جنسی و تشابه، عامل جذب است:

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
قسم باطل باطلان را می‌کشد
گرم گرمی را کشید و سرد سرد
باقیان را می‌کشند اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند
صاف را هم صافیان طالب شوند
زنگ را هم زنگیان باشند یار
روم را با رومیان افتاد کار

۱۵۳ - آینه‌ای از جان جانان برای دیدن روی جان خود تهیه کنید. خواهید دید
فروغی از آن نور جان است که جان شما را روشن ساخته است و در این تکاپو،
مواظب باشید که دچار خیالات و توهمات نشوید:

نقش جان خویش می‌جستم بسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست
آینه‌ی آهن برای لونهاست
آینه‌ی جان نیست الا روی یار
هیچ می‌نمود نقشم از کسی
تا بداند هر کسی که حس کیست
آینه‌ی سیمای جان سنگین‌بهاست
روی آن یاری که باشد زان دیار
زین طلب بنده به کوی تو رسید
دیدم اندر آینه نقش تو بود
در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال توست هان
ذات خود را از خیال خود بدان

۱۵۴ - در هر موردی که دعای انسان مستجاب نمی‌شود، یا استجابت به
تأخیر می‌افتد، هرگز نباید نومید شد. زیرا اولاً در هر دعایی یک استجابت وجود
دارد. ثانیاً مصالح واقعی بر خلاف آن است که دعا کننده گمان می‌کند:

آن یکی الله می‌گفتی شبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو
این همه الله گفتی از عتو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت
تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
چند گویی آخر ای بسیارگو
خود یکی الله را لبیک کو؟
چند الله می‌زنی با روی سخت
درد در خواب او خضر را خضر
چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
زان همی ترسم که باشم ردّ باب
که برو با او بگو ای ممتحن
وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نه که من مشغول ذکر کرده‌ام
نی تو را در کار من آورده‌ام

حیله‌ها و چاره‌جویی‌های تو	جذب ما بود و گشاد آن پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر هر یا ربّ تو لیبک‌هاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست	زان که یارب گفتنش دستور نیست

مولوی در داستان مستجاب شدن دعا‌های آن فقیر که گاو همسایه را گوشته و گوشت آن را خورد، که من دعا کرده‌ام که خداوند روزی حلال به من برساند و این روزی حلال را به من عنایت فرموده است، چنین می‌گوید: آن فقیر هفت سال برای رسیدن به مقصد خود دعا می‌کرد و مستجاب نمی‌شد:

تا که روزی ناگهان در چاشت‌گاه	این دعا می‌کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید	شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست	مرد برجست و قوایم‌هاش بست
پس گلوی گاو بیرید آن زمان	بی‌توقف بی‌تأمل بی‌امان

...

صاحب گاوش بدید و گفت هین	ای به ظلمت گشته گاو من رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا	ایله طرّار انصاف اندرآ
گفت من روزی ز حق می‌خواستم	قبله را از لایه می‌آراستم
سالها بوده است کار من دعا	تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم	روزی من بود و کشتن خواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب	روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریانش گرفت	چند مشتی زد به رویش ناشگفت

فقیر و صاحب گاو برای قضاوت پیش حضرت داود رفتند و صاحب گاو دعوای خود را مطرح کرد و اهل محل را شاهد آورد که اینان همه می‌دانند که گاو من بود که این شخص آن را کشته است. حضرت داود رو به فقیر نموده و فرمود: «در پاسخ این مرد چه می‌گویی؟» فقیر گفت: «ای پیامبر خدا! سالها در طلب روزی حلال دعا کرده‌ام و وقتی گاو به خانه‌ی من وارد شد، از ته دل احساس کردم این همان روزی حلال من است که خدا برای من فرستاده است.» صاحب گاو داد و فریاد به راه انداخت که مگر دعا هم یکی از اسباب تملیک و تملک است؟! از طرف دیگر، حضرت داود اطمینان و آرامش قلبی شگفت‌انگیزی در فقیر دید. به طوری که شاید در کسانی که مال مشروع و قانونی خود را تصرف کنند، چنان اطمینان و آرامشی به وجود نمی‌آید. لذا، حضرت داود شبی را مهلت خواست که از خداوند سبحان راز نهانی قضیه را مسألت نماید. در همان شب، خدا واقعیت را به آن حضرت ارائه فرمود. فردای آن روز، جمعیت انبوه برای قضاوت آن حضرت جمع شدند. حضرت رو به صاحب گاو کرد:

گفت داود خمش کن رو بهل	این مسلمان را ز گاو کن به حل
چون خدا پوشیده بر تو ای جوان	رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت و او ایلا این چه حکم است این چه داد
 رفته است آوازه‌ی عدلت چنان
 بر سگان کور این استم نرفت
 هم‌چنین تشنیع می‌زد بر ملا
 از پی من شرع نو خواهی نهاد
 که معطر شد زمین و آسمان
 زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
 کالصلا هنگام ظلم است الصلا

داود بر صاحب گاو حکم کرد که جمله‌ی مال خود را به وی بده:

بعد از آن داود گفتش ای عنود
 و ر نه کارت سخت گردد گفتمت
 خاک بر سر کرد و جامه بردید
 که به هر دم می‌کنی ظلمی مزید
 جمله مال خویش او را بخش زود
 تا نگردد ظاهر از وی استمت

باز صاحب گاو اصرار به دعوای خود ورزید و حضرت داود هم‌چنان به او دستور می‌داد که دست از همه‌ی اموال و دارایی خود بردارد. هنگامی که حضرت داود دید صاحب گاو دست از دعوای خود برنمی‌دارد، به آن مردم که برای داوری حضرت داود جمع شده بودند گفت:

گفت ای یاران زمان آن رسید
 جمله برخیزید تا بیرون رویم
 مرد و زن از خانه‌ها بیرون روید
 در فلان صحرا درختی هست زفت
 سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او
 خون شده است اندر بن آن خوش‌درخت
 مال او برداشته است این قلتبان
 این جوان مر خواجه را باشد پسر
 تا کنون حکم خدا پوشید آن
 که عیال خواجه را روزی ندید
 بینوایان را به یک لقمه نجست
 تا کنون از بهر یک گاو این لعین
 او به خود برداشت پرده از گناه
 کافر و فاسق در این دور گزند
 کاین سر مکتوم او گردد پدید
 سوی صحرا و بدان هامون شویم
 تا بر آن سرّ نهران واقف شوید
 شاخه‌هایش انبه و بسیار چفت
 بوی خون می‌آیدم از بیخ او
 خواجه را کشته است این منحوس‌بخت
 وین غلام اوست ای آزادگان^۱
 طفل بود و او ندارد زین خبر
 آخر از ناشکری این قلتبان
 نه به نوروز و نه موسم‌های عید
 یاد ناورد او ز حق‌های نخست
 می‌زند فرزند او را بر زمین
 و نه می‌پوشید جرمش را اله
 پرده‌ی خود را به خود بر می‌درند

ملاحظه می‌شود که اصرار آن فقیر به دعا و طول کشیدن استجاب آن، به چه نتیجه‌ای رسید.

۱۵۵ - شکر خدا که دعایم را مستجاب نکرد:

دزدکی از مارگیری مار برد
 وارھید آن مارگیر از زخم مار
 مارگیرش دید و پس نشناختش
 ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
 مار کشت آن دزد خود را زار ازار
 گفت از جان مار من پرداختش

¹ یعنی صاحب گاو، بنده‌ی پدر این فقیر است.

در دعا می‌خواستی جانم ازو	کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد	من زیان پنداشتم آن بود شد
پس دعاها کان زیان است و هلاک	وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلح است و مصلحت را داند او	کان دعا را باز می‌گرداند او
و آن دعا گوینده شاکی می‌شود	می‌برد ظنّ بد و آن بد بود
می‌داند کاو بلای خویش خواست	وز کرم حق آن بدو نآورد راست

۱۵۶ - تشخیص ظالم از مظلوم، کسی را سزاست که به خود و دیگران ظلم

نکند:

ظالم از مظلوم کی داند کسی	کاو بود سخره‌ی هوی هم‌چون خسی
ظلم از مظلوم آن کس پی برد	که سر نفس ظلوم خود نبرد
ور نه آن ظالم که نفس است اندرون	خضم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند	تا تواند زخم بر مسکین زند

۱۵۷ - در آن هنگام که جهل و قدرت دست به هم بدهند، دود از دودمان

انسان‌ها برمی‌آورند. مردم نمی‌دانستند پشت پرده چه رازی نهفته است که حضرت داود صاحب گاو را محکوم، و حق را از آن فقیر می‌داند. لذا، مردم ناآگاه با تکیه به شهادت جمعی فراوان به این که گاو از آن صاحب گاو است - که خود، قدرتی را در برابر آن فقیر تشکیل می‌دادند - به قضاوت حضرت داود اعتراض کردند:

از کمین سگ‌سان سوی داود جست
عامّه‌ی مظلوم‌کش ظالم‌پرست

۱۵۸ - در جایی که کج شدن یک مو می‌تواند ماهی را در آسمان نمودار

سازد، اگر همه‌ی حواس و ادراکات و اندیشه و تعقل و دریاقت‌های آدمی کج شد، نتایج سوئی به بار می‌آورد. برای دیدن هلال ماه رمضان، جمعی به استهلال پرداختند و هیچ‌کس ماه را ندید. در این میان، یک نفر داد زد که اینک هلال نمودار شد. مردم هر چه دنبال اشاره‌ی مدعی را گرفتند، چیزی ندیدند. آن یکی گفت: «ای عمر^۱، اینک هلال.»

چون عمر بر آسمان مه را ندید گفت این مه از خیال تو دمید

^۱ آن‌چه در کتاب مأخذ قصص و تمثیلات آمده، چنین است: از انس مالک نقل شده است:

«این است که ما در میان مکه و مدینه با عمر بودیم و خواستیم هلال را ببینیم. من مردی بودم که دید چشمم قوی بود. من هلال را دیدم و هیچ‌کس گمان نمی‌کرد که غیر از من کسی آن را می‌بیند. من به عمر گفتم مگر ماه را نمی‌بینی؟ و او نمی‌دید و عمر گفت: به زودی ماه را در حالی که در رختخوابم به پشت دراز کشیده‌ام، خواهم دید.» [صحیح، مسلم، ۸، ص ۱۶۳]

ملاحظه می‌شود که داستان سند ندارد و یک حکایت تخیلی است که مولوی یا امثال او، در مثنوی نتیجه‌گیری‌های خیلی عالی به دست می‌دهند.

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال	آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چون که او تر کرد ابرو مه ندید	گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان	سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او	شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پرده‌ی گردون شود	چون همه اجزات کژ شد چون بود!

۱۵۹ - عالی‌ترین وسیله برای ایجاد دگرگونی فوق طبیعت در عرصه‌ی

طبیعت، اسم اعظم خداوندی است. ولی از دهان چه کسی؟

گشت با عیسی یکی ابله رفیق	استخوان‌ها دید در گور عمیق
گفت ای روح‌الله آن نام سنی	که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم	استخوان‌ها را بدان باجان کنم
گفت خامش کن که این کار تو نیست	لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز یاران پاک‌تر	وز فرشته در روش چالاک‌تر
عمرها بایست ک‌آدم پاک شد	تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست	دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان	هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یارب این اصرار چیست	میل این ابله در این گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را	چون غم جان نیست این مردار را!
مرده‌ی خود را رها کرده است او	مرده‌ی بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست	خار روئیده جزای کشت اوست
آن که تخم خار کارد در جهان	هان و هان او را بجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود	ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مار است آن شقی	بر خلاف کیمیای متقی

آن شخص احمق بر اسرار خود می‌افزاید و نصیحت و راهنمایی حضرت

عیسی در او اثری نمی‌کند:

چون که عیسی دید کان ابله رفیق	جز که استیزه نمی‌داند طریق
می‌نگیرد پند ازو از ابله‌ی	بخل می‌پندارد او از گمراهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان	از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام‌مرد	صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه	پنجه برزد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند و مغزش ریخت زود	همچو جوزی کاندران مغزی نبود

...

گفت عیسی چون شتابش کوفتی	گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد	گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس هم‌چو آن شیر ژیان	صید خود ناخورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه	جسته بی‌وجهی وجوه از هر گروه
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار	بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان	خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آن که یابد آب صاف	هم‌چو خر در جو بمیرد از گزاف
گر بدانی قیمت آن جوی خر	او به جای پا نهد در جوی سر
او بیابد آن‌چنان پیغمبری	میرآبی، زندگانی‌پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن	ای امیر آب ما را زنده کن

۱۶۰ - به هر نحو ممکن، از تقلید در آن‌جا که باید خود صاحب‌نظر و اهل

تحقیق باشید، درآیید و تحقیق و اندیشه را پیش بگیرید:

خلق را تقلیدشان بر باد داد	ای دو صد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان	کابرو را ریختند از بهر نان
زان که ایشان در فراق فانی‌اند	غافل از لعل بقای کانی‌اند
زان که بر دل نقش تقلید است بند	رو به آب چشم بندش را برند
زان که تقلید آفت هر نیکویی است	که بود تقلیو اگر کوه قوی است
گر ضریری کمتر است و تیز خشم	گوشت پاره‌اش دان که را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریک‌تر	آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستی‌ای دارد ز گفت خود ولیک	از بر وی تا به می راهی است نیک
هم‌چو جوی است او نه آبی می‌خورد	آب ازو بر آب‌خوران بگذرد
آب در جوزان نمی‌گیرد قرار	زان که آن جو نیست تشنه و آب‌خوار
هم‌چو نائی ناله‌ی زاری کند	لیک پیکار خریداری کند
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک	لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرق‌هاست	کاین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود	وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین	بار بر گاو است و بر گردون حنین

۱۶۱ - بدان جهت که ارتباط ما با حقایق باعظمت فوق طبیعت، با حجاب و با

وسایل محدود کننده است، لذا از دریافت آن حقایق، تأثر مناسب در خود

نمی‌بینیم:

روستایی گاو در آخور بیست	شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد به آخور سوی گاو	گاو را می‌جست شب آن کنج‌کاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر	پشت و پهلوگاه، بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی	زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم	کاو در این شب گاو می‌پنداردم

۱۶۲ - تأثیر خیال در وجود انسان:

آدمی را فریبه‌ی هست از خیال

گر خیالاتش بود صاحب‌جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی
در میان مار و کژدم گر تو را
ما و کژدم مر تو را مونس شود
صبر شیرین از خیال خوش شده است

از جمال یوسف اخوان در نفور
از خیال بد مر او را زشت دید

از خیالات تو می آید بلا
گه خیال فرجه و گاهی دکان
گه خیال مکسب و سوداگری
گه خیال نقره و فرزند و زن
گه خیال کاله و گاهی قماش
گه خیال آسیا و باغ و راغ
هین برون کن از سر این تخیل‌ها
هین بگو لاحول‌ها اندر زمان

۱۶۳ - محدودیت علم و سستی اراده است که موجب سپری شدن زندگی

آدمی در «اگر»ها و «مگر»ها و «ای کاش»ها می‌شود:

تا نگردی تو گرفتار اگر
کز اگر گفتن رسول باوفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر
ور نمی‌یابی تو نقصان اگر
یک غریبی خانه می‌جست از شتاب
گفت او این را اگر سقفی بدی
هم عیال تو بیاسودی اگر
ور رسیدی میهمان روزی تو را
کاشکی معمور بودی این سرا
گفت آری پهلوی یاران خوش است

۱۶۴ - وسوسه‌های درونی را دور کنید. این وسوسه‌ها نفس و جان آدمی را

تباه می‌کند:

چه بود آن بانگ غول ای نیک‌جو
از درون خویش این آوازه‌ها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
مال خواهم جاه خواهم آبرو
منع کن تا کشف گردد رازها
چشم نرگس را از این کرکس بدوز

رنگ می را واشناس از رنگ کاس
دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
گوهران بینی به جای سنگ‌ها
آفتاب چرخ‌پیمایی شوی

صبح صادق را ز کاذب واشناس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ
رنگ‌ها بینی به جز این رنگ‌ها
گوهر چه بل‌که دریای شوی

مرگ و جسک نو فتاد اندر سرش
می‌گریزد خواجه از شور و شرش
رانند عشق لایبالی از درش
در برش دیگر نیاید دلبرش

اندک اندک راه زد سیم و زرش
عشق گردانید با او پوستین
وسوسه و اندیشه بر وی درگشاد
عشق داد و دل بر این عالم نهاد

...

لاجرم سرگین خر شد عنبرش
عاقبت شد خرمگس سرلشکرش
که بر او خارش دهد همچو گرش

عشق را بگذاشت و بر سرگین نشست
عشق را بگذاشت و دمّ خر گرفت
خرمگس آن وسوسه است و آن خیال

۱۴۵ - عمر خود را در گلاویز شدن با معلول‌های ضربه‌بار تباه مسازید. علت را

پیدا نموده و حساب خود را با آن تسویه کنید:

هم به زخم خنجر و هم زخم مشمت
یاد ناوردی تو حق مادری!
او چه کرد آخر به تو ای زشت‌خو؟
می‌نگویی او چه کرد؟ آخر چه بود؟
کشتمش کان خاک ستار وی است
غرق خون در خاک گور آغشتمش
گفت پس هر روز مردی کشم!؟
نای او برم به است از نای خلق
که فساد اوست در هر ناحیت
هر دمی قصد عزیزی می‌کند
از پس او با حق و با خلق جنگ
کس تو را دشمن نماند در دیار

آن یکی از خشم مادر را بکشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری
هی، تو مادر را چرا کشتی بگو
هیچ‌کس کشته است مادر ای عنود
گفت کاری کرد کان عار وی است
متهم شد با یکی زان کشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم
کشتم او را رستم از خون‌های خلق
نفس توست آن مادر بد خاصیت
پس بکش او را که بهر آن دنی
از وی این دنیای خوش بر توست تنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار

۱۴۶ - آن تبه‌کاران که با انبیا و رادمردان مصلح خصومت می‌ورزند و

می‌جنگند، از آن جهت نیست که انبیا و مصلحان نفس خود را مهار نکرده‌اند و به
جهت تمایلات و هوس‌های نفسانی آنان، تبه‌کاران با آنان در مبارزه و خصومت
بوده‌اند؛ بل‌که آن نابخردان نابکار دشمنان خویش بوده‌اند که نصایح و ارشاد و
تعلیم و تربیت‌های آن انسان‌سازها را نمی‌پذیرفتند و با آن بزرگان به جنگ و ستیز
می‌پرداختند:

گه شکال آرد کسی بر گفت ما از برای انبیا و اولیا

پس چراشان دشمنان بود و حسود	کانبیا را نی که نفس کشته بود
بشنو این اشکال و شبهت را جواب	گوش نه تو ای طلبکار صواب
زخم بر خود می‌زنند ایشان چنان	دشمن خود بوده‌اند آن منکران
دشمن آن نبود که خود جان می‌کند	دشمن آن باشد که قصد جان کند
او عدوّ خویش آمد در حجاب	نیست خفاشک عدوی آفتاب
رنج او خورشید هرگز کی کشد	تابش خورشید او را می‌کشد
مانع آید لعل را از آفتاب	دشمن آب باشد کزو آید عذاب
از شعاع جوهر پیغمبران	مانع خویش‌اند جمله کافران
ور کند کودک عداوت با ادیب	گر شود بیمار دشمن با طبیب
راه عقل و جان خود را خود زدند	در حقیقت ره‌زن جان خود‌اند
ماهئی گر خشم می‌گیرد ز آب	گازری گر خشم گیرد ز آفتاب
عاقبت که بود سیاه‌اختر از آن	تو یکی بنگر که را دارد زبان

۱۶۷ - حالا که با نظر به قوانین طبیعی، محدودیت در وجود توست، یک محدودیت دیگر با اختیار خود به آن محدودیت نیافزا:

هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو	گر تو را حق آفریده زشت‌رو
ور دو شاخ استات مشو تو چارشاخ	ور نبد کفشت مرو در سنگلاخ

۱۶۸ - حسادت موزرید. زیرا با حسد ورزیدن، نه تنها نقص آدم حسود برطرف نمی‌شود، بل که نقصی شدیدتر بر انسان حسود اضافه می‌شود:

تو حسودی کز فلان من کمترم	می‌فزاید کم‌تری در اخترم
خود حسد نقصان و عیب دیگران	بل‌که از جمله کمی‌ها بدتر آن
آن بلیس از ننگ و عار کم‌تری	خویش‌تن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود	خود چه بالا، بل‌که خون‌پالا بود
آن ابوچهل از محمد ننگ داشت	وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوچهل شد	ای بسا اهل حسد نااهل شد

۱۶۹ - وقتی که می‌بینید انحرافی در اندیشه یا عمل، مسیر راه شما را تغییر می‌دهد، به خود بازگردید و ببینید آن انحراف معلول چه علتی است. پس از پیدا کردن علت، بی‌درنگ آن علت را برطرف کنید:

چشم کز کردی دو دیدی قرص ماه	چون سؤال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب	تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را کز مبین نیکو نگر	هست هم نور و شعاع آن گهر

۱۷۰ - اگر این مردم عیب خود را می‌دیدند، هرگز به عیب‌جویی از دیگران نمی‌پرداختند:

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش	کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
------------------------------	------------------------------

غافل‌اند این خلق واز خوی بی‌خبر لاجرم گویند عیب همدگر

۱۷۱ - یکی از عوامل اساسی که اکثر مردم عیوب خود را نمی‌بینند، همان عامل خودخواهی است که همواره موقعیت انسان را توجیه می‌کند که حقیقت چنین است!! به همین جهت، تعلیم و تربیت و ارشاد مستمر برای توجیه انسان‌ها به راه راست، یک امر ضروری است.

۱۷۲ - اگر خودکاوی و تحلیل همه‌جانبه‌ی انسان درباره‌ی خویشتن محال نباشد، لاف‌ها بسیار دشوار است. زیرا این تحلیل به یک تجربه‌ی بسیار عالی نیازمند است که آدمی بتواند «من» خویشتن را به طور ناب و آن‌چنان که هست، رو در روی خود بنهد و آن را بشناسد؛ و این کار تنها از عهده‌ی رشدیافتگان خیلی بالا برمی‌آید:

من نیبم روی خود را ای شمن	من بیبم روی تو، تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش	نور او از نور خلقان است بیش
گر بمیرد نور او باقی بود	زان که دیدش دید خلایق بود
نور حسی نبود آن نوری که او	روی خود محسوس ببیند پیش رو ^۱

۱۷۳ - تکیه به این که با عظمت‌ترین گوهر عالم هستی در درون ماست، که جان نامیده می‌شود، نباید ما را از به فعلیت رسانیدن و وادار کردن آن به جاذبه‌ی ربوبی غافل بسازد:

آن زمان کاین جان حیوانی نماند	جان باقی بایست بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نی کردن است	بل حسن را سوی یزدان بردن است

۱۷۴ - همه‌ی اعمال و رفتار درونی و برونی انسان، در ابدیت تجسم پیدا می‌کنند:

این عرض‌های نماز و روزه را	چون که لایقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را	لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض	چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر به جهد	شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاک‌ها شد سنبله	داروی مو کرد و مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا	جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کرد اسب و اشتر را عرض	جوهر کره بزاییدن عرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض	گشت جوهر میوه‌اش اینک عرض

¹ قانون مذکور را شیخ محمود شبستری چنین بیان می‌کند:

عدم آئینه عالم عکس و انسان	چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است	به دیده، دیده را دیده که دیده است؟!
جهان انسان شد و انسان جهانی	ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی

این عرض‌ها نقل شد لون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش
روز محشر هر عرض را صورتی است
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها
چیست اصل و مایه‌ی هر بیشه‌ای
زان که حشر حاسدان روز گزند
حشر پرحرص خس مردار خوار
زاینان را گنده اندام نهان
گند مخفی کان به دل‌ها می‌رسید

۱۷۵ - به وجود آمدن جهان هستی، برای تحقق یافتن معلوم خداوندی است
که موجودات عینیت پیدا کنند:

گفت پس از گفت من مقصود چیست
چون تو می‌دانی که آنچه هست چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان
آن که دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد
بر جهان نهاد رنج طلق و درد

تبصره: درباره‌ی این مسأله، مباحث متنوعی وجود دارد که در موارد خود
مطرح شده است.

۱۷۶ - کار و کوشش و فعالیت مستمر برای باز شدن اسرار نهانی ماست.
هر کار و کوششی، سرمایه‌ای از وجود ما را به فعلیت می‌رساند و جوهر ما را به
بار می‌نشانند:

یک زمان بی‌کار نتوانی نشست
تا بدی یا نیکی‌ای از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن
شد موکل تا شود سرت عیان
ور نه کی گیرد گلابه‌ی تن قرار
چون ضمیرت می‌کشد آن را به کار
تاسه‌ی تو آن کششد را شد نشان
هست بی‌کاری چو جان کندن عیان
پس گلابه‌ی تن کجا ساکن شود
چون سر رشته ضمیرت می‌کشد
تاسه‌ی تو شد نشان آن کشش
بر تو بی‌کاری بود چون جا کنش

گرچه رخنه نیست در عالم پدید
خیره یوسفوار می‌باید دوید

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز
گه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند
دست را در هر گیاهی می‌زند

تا کدامش دست گیرد در خطر
دوست دارد یار این آشفتگی
آن که او شاه است او بی‌کار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش
تا دم آخر دم آخر بود
هر که می‌کوشد اگر مرد و زن است

۱۷۷ - اهمیت و عظمت اندیشه:

از یک اندیشه که آید در درون
جسم سلطان گر به صورت یک بود
باز شکل و صورت شاه صفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد
خلق عالم چون رمه است و حق شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
پس چرا از ابله‌ی پیش تو کور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر
زان که نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای
جهل محضی و ز خود بیگانه‌ای

دست و پای می‌زند از بیم سر
کوشش بی‌هوده به از خفتگی
نالہ از وی طرفه کاو بیمار نیست
کلّ یوم هو فی شأن ای پسر
تا دمی آخر دمی فارغ مباش
که عنایت با تو صاحب‌سر بود
گوش و چشم شاه جان بر روزن است

صد جهان گردد به یک دم سرنگون
صد هزاران لشکرش در تک بود
هست محکوم یکی فکر خفی
گشته چون سیلی روانه بر زمین
لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
می‌دواند جمله را روز و شبان
قائم است اندر جهان هر پیشه‌ای
کوه‌ها و دشت‌ها و نهرها
زنده از وی همچو از دریا سمک
تن سلیمان است و اندیشه چو مور
هست اندیشه چو میش و کوه گرگ
ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
آدمی‌خو نیستی خر کره‌ای
بو نداری وز خدا دیوانه‌ای

آگهی نبود بصر را زان لطیف
از هزاران تیشه و تیغ و تبر
برگشاید بی‌جوابی پر و بال
نیست گشته این زمین سرد و گرم
جز خدای واحد حیّ و ودود
مابقی خود استخوان و ریشه‌ای
ور بود خاری، تو هیمه‌ی گلخنی

تا به جسمی در نمی‌پیچد کتیف
باز افزون است هنگام اثر
باش تا روزی که آن فکر و خیال
کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای
گر بود اندیشه‌ات گل، گلشنی

چو در دل پای بنهادی بد از دست اندیشه

میان بگشاد و میان بریست اندیشه

به پیش جان درآمد دل که اندر خود مکن منزل
 گران جان دید مرجان را سبک برجست اندیشه
 برست او از خوداندیشی چنان آموز بی‌خوبشی
 که از هر کس همی‌پرسد عجب خود هست اندیشه
 فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد
 که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه
 چنین اندیشه را هر کس نهد دامی به پیش و پس
 گمان دارد که درگنجد به دام و شصت اندیشه
 چو هر نقشی که می‌جوید ز اندیشه همی‌روید
 تو مر هر نقش را میرست خود بپرست اندیشه
 جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد
 شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه
 جهان کهنه را بنگر گهی فریه گهی لاغر
 که درد کهنه زان دارد که آبست است اندیشه
 که درد زه از آن دارد که تا شه‌زاده‌ای زاید
 نتیجه سربلند آمد چو شد سرپرست اندیشه
 چو دل از غم رسول آمد که بر دل جبرئیل آمد
 چو مریم از دو صد عیسی شده است آبست اندیشه

۱۷۸ - هدف از ایجاد هستی و فایده‌ی آن، برای کسی روشن است که از بینایی عقلی و قلبی برخوردار باشد. همان گونه که کتاب دارای محتوای علمی است، برای جاهل و کوردل هیچ معنایی نمی‌دهد؛ لذا اگر آن را به دست آن جاهل و کوردل بدهی، میان آن کتاب و خشتی که برای دیوار طوبله‌ی حیواناتش کار می‌گذارد، هیچ فرقی ندارد و همچنان می‌تواند آن کتاب پرارزش را بالش تلقی کرده، زیر سر خود بگذارد و به خواب عمیق فرو رود:

ما خلقت الجن و الإنس این بخوان	جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود	گر تو باش بالش کنی هم می‌شود
لیک از او مقصود این بالش نبود	علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را	برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدی است	لیک هر یک آدمی را معبدی است
گر تو گویی فایده‌ی هستی چه بود	در سؤالت فایده هست ای عنود

حال که سؤال تو درباره‌ی فایده‌ی هستی، که به جهت ناچیزی آن در برابر عالم هستی قابل مقایسه نیست، فایده و غرضی دارد، چگونه امکان دارد جهان هستی با آن عظمت بی‌کرانش فایده و غرضی نداشته باشد؟!

گر ندارد این سؤالت فایده	چه شنویم این را عبث بی‌عاید!
فایده تو گر مرا فایده نیست	مر تو را چون فایده از وی مایست
ور منم زان فایده حرّ بن حرّ	مر تو را چون فایده است از میر
حسن یوسف عالمی را فایده	گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود	لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون	لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی	بر منافق مردن است و زندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی	که نه محروماند از وی امتی
گاو خر را فایده چه در شکر	هست هر جان را یکی قوت دگر
چون کسی او از مرض گل داشت دوست	گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است	روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته و سم خورده است	قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست	قوت حیوانی مر او را نی سزاست
لیک از علت در آن افتاد دل	که خورد او روز و شب از آب و گل

۱۷۹ - وجود انسان‌های کامل و سالکان راه حق و حقیقت در میان حیوانات انسان‌نما، زاید و بیهوده تلقی می‌شود! هوی و هوس‌رانی و غوطه خوردن این حیوانات کشیده شده به زنجیر ناآگاه قانون و نظام مادی، حجابی بسیار تاریک بر دیدگان آنان زده است که نه تنها آن انسان‌های کامل را نمی‌شناسند، بل که مزاحم لذت‌پرستی و خودکامگی‌های خود نیز می‌دانند:

باز در ویرانه بر جفدان فتاد راه خود می‌رفت در ویران فتاد

...

بر سری جفدانش بر سر می‌زنند	پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جفدان که ها	باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب	اندر افتادند در دلّ غریب
باز گوید من چه در خوردم به جغد	صد چنین ویران رها کردم به جغد
من نخواهم بود این‌جا می‌روم	سوی شاهنشاه را جمع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جفدان که من	نی مقیم می‌روم سوی وطن
این خراب‌آباد در چشم شماست	ور نه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند	تا ز خان و مان شما را برکند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر	برکند ما را به سالوسی ز وکر

...

تا برد او ما سلیمان را ز راه
مشنوش گر عقل داری اندکی

لاف از شه می‌زند وز دست شاه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی

...

هست سلطان با چشم جویای من
اینست لاف خام و دام گولگیر
مر ورا یاری‌گر از شاه کو
بیغ جغدستان شهنشه برکند
هر کجا که من روم شه در پی است

آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن
اینست مالیخولیای ناپذیر
کم‌ترین جغد ار زند بر مغز او
گفت باز ار یک پر من بشکند
پاسبان من عنایات وی است

...

انفطار آسمان از فطرتم
صد هزاران بسته را آزاد کرد
از دم من جغدها را باز کرد
فهم کرد از نیک‌بختی راز من
گرچه جغدانید شه‌بازان شوید

روشنی عقل‌ها از فکرتم
شه برای من ز زندان یاد کرد
یک دم با جغدها دم‌ساز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من
در من آویزد تا بازان شوید

۱۸۰ - تا بتوانید در دوران جوانی ریشه‌های عادات پلید را بکنید. زیرا هر اندازه که سالیان عمر بیشتر سپری می‌شود، آدمی از مبارزه با عوامل عادات بد و ریشه‌های آن‌ها ناتوان‌تر می‌شود.

این اصل را مولوی در یک تمثیل بسیار خوب بیان کرده است:

در میان ره نشاید او خار بن
پس بگفتندش بکن آن را نکند
پای خلق از زخم آن پر خون شدی
پای درویشان بختی زار زار
یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
گفت آری برکنم روزیش من
شد درخت خار او محکم‌نهاد
پیش آر در کار ما واپس مغز
گفت عجل لا تماطل بینا
که به هر روزی که می‌آید زمان
وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خار کن در سستی و در کاستن
خار کن هر روز زار و خشک‌تر
زود باش و روزگار خود مبر
بارها در پای خار آخر زدت
بر سر راه ندامت آمدی

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن
ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند
هر دمی آن خارین افزون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار
چون که حاکم را خبر شد زین حدیث
چون به حد حاکم بدو گفت این بکن
مدتی فردا و فردا وعده داد
گفت روزی حاکمش ای وعده‌کژ
گفت الأیام یا عم بینا
تو که می‌گویی که فردا این بدان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود
خار بن در قوت و برخاستن
خار بن هر روز و هر دم سبزتر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر
خار بن دان هر یکی خوی بدت
بارها از فعل بد نادم شدی

بارها از خوی خود خسته شدی	حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان	که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافل یاری ز زخم خود نه‌ای	تو عذاب خویش و هم بیگانه‌ای
یا تیر بردار و مردانه بزن	تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا چو صدیق و چو فاروق مهین	هین طریق دیگران را برگزین

۱۸۱ - در آن هنگام که برای تخلُّق به اخلاق‌الله، آب نور الهی بر روی آتش نفس حیوانی خواهید پاشید، قطعی است که آتش چک‌چک خواهد کرد. شما به آن سر و صد و چک‌چک اعتنا نکنید و به کار خود ادامه بدهید:

آب نور او چو بر آتش چکد	چک‌چک از آتش برآید برجهد
چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد	تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان تو را	پشت نکند عدل و احسان تو را
یک شرر از وی هزاران گلستان	از یکی نه نام ماند نه نشان
بعد از آن چیزی که کاری بردهد	لاله و نسرين و سیسنبدر دهد

۱۸۲ - از فرو رفتن در شهوت بپرهیزید. زیرا «هر که در شهوت فرو شد برنخاست.»:

پند من بشنو که تن بند قوی‌ست	کهنه بیرون کن گرت میل نوی‌ست
لب بپند و کف پر زر برگشا	بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوت‌ها و لذت‌ها سخاست	هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخی است از سرو بهشت	وای او کز کف چنین کاخی بهشت
عروة‌الوثقی است این ترک هوا	برکشد این شاخ جان ره بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب‌کیش	مر تو را بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی تو این عام چو چاه	وین رسن صبر است بر امر اله
یوسف‌آمد رسن برزن دو دست	از رسن غافل مشو بی‌گه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند	فضل و رحمت را به هم آمیختند
در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه	تا ببینی بارگاه پادشاه

اگر به جهان جان جدید گام گذاشتید، عالمی خواهید دید آشکارا ناپدید:
 تا ببینی عالم جان جدید
 این جهان نیست چون هستان شده
 آن جهان هست بس پنهان شده

۱۸۳ - جهان هستی در مقابل عوامل غیبی که آن را به حرکت و تحول درمی‌آورد، مانند حسی در برابر بادی است تند و زنده:

این جهان چون خس به دست باد غیب	عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه به بحرش می‌برد گاهیش بر	باز خشکش می‌کند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خطگذار	اسب در جولان و ناپیدا سوار

گه بلندش می‌کند گاهیش پست
 گه یمینش می‌برد گاهش یسار
 تیر پَرّان و ناپیدا کمان
 تیر را مشکن که این تیر شهی است
 ما رمیت اذ رمیت گفت حق
 خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
 بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
 آنچه پیدا عاجز و پست و زیون
 ما شکاریم این چنین دامی که راست
 می‌درد می‌دوزد این خیاط کو
 ساعتی کافر کند صدیق را
 گه درستش می‌کند گاهی شکست
 گه گلستانش کند گاهیش خار
 جان‌ها پیدا و پنهان جان جان
 نیست پرتابی ز شصت آگهی است
 کار حق بر کارها دارد سبق
 چشم خشم خون نماید شیر را
 تیر خون‌آلوده از خون تو تر
 وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
 گوی چوگانیم چوگانی کجاست
 می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
 ساعتی زاهی کند زندیق را

۱۸۴ - حتی در درجات عالی از سلوک و کمال، از لغزش مطمئن نباشید تا آن

که به مقام مخلصین قدم بگذارید:

زان که مخلص در خطر باشد مدام
 زان که در راه است و رهزن بی‌حد است
 آینه‌ی خالص نگشت او مخلص است
 چون که مخلص گشت، مخلص باز رست
 هیچ آینه دگر آهن نشد
 هیچ انگوری دگر غوره نشد
 پخته گرد و از تغیر دور شو
 چون ز خود رستی همه برهان شدی
 ور عیان خواهی صلاح‌الدین نمود
 فقر را از چشم و از سیمای او
 تا ز خود خالص نگردد او تمام
 آن رهد کاو در امان ایزد است
 مرغ را نگرفته او مقنص است
 در مقام امن رفت و برد دست
 هیچ نانی گندم خرمن نشد
 هیچ میوه پخته با کوره نشد
 رو چو برهان محقق نور شو
 چون که گفתי بنده‌ام سلطان شدی
 دیده‌ها را کرد بینا و گشود
 دید هر چشمی که دارد نور هو

۱۸۵ - به خود بیاپید و به صدای بسیار پرمعنی و اسرارآمیزی که در درونتان

طنین‌انداز است، گوش فرا دهید. ممکن است این صدا سرسلسله‌ی تحولات و

انقلابات روانی سازنده باشد:

این صدا در کوه دل‌ها بانگ کیست
 هر کجا هست او حکیم است اوستاد
 هست که کاوا مثنّا می‌کند
 می‌زھاند کوه از آن آواز و قال
 چون ز که آن لطف بیرون می‌شود
 زان شهنشاه همایون فعل بود
 جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
 نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود
 گه پر است از بانگ این که تهی است
 بانگ او زین کوه دل خالی مباد
 هست که کاوا صد تا می‌کند
 صد هزاران چشمه‌ی آب زلال
 آب‌های چشمه‌ها خون می‌شود
 که سراسر طور سینا لعل بود
 ما کم از سنگیم آخر ای گروه
 نی بدن از سیزیوشان می‌شود

نی صدای بانگ مشتاقی در او نی صفای جرعه‌ی ساقی در او
 کو حمیت تا ز تیشه وز کلند این چنین که را به کلی برکنند
 بو که بر اجزای او تابد مهی بو که در وی تاب مه یابد رهی
 چون قیامت کوه‌ها را برکنند پس قیامت این کرم کی می‌کند
 این قیامت زان قیامت کی کم است آن قیامت زخم این چون مرهم است
 هر که دید آن مرهم از زخم ایمن است هر بدی کاین حسن دید او محسن است

۱۸۶ - انسان خدا نمی‌شود. همان‌گونه که آهن با گداختن و سرخ شدن عین

آتش نمی‌شود، اگرچه رنگ آتش می‌گیرد:

صبغةالله هست رنگ خمّ هو پیسه‌ها یک رنگ گردد اندرو
 چون در آن خم افتد و گویش قم از طرب گوید منم خم لا تلم
 آن منم خم خود أناالحق گفتن است رنگ آتش دارد الله آهن است
 رنگ آهن محو رنگ آتش است ز آتش می‌لافتد و خامش‌وش است
 چون به سرخی گشت هم‌چون زرّ کان پس أنا النَّار است لافش بی‌زبان^۱
 شد ز رنگ و طبع آتش محتشم گوید او من آتشم من آتشم
 آتشم من گر تو را شک است و ظن آزمون کن دست را بر من بزن
 آتشم من بر تو گر شد مشتبه روی خود بر روی من یک دم بنه
 آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجود ملایک ز اجتبار
 نیز مسجود کسی او چون ملک رسته باشد جانش از طغیان و شک
 آتش چه آهن چه لب ببند ریش تشبیه و مشبّه را بخند
 پای در دریا منه کم گو از آن بر لب دریا خمش کن لب گزان
 گرچه صد چون من ندارد تاب بحر لیک من نشکیم از غرقاب بحر
 جان و عقل من فدای بحر باد خون‌بهای عقل و جان این بحر داد
 تا که پایم می‌رود رانم در او چون نماند پا چو بطّانم در او

۱۸۷ - اگر وضع روحی انسان بتواند به مقامی برسد که از تعلق به ماده و

مادیات رها شود، از مرگ ناگوار هم نجات پیدا می‌کند:

برگ بی‌برگی تو را چون برگ شد جان باقی یافتی و مرگ شد
 چون ز غم شادیت افزودن گرفت روضه‌ی جانت گل و سوسن گرفت
 آنچه خوف دیگران، آن امن توست بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

۱۸۸ - درون آدمی که از راه تصفیه و تهذیب به طهارت واقعی خود نرسد و

مسیر فرشتگان را پیش نگیرد، جنگلی است که همه‌ی درندگان و حشرات و حیوانات مهلک در آن زندگی می‌کنند و بالعکس، گاهی از امتیازات انسانی به حیوانات منتقل می‌شود:

^۱ منظور از مجموع این ابیات، همان الحديدة المحمّاة (آهن تفتیده) است که اشاره به تجلی خداوندی در درون انسان سالک، و تابش فروغ الهی در آن می‌باشد.

بیشه‌ای آمد وجود آدمی	بیشه‌ای آمد وجود آدمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی	ظاهر و باطن اگر باشد یکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک	در وجود ما هزاران گرگ و خوک
حکم آن خور است کان غالب‌تر است	حکم آن خور است کان غالب‌تر است
سیرتی کان در وجودت غالب است	سیرتی کان در وجودت غالب است
ساعتی گرگی درآید در بشر	ساعتی گرگی درآید در بشر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها	می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
بل‌که خود از آدمی در گاو خر	بل‌که خود از آدمی در گاو خر
اسب سسک می‌شود رهوار و رام	اسب سسک می‌شود رهوار و رام
رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس	رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس
در سگ اصحاب‌خوئی زان رقود	در سگ اصحاب‌خوئی زان رقود

۱۸۹ - گاهی مدعیان اندیشه و عقل، چنان از اصول و قواعد انسانی منحرف می‌شوند که آگاهان از ننگ آنان، خود را از عقل بی‌زار می‌بینند:

او ز شرّ عامه اندر خانه شد	او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست	قاصداً رفتست و دیوانه شدست

۱۹۰ - آزادی حقیقی، آزادی از هوی است:

نی که لقمان را که بنده‌ی پاک بود	روز و شب در بندگی چالاک بود
خواج‌هاش می‌داشتی در کار پیش	به‌ترش دیدی ز فرزندان خویش
زان که لقمان گرچه بنده‌زاده بود	خواج‌ه بود و از هوی آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن	چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر تو را	که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر	وان دو بر تو حاکمان‌اند و امیر
گفت شه آن رو چه‌اند این ذلت است	گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است	بی‌مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن عار اوست	هستی آن دارد که هستی را عدوست

۱۹۱ - اگر یک انسان توفیق آگاهی بر اسرار الهی پیدا کرد، قطعی است که با اسرار مخلوقات نیز آشنا می‌باشد. این قضیه شبیه به آن قاعده است که می‌گوید: «علم به علت آن‌چنان که هست، علت به معلول می‌باشد.»

آن که واقف گشت بر اسرار هو	سرّ مخلوقات چبود پیش او
آن که بر افلاک رفتارش بود	بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم	موم چبود در کف او از ظلوم

۱۹۲ - این دنیا جای‌گاه تجارت عالی است. یقین بدانید در برابر آن تمایلات و لذاپذ که به دست می‌آورید، باید سکه‌هایی از نقدینه‌ی وجود خود بپردازید:

خویش را تسلیم کن بردار مزد
می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد
وان گه از خود بی ز خود چیزی بدزد
تا که پیکان از تنش بیرون کنند
او بدان مشغول شد جان می‌برند
از تو چیزی در نهان خواهند برد

۱۹۳ - محبت، محبت، باز محبت، ولی مستند به اصول بنیادین:

از محبت تلخ‌ها شیرین شود	از محبت دردها صافی شود
از محبت خارها گل می‌شود	از محبت دار تختی می‌شود
از محبت صحن گلشن می‌شود	از محبت نار نوری می‌شود
از محبت سنگ روغن می‌شود	از محبت حزن شادی می‌شود
از محبت نیش نوشی می‌شود	از محبت سقم صحت می‌شود
از محبت مرده زنده می‌شود	

اما محبت حقیقی و اصیل:

این محبت هم نتیجه‌ی دانش است
دانش ناقص کجا این عشق زاد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
کی گزافه بر چنین تحتی نشست
عشق زاید ناقص اما بر جماد
از صغیری بانگ محبوبی شنید

۱۹۴ - خداوند سبحان، فوق جهان طبیعت و فوق علت‌ها و علیت‌ها است:

چار طبع و علت اولی نی‌ام	در تصرف دائماً من باقی‌ام
کار من بی‌علت است و مستقیم	نیست تقدیرم به علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت	این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پر ناز شو	گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو هم‌چو پشم	چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه	هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمه‌ی خورشید را سازیم خشک	چشمه‌ی خون را به فن سازیم مشک

۱۹۵ - با تکیه به توبه، مرتکب گناه نوشیم که خود موجب نوعی بیماری

روحو می‌شود:

هر دلی را سجده هم دستور نیست	مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشستی آن مکن جرم و گناه	که کنم توبه درآیم در پناه
می‌باید تاب و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بیاید میوه را	واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم	کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریه‌ی ابر از مطر	تا نباشد خنده‌ی برق ای پسر
کی بروید سبزه‌ی ذوق وصال	کی بچوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن	کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا	کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار	بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ هم‌چو خون	کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند	کی چو طالب فاخته کوکو کند

۱۹۶ - جویندگی حقیقی و جدی، بالأخره به نتیجه می‌رسد:

چون طلب کردی به جد آمد نظر جد خطا نکند چنین آمد خبر

۱۹۷ - ایمان به خدا و دریافت او، برای هر کسی که در هر مرتبه از علم و

معرفت باشد، امکان‌پذیر است و هر کسی بر مبنای توانایی خود، مأمور به تحصیل و معرفت به مقام شامخ ربوبی است:

دید موسی یک شبانی را به راه	کاو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت	چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من	جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجایی تا که خدمت‌ها کنم	جامه‌ات را دوزم و بخیه زخم
جامه‌ات شویم شپش‌هایت کشم	شیر پیشت آورم ای محتشم
ور تو را بیماری‌ای آید به پیش	من تو را غم‌خوار باشم هم‌چو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت	وقت خواب آید برویم جایکت
گر بدانم خانه‌ات را من مدام	شیر و روغن آرمت هر صبح و شام
هم پنیر و نان‌های روغنی	خمره‌ها چغرات‌های نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام	از من آوردن ز تو خوردن تمام
ای فدای تو همه بزهای من	ای به یادت هی‌هی و هیهای من

۱۹۸ - ملامت حضرت موسی آن شبان را:

زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان	گفت موسی با کی‌استت ای فلان؟
گفت با آن کس که ما را آفرید	این زمین و چرخ از او آمد پدید
گفت موسی‌های خیره‌سر شدی	خود مسلمان ناشده کافر شدی
دوستی بی‌خرد خود دشمنی است	حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
با که می‌گویی تو این با عمّ و خال	جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست	چارق او پوشد که او محتاج پاست

۱۹۹ - خداوند به حضرت موسی می‌فرماید که برو دل آن بنده‌ی ما را به

دست بیاور:

وحي آمد سوي موسی از خدا	بندهی ما را چرا کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی	نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق	أبغض الأشياء عندی الطّلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم	هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم
در حق او مدح و در حق تو دم	در حق او شهد و در حق تو سهم
در حق او نور و در حق تو نار	در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد	در حق او قرب و در حق تو ورد

۲۰۰ - هر اندازه هم از درجات عالی معرفت و تقوا و تهذیب برخوردار باشیم، باز نباید عبادات و اطاعات خود را لایق حضرت ربوبی تلقی کنیم. زیرا با ملاحظه‌ی عظمت بی‌نهایت و فوق‌چون و چرای حضرت حق جل و علا، ما هم به نوبت خود با درک و دریافت و اصطلاحات شبانی، در این مسیر حرکت می‌کنیم:

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس	هم‌چو نافرجام آن چویان شناس
حمد تو نسبت بدان گر به‌تر است	لیک آن نسبت به حق هم ابتر است

...

ای قبول ذکر تو از رحمت است	چون نماز مستحاضه رخصت است ^۱
با نماز او بیالوده است خون	ذکر تو آلوده‌ی تشبیه و چون
خون پلید است و به آبی می‌رود	لیک باطن را نجاست‌ها بود

۲۰۱ - شرور و ناگواری‌های ناشی از ظلم ظالمان یا عوامل نیرومند طبیعت، برای مظلومان و رنج‌دیدگانی که توانایی دفع ظلم و رنج از خویش ندارند، وسیله‌ی تصفیه و تزکیه و علو درجات معنوی می‌شود. ولی ناچیزترین ظلم برای ظالمان موجب سقوط و تباهی آنان خواهد بود:

گفت موسی ای کریم کارساز	ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کز مژ دیدم اندر آب و گل	چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن	واندر آن تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد اندوختن	مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایه‌ی خونابه و زردابه را	جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است	لیک مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین می‌گویدم خاموش کن	حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سرّ خویش	کاین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان	بر ملایک گشت مشکل‌ها بیان
حشر تو گوید که سرّ مرگ چیست	میوه‌ها گویند سرّ برگ چیست

^۱ مولوی اگر به جای «نماز»، «دعا» می‌گفت مناسب‌تر بود. زیرا نماز زن مستحاضه در هیچ یک از حالات سه‌گانه (قلیله و متوسطه و کثیره) رخصت نیست؛ بل که واجب است و با شرایط مقرر باید نماز خود را بخواند. مگر این که منظور مولوی این باشد که با این که زن مستحاضه خون می‌بیند، خداوند متعال نماز را از وی ساقط نکرده است.

سابق هر بیشی‌ای آخر کمی است	سَرّ خون و نطفه‌ی حسن آدمی است
آنگهی بر وی نویسد او حروف	لوح را اوّل بشوید بی‌وقف
بر نویسد بر وی اسرار آنگهان	خون کند دل را ز اشک مستهان
که مر آن را دفتری خواهند ساخت	وقت شستن لوح را باید شناخت
اوّلین بنیاد را بر می‌کنند	چون اساس خانه‌ای می‌افکنند
تا به آخر برکشی ماء معین	گل برآرند اوّل از قعر زمین
که نمی‌دانند ایشان سرّ کار	از حجامت کودکان گریند زار
می‌نوازد نیش خون‌آشام را	مرد خود زر می‌دهد حجام را
می‌ریابد باد را از دیگران	می‌دود حمال زی بار گران

۲۰۲ - رنج‌دیدگان زندگی دنیوی، در ابدیت مورد تفقد و الطاف و عنایات خاص

خداوندی قرار خواهند گرفت:

که نبود اندر جهان بی‌رنج گنج	ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج
چونی ای یوسف ز اخوان حسود	چونی ای عیسی ز دیدار یهود
چون شب و روزی مدد بخشای عمر	تو شب و روز از پی این قوم عمر
چه هنر زاید ز صفرا دردسر	آه ازین صفرائیان بی‌هنر
با نفاق و حيله و دزدی و زرق	تو همان کن که کند خورشید شرق
دفع این صفرا بود سرکنگبین	تو غسل ما سرکه در دنیا و دین
تو غسل بفرزا کرم را وا مگیر	سرکه افزودیم ما قوم زحیر
ریگ اندر چشم چه فزیاید؟ عما	این سزید از ما چنین آمد ز ما
که بیابد از تو هر ناچیز چیز	آن سزد از تو آیا کحل عزیز
از تو جمله إهد قومی بد خطاب	ز اتش این ظالمانت دل کباب
این جهان از عطر و ریحان آکنند	کان عودی در تو گر آتش زنند
تو نه آن روحی کاسیر غم شود	تو نه آن عودی کز آتش کم شود
بادکی حمله برد بر اصل نور	عود سوزد کان او از سوز دور

۲۰۲ - در تعلیم و تربیت انسان‌ها، باید به هر رحمت و مشقتی تن داد. زیرا

اکثر انسان‌ها نمی‌دانند که اگر تعلیم و تربیت در آنان کارگر نشود، چه موجودات خطرناکی از درون، آنان را نابود خواهد کرد و اگر دو فعالیت مزبور در آنان تأثیر کند، چه عظمت‌ها و امتیازات والایی که نصیبشان خواهد شد.

در داستان «رنجانیدن امیر، خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود»، بیان بسیار شیوا دیده می‌شود که حقیقتاً جای تمجید و تحسین برای ذوق سرشار مولوی است:

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار	در دهان خفته‌اش می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت	تا رماند مار را فرصت نیافت
چون که از عقلش فراوان بد مدد	چند دَبّوسی قوی بر خفته زد

یک سوار ترک با دَبّوس دید
گشت حیران گفت آیا این چه بود
چون که افزون کوفت او شد زو روان
زو گریزان تا به زیر یک درخت
گفت از این خور ای به درد آویخته
کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
قصد من کردی چه کردم مر تو را
تیغ زن یکبارگی خونم بریز
ای خنک آن را که روی تو ندید
ملحّدان جایز ندانند این ستم
ای خدا آخر مکافاتش تو کن
اوش می‌زد کاندین صحرا بدو
می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
مار با آن خورده بیرون جست ازو
سجده آورد آن نکو کردار را
چون بدید آن دردها از وی برفت
با خدایی که ولی نعمتی
مرده بودم جان نو بخشیدی ام
یا درفتاد ناگهان در کوی تو
من گریزان از تو مانند خران
صاحبش در پی ز نیکو گوهری
لیک تا گرگش ندرد یا ددش
چند گفتم ژاژ بیهوده تو را
من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
گفتن بیهوده کی تانستمی
گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
خامشانه بر سرم می‌کوفتی
خاصه این سر را که مغزش کمتر است
آنچه گفتم از جنون اندر گداز
زهره‌ی تو آب گشتی آن زمان
ترس از جانانت برآوردی دمار
شرح آن دشمن که در جان شماست
نی رود نی غم کاری خورد

خفته از خواب گران چون برجهید
خفته زان ضرب گران برجست زود
بی‌محابا ترک دَبّوس گران
برد او را زخم آن دَبّوس سخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته
سیب چندان مرد را در خورد داد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا
که تو را ز اصل است با جانم ستیز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید
بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم
می‌جهد خون از دهانم با سخن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو
زخم دَبّوس و سوار هم‌چو باد
ممتلی و خواب‌ناک و سست بد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو
چون بدید از خود برون آن مار را
سهم آن مار سیاه و زشت و زفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی
ای مبارک ساعتی که دیدی ام
ای خنک آن را که بیند روی تو
تو مرا جویان مثال مادران
خر گریزد از خداوند از خری
نز پی سود و زیان می‌جویدش
ای روان پاک بستوده تو را
ای شهنشاه و خداوند و امیر
شما‌ای زین حال اگر دانستمی
پس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
عفو کن ای خوب‌روی و خوب‌کار
گفت اگر می‌گفتمی رمزی از آن
گر تو را من گفتمی اوصاف مار
مصطفی فرمود گر گویم به راست
زهره‌های شما پر دلان بر هم درد

۲۰۴ - جایی که بیان علت تنبیه و تأدیب خطرناک است و رها کردن انسان مورد تعلیم و تربیت، به وسیله‌ی تنبیه و تأدیب، موجب سقوط او در تباهی‌ها است، معلم و مربی باید با کمال آرامش و تحمل، مشغول کار خود شود و اعتنایی به ناسزاگویی و پرخاش‌گری و وارد کردن آزار مورد تعلیم و تربیت به او نکند:

گر تو را گفتمی این ماجرا	آن دم از تو جان تو گشتی جدا
مر تو را نی قوت خوردن بدی	نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم	ربّ یسّر زیر لب می‌خواندم
چون سبب گفتن مرا دستور نه	ترک تو کردن مرا مقدور نه
هر زمان می‌گفتم از درد درون	إهد قومی إنهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج	کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف	قوت شکرست ندارد این ضعیف
شکر حق گوید تو را ای پیشوا	آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود	زهر ایشان ابتهاج جان بود

۲۰۵ - محبت دوست نادان بر مبنای جهل، ممکن است بدتر از خصومت دشمن دانا باشد:

تا توانی می‌گریز از یار بد	یار بد بدتر بود از مار بد
مار بد تنها تو را بر جان زند	یار بد بر جان و بر ایمان زند
قصّه واگفت و حدیث ازدها	گفت بر خرسی منه دل ابلها!
دوستی زابله بدتر از دشمنی است	او به هر حيله که دانی راندنی است
مهر ابله مهر خرس آمد یقین	کین او مهر است و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف	گفت او زفت و وفای او نحیف
حق ذات پاک الله الصّمد	که بود به مار بد از یار بد
مار بد زخم از زند بر جان زند	یار بد بر جان و بر ایمان زند
مار بد جانی ستاند از سلیم	یار بد آرد سوی نار مقیم

۲۰۶ - اگر در جایی دیدید که خفاش از خورشید لذت می‌برد و از آن بهره می‌گیرد، یقین بدانید که یا آن خورشید نیست، یا این خفاش نمی‌باشد:

گر خفاشی را ز خورشیدی خور است	آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاش‌کان باشد دلیل	که منم خورشید تابان و جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود	آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلب خریدار محک	در محکّی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان	شب نیم روزم که تا بم در جهان
یک نشان آدم آن بود از ازل	که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آن که آن بلیس	نهندش سر که منم شاه و رئیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی او نبود آدم او غیر بدی

۲۰۷ - در هر حال، به انسان‌ها محبت بورزید. خواه دشمن باشد، خواه دوست. مگر این که از محبت شما سوء استفاده کنند:

ترحم بر پلنگ تیز دندان ستم‌کاری بود بر گوسفندان
(سعدی)

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد و اندر آن بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است فایده‌ی آن، باز بر تو عایده است
فایده‌ی اولی که آن شخص علیل بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چون که گنجی هست در عالم مرنج هیچ ویران را میدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن بی‌گراف چون نشان یابی به جد می‌کن طواف
چون تو را آن چشم باطن بین نبود گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب، یار ره بود شه نباشد فارس اسپه بود
پس صله‌ی یاران ره لازم شمار هر که باشد گه پیاده ور سوار
ور عدو باشد هم این احسان نکوست که به احسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود زان که احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش هم‌چو بت‌گر از حجر یاری تراش
زان که انبوهی و جمع کاروان رهنمان را بشکند پشنت و سنان

۲۰۸ - از تلقین‌ها و فریب‌کاری‌های خودکامگان سلطه‌گر بر حذر باشید. زیرا آنان با مهارت و قدرتی که دارند، می‌توانند عزیزترین یاران و مهربان‌ترین برادران را از یکدیگر جدا کنند و پس از جدایی آنان، که قدرت جمعی را از دست دادند، با کم‌ترین توانایی و با سهولت تمام، آنان را از بین ببرند و نابود کنند.

در داستان «جدا کردن باغبان، صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر» و همچنین در داستان «پادشاه جهودان که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب ملت خود...»، بیان بسیار شیوایی در پدیده‌ی مزبور (جدایی بیان‌داز و آقایی کن) دارد که قابل دقت و استفاده است. پس از آن که صوفی و علوی را از فقیه جدا کرد و رد کرد، نوبت به طرد فقیه رسید. آن فقیه بریده شده از یاران...

گفت حق‌ستت بزن دستت رسید این سزای آن که از یاران برید
من سزاوارم به این و صد چنین تا چرا ببریدم از یاران به کین
گوش کردم خدعه و افسوس تو می‌زنم بر سر که شد ناموس تو

۲۰۹ - وجوب مشورت در کارها:

مشورت در کارها واجب شود	تا پشیمانی در آخر کم بود
سعی‌ها کردند بسیار انبیا	تا که گردان شد بر این سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند	خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم	انبیا گفتند با عقل سلیم

۲۱۰ - خداوند سبحان، جهان هستی را چنان محکم و قانون‌مند آفریده است

که ماده‌گرایان آن را از قدیم دانسته‌اند:

ای فلک در فتنه‌ی آخر زمان	تیز می‌گردد بدو آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما	نیش زهرآلوده‌ای در قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم	بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آن که چرخه‌ی چرخ تو را	کرده گردان بر فراز این سرا
که دگرگون کردی و رحمت کنی	پیش از این کز بیخ ما را برکنی
حق آن که دایگی کردی نخست	تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آن شد که تو را صاف آفرید	کرد چنان مشعله در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشتت	تا که ده‌ری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز تو را	انبیا گفتند آن راز تو را
آدمی داند که خانه حادث است	عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه‌ی کی داند که این باغ از کی است	کاو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست‌حال	کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش	عقل باشد کرم باشد صورتش

۲۱۱ - ای انسان بزرگ! چرا خود را به دیوانگی زده‌ای؟ پاسخ گفت: چون

ستم‌گران سلطه‌گر می‌خواستند مرا قاضی کنند و از این راه، آلت دست آنان در اجرای ظلم باشم:

گفت ای شه با چنین عقل و ادب	این‌چه شیدست این‌چه فعلست ای عجب
تو و رای عقل کلی در بیان	آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رای می‌زنند	تا که در شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی	نیست چون تو عاملی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث	که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما	کم‌تر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم	زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهراً شورید و شیدا شدم	لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام	گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد	این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض	آن بهایی نیست بهر هر غرض

۲۱۲ - هیچ تباهی برای انسان شدیدتر از آن نیست که عقل و قدرت درآکاهی او، وی را به تحقیق و اکتشاف مجهولات و ارتباط با واقعیات، اعم از طبیعی و ماورای طبیعی، وادار کند و خود را در میان حلقه‌های زنجیر تقلید و تاریکی‌های معلومات سطحی محدود، و از روشنی‌های سازنده محروم نماید:

علم تقلیدی و تعلیمی است آن	کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنی است	هم‌چو طالب علم دنیای دنی است
طالب علم است بهر عام و خاص	نی که تا یابد از این عالم خلاص
هم‌چو موشی هر طرف سوراخ کرد	چون که نورش راند از در گشت مرد
هم‌چو موشی هر طرف سوراخ‌ها	می‌کند غافل ز انوار خدا
چون که سوی دشت نورش ره نبود	هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش بردهد پرّ خرد	برّهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک	نامیید از رفتن راه سماک

۲۱۳ - پروردگارا! ما را مشمول لطف و عنایات خود بفرما؛ اگرچه شایسته‌ی آن نباشیم. خداوندا! این که در مقام نیایش و مناجات با تو برمی‌آییم، خود از بخشش وجود بی‌کران توست:

یا رب این بخشش نه حدّ کار ماست	لطف تو لطف خفی را خود سزااست
دست‌گیر از ما، ما را بخر	پرده را بردار و پرده‌ی ما مدر
باز خر ما را از این نفس پلید	کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت	که گشاید جز تو ای سلطان بخت
این چنین قفل گران را ای ودود	که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر	چون تویی از ما به ما نزدیک‌تر
با چنین نزدیکانی دوریم دور	در چنین تاریکی‌ای بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم و توست	ور نه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده، فهم و عقل	جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان	موج نورش می‌دود بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد از او	می‌رود سیلاب حکمت هم‌چو جو
سوی سوراخی که نامش گوش‌هاست	تا به باغ جان که میوه‌اش هوش‌هاست

۲۱۴ - شکر هر نعمت، خود نعمت تازه‌ای است. پس شکر حقیقی، احساس ناتوانی از شکرگزاری است:

شکر نعمت چون کنی شکر تو	نعمت تازه بود ز احسان تو
عجز تو از شکر، شکر آمد تمام	فهم کن دریاب قد تمّ الکلام

۲۱۵ - خداوندا! بر تحولات بی‌اساس درونی سست‌اراده‌ها رحم فرما. ما رسوایی خود را دیده‌ایم. ما را بار دیگر به وسیله‌ی آزمایش‌ها رسوا مفرما:

عهد ما کاه و به هر بادی زیون	عهد تو کوه و زصد که هم فزون
------------------------------	-----------------------------

عهد تو چون کوه ثابت، بی‌قرار	عهد ما بشکست صد بار و هزار
رحمتی کن ای امیر لونها	حق آن قوت که بر تلوین ما
امتحان ما مکن ای شاه بیش	خویش را دیدیم و رسوایی خویش
کرده باشی ای کریم مستعان	تا فضیحت‌های دیگر را نهان
در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال	بی‌حدی تو در جمال و در کمال
بر کژی بی‌حد مثنی لئیم	بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
مصر بودیم و یکی دیوار ماند	هین که از تقطیع ما یک تار ماند
تا نگردد شاد کلی جان دیو	البقیه البقیه این خدیو
که تو کردی گمراهان را باز جست	بهر ما نی، بهر آن لطف نخست
ای نهاده رحمها در شخم و لحم	چون نمودی قدرتت بنمای رحم
تو دعا تعلیم فرما مهترا	این دعا گر خشم افزاید تو را

۲۱۶ - از هر دردی وحشت نکنید؛ مخصوصاً از دردی که از دیدن درون ظلمانی

ناشی شود. زیرا ممکن است این درد برای زاید حقیقت باشد:

درد او را از حجاب آرد برون	درد خیزد زین چنین دیدن درون
طفل در زادن نیابد هیچ ره	تا نگیرد مادران را درد زه
این نصیحت‌ها مثال قابله است	این امانت در دل و جان حامله است
درد باید درد کودک را رهی است	قابله گوید که زن را درد نیست
زان که بی‌دردی أناالحق گفتن است	آن که او بی‌درد باشد ره‌زن است

۲۱۷ - هرگز از رحمت خداوندی و قرار گرفتن در جاذبه‌ی پیشگاه او ناامید

مباشید:

دم به دم آن دم ازو امیدوار	دست‌گیرنده وی است و بردبار
دیر گیر و سخت‌گیرش خوانده‌ایم	نیست غم دیر بی او مانده‌ایم
یک دمت غایب ندارد حضرتش	دیر گیرد سخت‌گیرد رحمتش
از سر اندیشه می‌خوان والضحی	گر تو خواهی شرح این وصل و ولا

۲۱۸ - همه‌ی موجودات و همه‌ی انسان‌ها در حال عبادت‌اند. نهایت امر این

که مردمان منحرف اشتباه در تطبیق دارند و در تعیین مصداق حقیقی به خطا

می‌روند:

لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است	لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست	هست کرها گبر هم یزدان‌پرست
قلعه‌ی سلطان عمارت می‌کند	قلعه‌ی سلطان عمارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود	گشته یاغی تا که ملک او بود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه	مؤمن آن قلعه برای پادشاه
زان که جوای رضا و صادق است	زان که جوای رضا و صادق است
لیک قصد او مراد دیگر است	لیک قصد او مراد دیگر است
لیک دعوی امارت می‌کند	لیک دعوی امارت می‌کند
عاقبت خود قلعه سلطانی شود	عاقبت خود قلعه سلطانی شود
می‌کند معمور نی از بهر جاه	می‌کند معمور نی از بهر جاه

۲۱۹ - آن دانش و پیشه که نخستین سالیان آگاهی، انسان را به خود

مشغول بدارد، به سختی از درون بیرون رود:

پیشه‌ی اوّل کجا از دل رود مهر اوّل کی ز دل ضایع شود
در سفر گر روم بین یا ختن از دل تو کی رود حبّ الوطن

۲۲۰ - هدف خلقت و حکمت عالی آن، لطف و داد و بخشش است که عالم

هستی را به وجود آورده است:

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت ذره‌ها را آفتاب وی نواخت
فرقت از قهرش اگر آستن است بهر قدر وصل او دانستن است
می‌دهد جان را فراقش گوشمال تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است قصد من از خلق، احسان بده است
آفریدم تا ز من سودی کنند تا ز شهم دست آلودی کنند
نی برای آن که من سودی کنم وز برهنه من قبایی بر کنم

۲۲۱ - اغواها و فریب‌های شیطانی، نمایش معرفت حق و حقیقت دارد. در

حالی که پلیدترین و بی‌رحم‌ترین ضدّ حق و حقیقت است:

معرفت‌های تو چون بانگ صغیر بانگ مرغان است لیکن مرغ‌گیر

۲۲۲ - شیطان هیچ‌کس را به معصیت و انحراف مجبور نمی‌کند. بل که کار او

فقط فریب‌کاری و اغواگری است:

امتحان کن شیر و کلیم کرد حق امتحان نقد و کلیم کرد حق

۲۲۳ - صورت زیبا با باطن زشت به چه کار آید:

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک می‌برم تا رهد از مشک پشت
خشک گوید باغبان را کای فتی مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو پس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودئی کاشکی کژ بودی و تر بودئی

۲۲۴ - هر انسانی که دربارهی یک چیز یا یک انسان بدگمان باشد، هر

استدلال و استشهادهی که برای برطرف کردن بدگمانی او بیاورید، بر خیالات و

بدگمانی‌های او افزوده خواهد شد:

گفت هر مردی که باشد بدگمان نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون هست با ابله سخن گفتن جنون

امتیازات هشت‌گانه‌ی مولوی

از دیدگاه حکیم متاله

مرحوم ملا هادی سبزواری

یکی از مهم‌ترین طرق کشف شخصیت عظمای بشری، همانا توجه دقیق و اهتمام کامل به طرز تفکرات آنها درباره‌ی ارباب علم و معرفت به طور عام است. کسانی هستند که دانش و معرفت، حتی حکمت و عرفان را می‌خواهند، ولی تنها برای خودشان که اگر به‌تر از آنها و پیش‌تر از آنها را در دیگران ببینند، خوشحال نمی‌شوند که سهل است، بلکه ناراحتی هم می‌کنند. این تنگ‌نظری همواره یکی از عوامل مضرّ بر گسترش معارف مفید بوده است. در مقابل این گونه مردم نابخرد، رشدیافتگان در همه‌ی ادوار تاریخ و در همه‌ی جوامع دیده می‌شوند که عاشق واقعی دانش و بینش و معرفت، به طور عام، بوده و در هر کجا و در هر کسی که مشاهده کنند، گویی آن را در وجود خود احساس می‌نمایند. اینان هستند که در خط نورانی تکامل گام برمی‌دارند و مشعل امید را بر گذرگاه تاریخ معرفت نصب می‌کنند که همگان با حق‌الیقین بدانند که:

جان گرگان و سگان از هم جداست متحد جان‌های شیران خداست
بر مثال موج‌ها اعدادشان در عدد آورده باشد بادشان

پس بفهمند هر حقیقتی که در یک جان شیفته‌ی حق موج بزند، آن موج بر همه‌ی جان‌های پاک سر خواهد کشید. بی‌شک، حکیم متاله، مرحوم حاج ملا هادی سبزواری از این مردان بزرگ بوده است که به جهت علوّ نفس و رشد شخصیت، از دو انبساط عالی روح برخوردار است:

انبساط یکم، ناشی از شکوفایی حقایقی بسیار بااهمیت در درون خود اوست که آثار بسیار ارزنده‌ی حکمی و عرفانی او، کاشف از آن است.

انبساط دوم، ناشی از مشاهده‌ی شکوفایی واقعیات در درون دیگر انسان‌های بزرگ است. این انبساط، بسیار باارزش و دارای اهمیت انسانی است. گاهی این انبساط، به مرتبه‌ای از عظمت می‌رسد که حتی با توجه به حقارت و پستی خود در مقابل عظمت‌های عالم هستی و قلمرو انسانیت، نشاط و انبساط غیر قابل توصیفی در خود احساس می‌کند. دقت فرمایید:

گیرم که خرم خار بد، خار از پی گل می‌جهد
صّراف زر هم می‌نهد جو بر سر مثنی‌ها

اینک، به اظهار نظر یک شخصیت بزرگ عالم معرفت درباره‌ی اثری بزرگ از یک مغز و روان بزرگ می‌پردازیم. این شخصیت بزرگ، عبارت است از مرحوم حاج ملا هادی سبزواری، و آن اثر بزرگ، عبارت است از کتاب مثنوی جلال‌الدین محمد مولوی، که بنا به تتبع و تحقیق دانشمند محقق، آقای سید فاضل حسین، فقط در شیه قاره‌ی هند، صد و ده تفسیر درباره‌ی آن نوشته شده است.¹ پیش از ورود به نظرات مرحوم سبزواری درباره‌ی کتاب مثنوی، به یک نکته‌ی بسیار ضروری و بااهمیت اشاره می‌کنیم:

بنا به اعتراف صریح همه‌ی متفکران و صاحب‌نظران به امتیاز و عظمت کتاب مثنوی مولوی که آن را تا حد بی‌نظیر در نوع خود معرفی می‌کنند، ما افراط در تمجید و تعظیم این کتاب را مانند افراط در دیگر موارد از آثار بزرگ بشری صحیح نمی‌دانیم. زیرا مطالبی قابل نقد در این کتاب مشاهده می‌شود که چشم‌پوشی از آنها قابل دفاع نیست. همان گونه که تفریط در ارزیابی کتاب مزبور را، همانند تفریط در آثار بزرگی که موجب برداشتن گام‌های بزرگ در گسترش معارف انسانی بوده است، با کمال صراحت محکوم می‌دانیم.

مرحوم سبزواری، با عبارات زیر به ارزش‌یابی کتاب مثنوی می‌پردازد:

هذا شرح کالمترع المحتوی، و المشرع المرتوی للکتاب
العظیم و الاسلوب الحکیم المعنوی لا، بل للتفسیر
المنظوم و السّر المکتوم، إذ کلّه کما تری بیان للآیات
البینات و تبیان للسّنن البیویا و قبسات من نور القرآن
اللامع و جذوات من شعاع مصباحه السّاطع، و هم
بحسب الإقتناص من خزائن القرآن، فیہ کلّ الحکمة
العتیقة، و کلّه الحکمة الأنیقة، و الله درّ ناظمه حیث
جمع بین الشّریعة و الطّریقة و الحقیقة کما حاز العقل
النّقاد و الفکرة العمیقة و الطّبع الوقّاد و استقامة
السّلیقة، ذی الأید و الأبصار و اللّهام و الأنوار، إن ذکر

¹ البته بسیار به جاست اگر محققانی که توانایی تتبع و تفکر در این موضوع را در خود می‌بینند، به تحقیق در محتویات و سبک و دیگر مختصات تفاسیر مثنوی - این اثر بزرگ اسلامی - و مقایسه‌ی آنها با یکدیگر بپردازند. گاهی افراط‌گری‌هایی در شرق و غرب درباره‌ی شخصیت‌ها و کتاب‌ها و نظرات می‌بینیم. از آن جمله، به ولتر نسبت داده شده است که می‌گوید: «به راستی ای خدای نیوتن، به نیوتن حسادت نمی‌ورزی؟!» من فکر نمی‌کنم چنین سخنی از ولتر صادر شده باشد. گوینده‌ی این سخن، هر کسی که باشد، نه خدا و نه نیوتن را شناخته است. بعضی از صاحب‌نظران فلسفه‌ی سیاسی در مغرب‌زمین می‌گویند: «فلسفه‌ی سیاسی یک کتاب دارد. آن هم کتاب جمهوریة افلاطون است و بقیه‌ی کتاب‌های سیاسی، حواشی و پاورقی‌های این کتاب است.»

الفضل و الكمال فهو صدر الأفاضل، و إن جىء بمقامات
أهل العرفان و الحال فهو شيخ الأمائل^۱....

این است شرحی مانند حوض سرشار و چشمه سار
سیراب‌کننده بر کتاب بزرگ و اسلوب حکیم مثنوی
معنوی، بل که بالاتر از این، شرحی است بر تفسیر قرآن
که در قالب نظم درآمده و بر راز مخفی، زیرا همه‌ی
محتویات این کتاب بزرگ، همان گونه که می‌بینی،
بیانی است برای آیات بینات و تبیینی است برای
سنت‌های پیامبر اکرم و انواری است از نور درخشان
قرآن، و بارقه‌هایی است از شعاع چراغ فروزان آن کتاب
آسمانی. تحقیق کامل اثبات می‌کند که این کتاب از
خزائن قرآن است و همه‌ی حکمت‌های اصیل و ثابت را
در این کتاب می‌توان یافت و سراسر این کتاب، حکمت
عالی و زیبا است.

خداوند به ناظم (مؤلف و سراینده‌ی اشعار) این کتاب،
خیر کثیر عنایت کند که میان شریعت و طریقت و
حقیقت را جمع کرده است. ناظم این کتاب جمع کرده
است عقل کاوش‌گر و اندیشه‌ی عمیق و طبع و ذوق
شعله‌ور و استقامت سلیقه را. دارای توانایی‌ها و
بینایی‌ها و روشنایی‌های متنوع. اگر سخن از فضل و
کمال به میان آید، او صدرنشین جمع فضلاست. و اگر
گفت‌وگو از مقامات اهل عرفان و حال رود، اوست شیخ
و پیشوای بزرگ‌ترین آنان.

مرحوم سبزواری، هشت امتیاز بسیار عالی را برای کتاب مثنوی و گوینده‌ی
آن مطرح کرده است که واقعیت‌ها را در این کتاب و به نظم‌آورنده‌ی آن ارائه
می‌دهد. این امتیازات به قرار زیر است:

۱. اسلوب حکمت‌آمیز.
۲. تبیین‌کننده‌ی آیات بینات قرآن، بل که تفسیر قرآن در قالب هنری شعر.
۳. دارای حکمت اصیل و زیبا و عالی و شگفت‌انگیز.
۴. جامع شریعت و طریقت و حقیقت.
۵. تعقل و کاوش‌گر.

^۱ شرح اسرار مثنوی، حکیم حاج ملا هادی سبزواری، انتشارات کتابخانه‌ی سنایی، ص ۲.

۶. اندیشه‌های عمیق.

۷. ذوق شعله‌ور.

۸. توانایی‌ها و بینایی‌های متنوع.

ما در این قسمت، بر شرحی مختصر درباره‌ی هر یک از امتیازات می‌پردازیم:

۱ - اسلوب و سبک حکمت‌آمیز

توجه به این نکته که اسلوب و سبکی که جلال‌الدین مولوی در کتاب مثنوی انتخاب کرده است، کاملاً حکیمانه می‌باشد. توجهی است بسیار عالی و واقعیت همان است که مرحوم سبزواری در این مسأله تشخیص داده است. این امتیاز به طور اجمالی چنین است:

یک - مولوی در این کتاب، از قصص و حکایات مختصر یا طولانی، به وجه احسن استفاده می‌کند و بدیهی است که این سبک در بیان حقایق مربوط به انسان در ارتباط‌های چهارگانه (ارتباط انسان با خویشتن، ارتباط انسان با خدا، ارتباط انسان با جهان هستی، و ارتباط انسان با هم‌نوعان) مانند بیان تجارب و مشاهدات اطمینان‌آور در نهادهای درونی و رفتارهای برونی انسان‌هاست که برای انسان‌شناسی و درک اصول ثابت و قضایای متغیر ابعاد انسانی، از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار می‌باشد.

دو - بیان مطالب با کمال واقع‌نگری، بدون تکبر و شطرنج‌بازی با اصطلاحات جالب برای ساده‌لوحان.

سه - کوشش و تلاش صادقانه برای تفهیم واقعیات برای عاشقان راستین آن‌ها، نه برای طرح خویشتن و نصب مجسمه‌ی خود در مغز مردم خام و ناآگاه.

چهار - طرح مسائل مستند به جوشش درونی، نه با راه انداختن حرفه و کاسبی.

پنج - استفاده‌ی بسیار شایان تمجید از تشبیهات و تمثیلات، که واقعاً گاهی موجب شگفتی عمیق مطالعه‌کننده‌ی آگاه می‌شود. البته می‌دانیم که بعضی از تمثیلات مولوی، چنین می‌نماید که از حدّ نزاکت و عفت قلم برکنار شده است. مانند تمثیل کدو و جوحی. و بدان جهت که مولوی در کتاب مثنوی به عنوان یک معلم و مربی عالی‌مقام، نه به عنوان یک هنرمند حرفه‌ای که تنها هدفش جلب شگفتی مردم است، وارد عرصه‌ی حکمت و عرفان و هرگونه معارف والا شده است. لذا بسیار مناسب بود که در همه‌ی تمثیلات و تشبیهات، نزاکت و عفت قلم را مراعات می‌نمود.

در سال گذشته (سال ۱۳۷۱)، هنگامی که من این مسأله را در انجمن اسلامی حکمت و فلسفه مطرح کردم، یکی از دوستان دانشمند و دانشور ما چنین نظر دادند: «همان گونه که در این مبحث مطرح گردید^۱، مولوی در بیان تمثیلات و تشبیهات در همان جریان بی‌اختیار قرار گرفته و کلمات خلاف نزاکت و عفت به زبان می‌آورد.»

این‌جانب در پاسخ آن دوست بسیار ارجمند و دانشمند چنین گفتم:

«بدان جهت که مولوی، مثنوی را در مقام تعلیم و تربیت و سازندگی سروده است، می‌بایست به *حسام‌الدین چلبی* و یا هر کسی که سروده‌های مولوی را ثبت می‌کرد، دستور می‌داد که همه‌ی آنها را یک بار برای مراعات آداب تعلیم و تربیت بررسی کند.»

بدان جهت که امتیاز تفسیری مثنوی باید تا حدودی مشروح‌تر از دیگر امتیازات بررسی شود، لذا این امتیازات را به آخر موکول کردیم.

۲ - حکمت اصیل و زیبا و عالی

اگر کسی خیال کند مثنوی یک کتاب ادبی محض است، بدون تردید یا این کتاب را نفهمیده، یا از معنای ادبیات غفلت ورزیده است. اگر هم مولوی مقید به اصطلاحات و مفاهیم معمولی حکمت و فلسفه در کتاب مثنوی نبوده است، با این حال، اغلب اصول و قضایای حکمتی عالس را که از اعماق دل او برمی‌آمده، مورد بهره‌برداری قرار داده است. مرحوم سبزواری کلمه‌ی «اینق» را در این جا به کار برده است. «اینق» به معنای زیبا و عالی و تحسین‌برانگیز است و این معنی به اضافه‌ی عقلانی بودن مطالب مثنوی، حکمت زیبا و عالی آنها را نیز بیان می‌دارد.

۳ - جامع شریعت و طریقت و حقیقت

این که مولوی در کتاب مثنوی هر سه موضوع مذکور را مراعات کرده است، جای تردید نیست. همان گونه که در امتیازات بعدی خواهیم دید، بهره‌برداری مولوی از قرآن و حدیث و حتی قواعد فقهی و اصولی در این کتاب، به قدری فراوان است که وادار کرده تا مرحوم سبزواری بگوید: «کتاب مثنوی تفسیر منظومه برای قرآن و تبیینی است برای سنت‌های نبوی.»

از جمله‌ی مرحوم سبزواری معلوم نمی‌شود که آیا عقیده‌ی او درباره‌ی سه موضوع مزبور (شریعت و طریقت و حقیقت) اتحاد همه‌ی آنها بوده است، یا تکثر آنها. یعنی مرحوم سبزواری در این‌جا توضیح نداده که نظر مولوی و یا خود او،

^۱ این‌جانب در همان سخنرانی گفته بودم در بسیار از اوقات، مغز مولوی در بیان، مطالب اختیار رسمی را از دست می‌دهد و آن مطالب مانند چشمه‌سار به جریان می‌افتند.

وحدت آن سه موضوع است، یا تکثر آنها. نهایت امر این که با حرکت صحیح در شریعت و طریقت، وصول به مقصد که حقیقت است، حتمی است.

این جانب در این مبحث تحقیقی داشتم که نتیجه‌ی آن، وحدت سه موضوع مزبور است و حاصل آن چنین است:

از آن هنگام که یک انسان گام به اولین مرحله‌ی یقظه (بیداری) در این زندگانی گذاشت، وارد اقیانوس حقیقت شده است. اگرچه این اقیانوس بی‌کران است.

یقظه عبارت است از بیداری و آگاهی به این که انسان یک موجود قابل تکامل در مسیر *حیات معقول* است و او پس از این حالت به هر آنچه که به عنوان تکلیف وجدانی و دستور الهی عمل می‌کند - اگرچه با به زبان آوردن یک کلمه‌الله یا بخشیدن یک واحد پول ناچیز در راه جان‌های آدمیان باشد - درون او در اقیانوس حق و حقیقت حرکت می‌کند و آن تکالیف و وظایفی که به جای می‌آورد، در حقیقت امواجی از حق و حقیقت است که درون وی سر می‌کشند.

۴ - عقل یا تعقل نقاد (کاوش‌گر)

باید گفت این نکته را که مرحوم سبزواری متذکر شده است، نه تنهای بیان یک حقیقت در شخصیت معرفتی مولوی و سبک حکمتی او در کتاب مثنوی است، بل که پاسخ کاملاً قانع‌کننده‌ای است به آن پندار سخیف که می‌گویند: «مولوی و امثال او از عقل‌گریزان‌اند.» و حتی برخی از این اشخاص در این باره مقالات و کتاب‌ها نیز نوشته‌اند.

آنچه که با نظر به مجموع سخنان مولوی باید مطرح کرد، این است که مولوی سه قسم عقل را در آثار خود - مخصوصاً در مثنوی - مطرح کرده است:

قسم یکم، عقل جزئی نظری است که به جهت تکیه بر حواس طبیعی و مواد خام، که همان محسوسات و پدیده‌های عالم عینی خارجی است، نمی‌تواند به درک و دریافت حقایق فوق محسوسات و پدیده‌های مزبور باشد. متأسفانه اکثریت قریب به اتفاق مردم هم می‌خواهند در همه‌ی معارف و علوم از این قسم استفاده کنند و در نتیجه، در قلمرو معارف فوق محسوسات و جزئیات به خطا می‌افتند. ولی در عین حال، مولوی در آن موارد که موضوع بحث و بررسی درباره‌ی تنظیم محسوسات عینی است، یا برای شناخت خود آنها، یا وسیله قرار دادن آنها برای وصول به واقعیات بالاتر، عقل جزئی نظری را محکوم

نمی‌کند، بل که بدان جهت که میدان اختصاصی همین عقل است، تبعیت از آن را توصیه می‌کند.

قسم دوم، عقل سلیم است که یکی از دو حجت الهی برای بشر است. این عقل سلیم یا هدف‌گیری‌های عالی در عرصه‌ی «حیات معقول»، یا مقدمات صحیح و مناسبی را برای وصول به آن اهداف تهیه می‌کند و در شکل براهین و بینات، امکان پیشرفت را برای رسیدن به آن اهداف، میسر می‌سازد. همچنین، فهماندن این حقیقت که در حقایق عالی، استدلال به وسیله‌ی عقول جزئی امکان‌پذیر نیست، به وسیله‌ی همین عقل سلیم است که اثبات می‌کند:

پای استدلالیان چوبین بود

پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

سرتاسر کتاب مثنوی، برخورداری بسیار فراوان از این عقل سلیم برای مقاصد حکمی و عرفانی است. زیرا بدیهی است که آن همه مطالب متنوع و بی‌شمار که مولوی مطرح کرده، از قبیل قضایای بدیهی نبوده است که برای پذیرش آن‌ها به بیان و طرح آن‌ها کفایت کند. بل که آن مطالب پر از قضایای نظری است که نیازمند به اثبات می‌باشد.

قسم سوم، عقل کل است که گاهی قابل تطبیق بر عقل فعال است که حکمای مشایی معتقدند. و در بعضی موارد، قابل تطبیق بر صادر نخستین است که «عقل اول» نامیده شده است. گاه دیگر، قابل تطبیق بر خداست که این موارد کم است.

۵ - اندیشه‌های عمیق

این امتیاز که مرحوم سبزواری درباره‌ی مولوی و اثرش (مثنوی) متذکر شده، به‌ترین پاسخ برای کسانی است که بدون دقت در سخنان مولوی و فهم آن‌ها، می‌گویند: «مولوی هم مانند دیگر عرفا، دریافت‌های شهودی خود را بیان می‌دارد و اندیشه و تعقل را راهی به این حقایق نیست.»

آری، اگر منظور همان اندیشه‌های حرفه‌ای و تعقل‌های جزئی باشد، نه تنها حقایق عرفانی را نمی‌توان با آن‌ها درک و دریافت کرد، بل که حکمت و هستی‌شناسی‌های عالی را هم با آن تموجات مغزی که معلول تکیه بر حواس و محسوسات عینی گذران است، نمی‌توان فهمید. مگر ندیده‌اید کسانی که با تموجات و فعالیت‌های معمولی مغز وارد میدان معارف عالی شدند، چه خطاهایی را مرتکب شدند و بر تاریکی‌های مجهولات انسان‌ها افزودند! اما اگر مقصود از اندیشه، دریافت‌های عالی و استنتاجات و استنباطات همراه با فروغ الهی است که در درون اندیش‌مندان مخلص و آگاه را روشن می‌سازد، قطعی است که بدون آن، نه می‌توان از حکمت و هستی‌شناسی برخوردار شد، نه می‌توان از عرفان

مثبت بهره‌برداری کرد. حقایقی که در کتاب مثنوی مطرح شده است، قضایای بدیهی نیست که نیازی به استدلال و اندیشه نداشته باشند؛ و چون حقایق مطرح شده در این کتاب، عالی و عمیق‌اند، لذا برای تفهیم آن‌ها اندیشه‌های بسیار ژرف و همه‌جانبه‌ای نیازمند است. خود مولوی، ملاک شخصیت آدمی را در اندیشه می‌داند و می‌گوید:

ای برادر تو همه اندیشه‌ای مابقی خود استخوان و ریشه‌ای
گر بود اندیشه‌ات گل، گلشنی ور بود خاری، تو همیشه گلخنی

مگر عارف دیگر نگفته است:

گر در دل تو گل گذرد گل باشی ور بلبل بی‌قرار، بلبل باشی
تو جزئی و حق کل است اگر روزی چند اندیشه‌ی کل پیشه کنی کل باشی

آن معنی از اندیشه را که مولوی در نظر دارد، از بزرگ‌ترین عوامل توجیه‌کننده‌ی هستی است. ابیات زیر را دقت فرمایید:

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه
میان بگشاد اسرار و میان بپرست اندیشه
به پیش جان درآمد دل که اندر خون مکن منزل
گران‌جان دید مر جان را سبک برجست اندیشه
به دست او از خود اندیشی چنان آمد ز بی‌خویشی
که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه
فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد
که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه
چنین اندیشه را هر کس نهد دامی به پیش و پس
گمان دارد که درگنجد به دام و شصت اندیشه
چو هر نقشی که می‌جوید ز اندیشه همی‌روید
تو مر هر نقش را میرست، خود بپرست اندیشه
جواهر جمله ساکن بد همه هم‌چون اماکن بد
شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه
جهان کهنه را بنگر گهی فریه گهی لاغر
که درد کهنه زان دارد که آبست است اندیشه
که درد زه از آن دارد که تا شه‌زاده‌ای زاید
نتیجه سربلند آمد چو شد سربست اندیشه

چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد
چو مریم از دو صد عیسی شد دست آبست اندیشه

۶ - ذوق شعله‌ور

حقیقت این است که توضیح لازم و کافی درباره‌ی ذوق عالی مولوی اگر امکان‌ناپذیر نباشد، حداقل بسیار دشوار است:

اولاً با این که مثنوی کتاب ادبی و ذوقی محض نیست که کاملاً بتواند نمایش‌گری صحیح درباره‌ی ذوق مولوی بوده باشد، با این حال انواع استفاده‌ها و استنباط‌هایی که از معلومات و دریافت‌های درونی خود می‌نماید و همچنین به کار بردن طنز و هجو و مبالغه‌های شعری و بیان مشکل‌ترین مسائل فلسفی و حکمی و علمی با قالب‌های شعری ساده، نیز تشبیهات فوق‌العاده مفید برای تفهیم معقولات به وسیله‌ی محسوسات این امور با کمال وضوح اثبات می‌کنند که مولوی از ذوق بسیار عالی و به قول مرحوم سبزواری، از ذوق شعله‌وری برخوردار است که واقعاً کم‌نظیر است. این مطلب با مراجعه به *دیوان شمس تبریزی* که جنبه‌ی ادبی آن قوی‌تر بوده و منظور اصلی مولوی هم بیان احساسات در آن دیوان بوده است، به ثبوت قطعی می‌رسد.

۷ - توانایی‌ها و بینایی‌های متنوع

مرحوم سبزواری هیچ یک از امتیازاتی که در مثنوی سراغ داشته، توضیح نداده و تنها به بیان عناوین آن‌ها کفایت کرده است. به نظر می‌رسد اگر مرحوم سبزواری یک توضیح اجمالی درباره‌ی «توانایی‌ها و بینایی‌های متنوع» می‌داد، بسیار مناسب بود.

۸ - مثنوی بیان آیات قرآنی، بل که یک تفسیر منظوم است.

این دو امتیاز را که مرحوم سبزواری تنها عناوین آن‌ها را ذکر فرموده است، در قسمت دوم این رساله، که بررسی این‌جانب پیرامون علل و عوامل جذابیت شدید گفتار مولوی در کتاب مثنوی است، مشروحاً مورد تحقیق و تبیین قرار می‌دهیم. البته باید در نظر گرفت که بررسی‌های مزبور به نظر این‌جانب رسیده و نمی‌توان ادعا کرد که آن‌ها به طور مشروح در ذهن مرحوم سبزواری هم وجود داشته است. ولی با توجه به امتیازات هشت‌گانه که آن مرحوم درباره‌ی مثنوی ابراز نموده، می‌توان حدس زد که نوعی آگاهی ارتکازی درباره‌ی آن‌ها دارا بوده است.

بدیهی است که مطالب حکمی و عرفانی و اخلاقی و دیگر مبانی علوم عالی انسانی، در کتاب مثنوی و *دیوان شمس تبریزی*، بسیار بیش از این‌هاست که در این کتاب به مطالعه‌کنندگان و محققان ارج‌مند تقدیم می‌شود. این‌جانب به جهت

کثرت اشتغالات در این موقع، نتوانستم همه‌ی آنها را جمع‌آوری کنم. امیدوارم در آینده، خداوند متعال عنایت فرماید و بقیه‌ی مطالب را هم در اختیار مطالعه‌کنندگان و محققان ارجمند بگذارم.

و من الله التوفیق

محمد تقی جعفری، ۱۳۷۲ شمسی



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز خطاهای تایپی ناخواسته، پوزش می‌طلبیم.

طه کامکار
